بسمه

درون را عزیز برادر ز بار خلوت دوست
که او بمرض خفیف بودن از و همه بوست

بیت

نبیند دلی ... صراع دل خراب
ضمیم ... ان دلم اوست

ز دیدن ... نبود ... دوست
اگر چه دل شکست ان زمان بیست

بانفاق دو علم ... آن دوست
اگر چه ابن ... بیش روان ...

ز انظر گلی که جو داست آن ... است
نوع شو همه و آنکه بدان که جو همه اوست

هزار جان ... ز ان شنه مرده ... جو
چشم ... محبوب است

که از ... بکشم بر من ...
... دیدن ... نکرد ... جهان

که او نشسته چو آینه با نور ...
بار که در نظر آید ... که من نیست

... نه نقش و نگار جمال او واقع
آن گل جو ... نور او

که این گل از ... جمع ... گل جو ... بیست

صاحبه ...
... الحق ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته　　حکمت تو از کرم دی کار فردا ساخته

پرده از روی صفات ذات خود برداشته　　آنچه پنهان بوده در عالم آشکارا ساخته

عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی　　وز فروغش دیده هر ذره بینا ساخته

شحنه عشقت نشسته بر سر بازار کون　　در سکاه عقل را دکان سودا ساخته

در بدایت عشق را از شور حسن انگیخته　　وز رباح نفس انسان روح پیدا ساخته

عشق صوت کن سروده در طربگاه شهود　　روح را رقص آهنگ آوا ساخته

رقص خود از عشق دیده صوت عشق از حسن شد　　پس خریده از سماع و قطع غوغا ساخته

اندرین راه آنکه منزل دیده و واصل شده　　تا نهایت رفته و مقطع ز مبدا ساخته

عقل

عقل را این کاندرین صحرای پرخوف و خطر　　صید گنجشکی نکرده دام عنقا ساخته

بحر ژرف و ریسمان کوتاه و غواص اعجمی　　وین قضا در قعر یم لولو لالا ساخته

راه بر شمشیر و شاهد در حصار آتشین　　عشق عاشق را بر فتن بی محابا ساخته

کس نه بیننده بدر رخسار تو لالا حجاب　　گرچه دل افزون ز دیده پرده اخفا ساخته

در ازل یک قطره پیدا کرده پیدا از وجود　　در بیضا آب کرده بحر خضرا ساخته

دم زده بحر و بدید آورده از قطره بار　　بسته قطره بحر پر لولو لالا ساخته

کرده چندین صورت از یک جوهر اصلی　　یک حقیقت این همه شکل آشکارا ساخته

آفریده کل عالم را ز جزو نقطه　　وی عجب کل جای در سر جزو اجزا ساخته

نی درون و نی برون بگرفته پیرامن وجود　　ماورای شیب و بالا شیب و بالا ساخته

نظم امکان و وجوب آورده افلاطون عشق　　عقل بشکافد که این معنی معما ساخته

آنکه شیرین گوست و کج مج زبانان گو مخند　　کاندرین پرده بسی آهنگ غوغا ساخته

داستان واجب و ممکن بحرف نخست　　بر زبان آورده چون الکن شفا ساخته

کرده خود وصف کمال ذات خود در هر زبان / ذات خود را در حجاب خویش گویا ساخته
گاه عذرا بوده و در کار وامق کرده ناز / گاه وامق گشته و با داغ عذرا ساخته
از کنار پیر کنعان یوسف صدیق را / خوار و سرگردان سودای زلیخا ساخته
سر گرا آورده شور جذبه تو در سماع / جبه و جلباب هستی پاره در پا ساخته
چون هوا تو در خفا یا چون سراب اندر نمود / از نمود ما وجود خود هویدا ساخته
مائی ما در هوای خود نموده چون سراب / بی هوائی خویش ما را برده بی ما ساخته
همچو آب زنده کی پوشیده از ما روی‌ها / چون سراب از آب تو با رنگ و سیما ساخته
از که جز ذات تو این اشیا رمی بیند اگر او / خویش را پوشیده ما را آشکارا ساخته
شکر این شفقت که گوید کرد و عالم ذات تو / گر چه بر ما آمده جا در سویدا ساخته
طبع احیا داده اشیا را به اکسیر وجود / حکمت ذات عالم را مسیحا ساخته
گشته از دریای فضلت ابر رحمت قطره‌بار / باطن هر ذره را از علم دریا ساخته
در نهاد عبودیت سرشته از الست / نقش آب و خاک ما طوعاً الطغیا ساخته

ز اصل

۳

ز اصل خلقت داده ما را علم هستی خویش / از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته
حکمت از بهر احداث موالید ثلاث / کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته
هر یکی زان راست طبعا زاد و اخگار / داده از طبع و نبات مشغول انشا ساخته
خوابسته بر جنس و نوع و دفتر مجمل فصول / فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته
قصه خود خوانده و از خود نوشته نامه / پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته
بعد از آن ز انشا مرکب کرده با هم مفردات / شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته
مشت خاکی را به تاثیر صفات خویشتن / اسم اعظم کرده و عین مسما ساخته
گنج اسرار الوهیت نموده هیکلی / نامش آخر کرده و حرزش اصطفا ساخته
تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش / بر سپهر پا سجدوا از عرش جا ساخته
بهر انس او که وحشت داشت از خود ملک / از ضلع پهلویش ترکیب حوا ساخته
خطبه حوا و آدم بهر آیین نکاح / از ثنای خویش و نعت احمد انشا ساخته
در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش / علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که بهر یک شیخ و دهقان صنع / هشت خضرا آفریده هفت غبرا ساخته
گفته از جیب جلیل خویش حرفی با عدم / عالم آسوده را پر شور و غوغا ساخته

[illegible]

ای جمالت آب ما را نار حمرا ساخته / خاک ما را برده و باد مسیحا ساخته
در تن ما میر جان در هوای وصل تو / بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته
از پی اظهار قدرت طایران قدس را / حکمت آورده و محبوس دنیا ساخته
صنعت بازیچه چیدست و ما را همچو طفل / بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته
جادوی دنیا موالید مشعبد کرده جمع / رشته چند تو بدیدار تار یکتا ساخته
رشتها را همچو تار سحر کرده پرگره / مردم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته
عزت تو عندنا باقی نوشته بر نگین / انّ عند و ما عندکم نقش رخ ما ساخته
هشت ثابت در مقام خویشتن دیم هوا / جنبش چرخ صبا گردون تجلا ساخته
مرحبا از بحر و بر هستی برون آورده سر / خرج و جه کل شیء هالک الا ساخته

کبریایت از مغز چشم سالکان برداده تن / در بیابان بهر اخوان خوان یغما ساخته
کلک استغنات هر جا خط بحر بنده زاده / آیه نصر من الله کهف طغرا ساخته
هر کجا جباریت رخش جلال انگیخته / چهره اسلام گم در گرد هیجا ساخته
عاشقانت سینه بر شمشیر کافر تیز تند / گر شهادت عشق تو اموات احیا ساخته
منکرانت تیغ بر فرق مجاهد میکشند / گر خطا شان لات هبل دست بالا ساخته
امر و نهی تست آن کافر ز انکار تو وی / مومن عابد مطیع و کبر خود را ساخته
زاهی یک کان بحکمت کبریای ذات تو / کاه سیف الله که شمشیر ترسا ساخته
هشته از روی تو خود رشته حبل المتین / کفر بر فع بافته ایمان مصلا ساخته
گر بخندم در میان گریه کافر نعمتیست / داده غم و زیاد خود تریاق غمها ساخته
ور نیازم آرزو کوتاه نافرمانیست / عشق را معمار عقل کار افزا ساخته
شادی و اندوه تو بر جان کس کوتاه ریخت / هر کسی را جا به عشقت یا بلا ساخته
راح روح آمیخته با دردی جسم و حواس / آفریده عشق کان حی المصفا ساخته

دمبدم انفاس رحمانی دمیده در جهان　　بلبل و گل را از آن گویا و بویا ساخته

وقت فکر از حسن اوصاف تو حیران عقل　　پر ز آهوی معانی دشت و صحرا ساخته

ماه نخشب کرده طالع از چه رو سمند دلان　　یوسفان را بر سر آن چاه سقا ساخته

در خطا بگرفته دست ما شفقت بارها　　گرچه ما در خطا ما را بعیدا ساخته

داده هم حس و عقل و عشق چند اضداد را　　ز آب و خاک و باد و آتش جلوه در اعضا ساخته

کرده چون نیتی تو از در کل حکمت نهان　　پس بتکبیر هوا یک یک مجزا ساخته

از غش سفلی برآورده عیار پاک را　　برده سوی علوی و اکسیر آسا ساخته

شسته ز آب کوثر و تسنیم پاکش بارها　　داخل اکسیر کل یعنی هیولا ساخته

عین جوهر کرده یکبار دگر اعراض را　　نور جزوی متصل با نور اعلا ساخته

نور اول عقل کل لوح پیشش کرده نام　　اصل اشیا ذات مولای ز کاها ساخته

خواجه کونین و مقصود دو عالم مصطفی　　آنکه حقش محرم عرش معلا ساخته

پای از افلاک بر فرق نهاده همتش　　بر سر ره پیشش جبریل را جا ساخته

زنده

۵

زنده از او حی الی عبده دل شب داشته　　از اجابت عند ربی نزل احیا ساخته

تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش　　خلعت تعظیم لولاکش بیالا ساخته

رؤیت خیر الهدی حق الیقینش کرده دل　　بر صراط المستقیمش عقل را انها ساخته

در شهادت کرده حق نامش دلیل نام خویش　　پس بذکر آن جدا اسم من نشر جا ساخته

فکر نعتش سوخت ما را داغ مفلسی　　عقل ما را خشک مغز از دود سودا ساخته

گر بحق بستایش شرکت الی اتحاد و حلول　　ور بوصف خلق ز نعتش یکجا ساخته

پس همان گوییم که در فرقان و انجیل و زبور　　بر زبان انبیا جبریل گویا ساخته

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخته　　عقل کل را پرتو ذات تو پیدا ساخته

نور تو فایض شده بر عقل طالع گشته روح　　نور تو وارد شده بر نفس دنیا ساخته

کوکب نور تو اشیا را شده اصل الاصول　　خلق نامش حب خضرا در بیضا ساخته

فیض این نورست تسلیم ملایک گاه جاهمی　　فیض این نورست بجن و انس مولا ساخته

سید اولاد آدم جبرئیلت خوانده نام
رحمة للعالمینت حق تعالی ساخته

موج حکمت در دل از عین الیقینت کرده جوش
چشمهٔ ز آلایش نموده پاک دریا ساخته

از کتاب من لدن علمت ادب آموخته
در دبیرستان او ادنات انا ساخته

در حقیقت نقطهٔ از کلک فضلت هشت خشت
هرچه را انسان مجلد یا مجزّا ساخته

گفته در قانون طب جبّ فی هر بیماری طبیب
زاهل ایمان کشته و زنار را واها ساخته

زیور لفظ احادیثت متین معنا رو
حلقه در گوش ادیبان الطبا ساخته

از توجه کرده بیماران باطن را علاج
درد نادانی و دل سختی مداوا ساخته

خواب نرگس در جهان بر شکل بیداری اوست
دیده حق بین تو رؤیت ز رؤیا ساخته

حسن ظاهر زده باطن در دو بنا کرده عرض
خواب و مرگ آیینهٔ صغرا و کبرا ساخته

خوانده بر تو صورت امروز را از کوی
فضل حق کاینهٔ امروز و فردا ساخته

در ره عرفان آفت عقل و حس و وهم را
خار خشک شبهه بیرون از کف پا ساخته

دیده سدرة المنتهای معرفت بر کوی
وادی تحقیق طی با اقصا ساخته

یافته

یافته از سابقان بزم عزت برتری
مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته

کرده بر کل مقامات صفاتت خود عروج
بر در خلوت سرای ذات ماوا ساخته

در شهود آراسته باطن به آثار جمال
از غبار آیینهٔ خاطر مصفا ساخته

حسن خلق از قرب خالق گشته تا با تمام
هرچه مظهر دیده از ظاهر هویدا ساخته

وانگه خلق جمیلت عاصی و ترسا شده
حسن خسارت حکیم و شیخ شیدا ساخته

در رهت اصحاب مال و ملک و زن بگذاشته
جان فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته

حلم تو در راه دین با احد برداشته
وز تنومندی تعالی دیده باید ساخته

بر ستمگر بازویت بگشاده تیر انتقام
کوه ز تابت یکی رشک خارا ساخته

قوم عاصی سنگ لبهای معصومت زده
تو لب خونین به عذر قوم گویا ساخته

مجرمان را کرده از عفو و خشم تو بکار
کافران مؤمن از رفق و مدارا ساخته

از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو
گرچه غدر باطنی را دشمن امضا ساخته

تا خته اعرابی از حرص و حماقت بر سرت
تو ز احسانت شتر پر بار خرما ساخته

هر خراجی کز مدینه تا بحرین آمده | بهر تالیف دلی هیچ خواهش عطا ساخته
هر کجا در عهده همت گرفته مشکلی | بوده در کار دو عالم بی فنا ساخته
تار انده بر زبان الا نفی غیر حق | از سخاوت آنهم استغنا بلا ساخته
حیدر صفدر که در رزمش قضا دشمن شده | در صف از تو جبه استظهار ملجا ساخته
از ثبات بارها در رزم جمعیت شده | گر چه حرب خصمت از اصحاب هیجا ساخته
آدم ار دیدی حیای تو کجا عاصی شدی | شرم تو شرمنده شیطان از اغوا ساخته
این حیا در ظل ایمان پرده دار عزت است | هر کرا از پرده بیرون دیده رسوا ساخته
آنکه از ایمان حیا را در حمایت آمده | با خدایش کارهای خاص پیدا ساخته
کامل ایمان تر نباشد از تو در عالم کسی | گر حیا خود را ز چشم خویش اخفا ساخته
دیده بر پوشی ز کافر بچشم رحمت | رحمت عالم الهی از دلت جا ساخته
در شب معراج برگشته ز ره تا چند بار | کار امت را بنزد حق تعالی ساخته
از کمال مهر و شفقت در محل اختصاص | امت امت گفته جان تسلیم مولا ساخته

ای تما

ای تماشا گاه حق مرآت اشیا ساخته | در تواضع قدر حال خویش پیدا ساخته
حق حبیب الله از عزت ترا خوانده و تو | از تواضع نام خود عبدا شکورا ساخته
روز رزم از جا نجنبیده و لی هنگام بزم | کودکی پستت اگر بگرفته بر پا ساخته
بر معاند طعن لاف لا نبی بعدی زده | ما انا الا بشر تزل احبا ساخته
هیچگه ناطق نگشته از هوای نفس خویش | بارها بهر صلاح دین با عدا ساخته
حق بزیر سایبان عصمت پرورده است | در دلت آداب به وعظت القا ساخته
در دل شبها ز اشک دیده معصوم تو | از زللهای کبار اغیار را و ز خطایا ساخته
عدل از تعدیل اخلاقست وین نسبت ترا | بر خط وسطای حکمت حکم اجرا ساخته
دین تو از عدل میزان حق و باطل شده | شرع تو قانون خود بی نص انصارا ساخته
جز ز آثار عدالت نیست این کز اعتقاد | متفق در کار دین شرع تو دلها ساخته
از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام | خط خود ایثار بر اصحاب و ابنا ساخته
نعمت کونین را پشت ملایک کرده عرض | با همه زهدست بلا بدی دنیا ساخته

جوع و سهر را نوبت کرده ز بهر اختیار　　گرچه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته
کار عالم را کفایت کرده از یک ماجرا　　ورد خود در سر دعا رزق کفافا ساخته
کرده در زمان جوی امساک بهر قوت خویش　　کنج بار از صرف در ایثار و عطا ساخته
با لزوم زهد آورده بجا حق جهاد　　زین درم کار غزایا و سرایا ساخته
لؤلؤ منثور پاشیده ز روی در وضو　　نور چون صبح هیئت تابان ز سیما ساخته
اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز　　ما سوی الله را ز استغراق افنا ساخته
از حضور قلب مستغرق بنور حق شده　　وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته
از میان برداشته لطف حق بار حجاب　　نعمت دنیا و عقبا را مهیا ساخته
شکر عشقت داده بر معراج عند الله عروج　　ز استقامت جای صحو از سکر اسرا ساخته
ظاهرا نموده اعضا در رکوع و در سجود　　باطنا غایب مصلی از مصلا ساخته
در نماز از بهر خرسندی است کرده سهو　　لیک سهوت غایب از ادنی با علا ساخته
جلوه حق دیده در آیات قرآنی بر ملت　　از تجلی قرائت روشن اعضا ساخته

پرده از

٨

دیده از ترتیل و تدبیر زبان مدلول اثر　　محبوبیت را خشوع قلب قرا ساخته
آیه نون والقلم را دیده از انوار جو نبی　　سر باطن را بلفظ ظاهر املا ساخته
گرچه بوده در کعبه گل گشته ساجد ظاهرا　　حرم دل را قبله سر او حضرا ساخته
از حریم حرمتش جا باز آمده محرم　　وز صفای خلوتش دل را مصفا ساخته
در طریق عمره از لبیک خونین کرده غسل　　گاه احرام از دو عالم دل معرا ساخته
کرده قربانگاه و حشاف منی از منا　　سیر گاه اوج علوی از معلا ساخته
پر و بال راه چون کرده جوع و صوم　　جسم با با روح هم پرواز بالا ساخته
صمت و سهر و جوع را بنیاد و تقوی بنا　　عشق و شوق و قرب را از صوم خفا ساخته
صوم بیداری فزوده از گرانی کرده کم　　صوم بر ده جسم سفلی روح والا ساخته
داده عزت مستحقان زا بار سال زکو　　وز دعایم مالدار انزا مغرا ساخته
خمس انواع عبادات و زکوه فضل جو بش　　بر جهان احکام و امر و نهی انها ساخته
از رسالت بر رسولان کرده عطای درود　　وز ولایت بر هوای نشر الا ساخته

کعبه از چار اصل این فضایل کرده راست / سقف آن از چار رکن شرع برپا ساخته
کرده اول رکن را از صدق صدیقی بنا / پس ز رکن عدل فاروقش توانا ساخته
حلم ذو النورین داده رکن سیوم را نظام / وز شجاعت مرتضی بنیادش اعلا ساخته
راه آن از پرتو این چار کوکب کرده عام / باب آن از دوستی آل زهرا ساخته
بخ بخ ای این محمد کز کمال رفعتت / استوار اجماع ابرار و اجلا ساخته
خه خهای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین / کز خطا در جیش ایزد نامان مبرا ساخته
یا شفیع المذنبین در ظل احسانم درآر / شرمسارم جوش حق بس خطایا ساخته
طبع عطشان نظیری العطش نعمت نیست / خود زبان کوتاه از عرض تمنا ساخته
اقتدا از توبه و اشک سحرگاهیش ده / تا کند در جنب یم مستغفرین جا ساخته

[illegible]

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده / مثال نور خود و نور حیدر آورده
فراز منبر یوم الغدیر این فرمود / که سر ز جیب محمد علی برآورده

حدیث لحمک لحمی بیان این معنیست / که بر لسان مبارک پیمبر آورده
خدای ز آدمشان تا بآل عبد مناف / بصلب پاک و بیطن مطهر آورده
هم از سرایت این نور آن زهرا را / نبی بزیر عبا با بی علی درآورده
قوی بتربیت خویش دیده ظهر علی / پیمبرش شب هجرت بیستر آورده
بآب زمزم و خاک صفا سرشته گلش / حقش بحکمت و عفت مخمر آورده
نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین / نیاز و بندگی از بطن مادر آورده
خدیجه نور نبی دیده در جبین علی / بشادمانی داماد دختر آورده
بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک / درختهای جنان حلها برآورده
درخت طوبی اسپناد جنت و انهار / برون بنام محبان حیدر آورده
سزد که خاک کشد آفتاب در چشم / ز معدنی که چو سبطین گوهر آورده
درون قبه پیغمبری جای والفرد / ز عرش آل عبا رخت برتر آورده
علی بجای سر تست از جسد پیمبر را / که صحتش همه رای منور آورده

بروی سبقت اسلام کس مقدم نیست — بعثت نبی ایمان برابر آورده
هزار شاه عادل بجمع اسلام — بدعوی انا صدیق اکبر آورده
نبی بکودکی اسلام کرده تعلیمش — نه همچو غیر بایمانش کافر آورده
بدو پیشکانی این باده از لبان جنت — کرامتیست که ساقی کوثر آورده
ز قول ثابت لولا علی بر جم پسان — تفضل خویش مثالی مقرر آورده
ندای بخ بخ لک یا علی مولائی — گواه نص ولایت بمحضر آورده
خلاف مشورت او که کرده ذوالنورین — خروش تو به جالای منبر آورده
محل شدت نیران فتنه اشرار — علی ز مهلکه آتش بار برآورده
بیان مقصد رکرار عسکر فرار — شرح واقعه حرب خیبر آورده
نبی بوقت مواخات غیرت اصحاب — بلفظ وصدق علی را برادر آورده
جو بر ولایت او سر نبی شده مبعوث — زمان از و که درین کار بهتر آورده
وصی کیست که تجهیز مصطفی کرده — نه آنکه میل بمحراب و منبر آورده

میان خوف

میان خوف و رجا او حق نشان نجات — نبی که منذر و والی رهبر آورده
کشایش از در دیگر مجو بحکم خدا — که غیر باب علی را بکل بر آورده
کسی آتش دوزخ ری بخواهد ماند — مگر کسی که تولا بحیدر آورده
خلاف نیست روا در خلیفه که نبیش — خلیفتی بخلیل مکرر آورده
امام اوست که در تن حیات مولی — چو عیسی از نفس روح پرور آورده
ز بس محبت سکان آسمان ایزد — بشکل او ملکی را مصور آورده
مقام مجد گرفته بعرش علیین — لوای حمد بصحرای محشر آورده
چگونه نور یکسی را بکل توان افزود — گر آفتاب فرو رفته را بر آورده
چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت — که سنگریزه گرفته و گوهر آورده
همای همت زوج بتول ان مرتبت — که دولت دو جهان زیر شهپر آورده
بیان نسبت خود کرده با خلیل علی — برون کعبه صنمهای آذر آورده
ز کوی نخوت و پندار اجتناب او — کلیم مست و براهیم بنگر آورده

خدا دوازده تن را ز عترت اطهار / امام خلق جهان تا به محشر آورده
کسی که پی به امام زمان نبرد / رسول صادقش از خیل کافر آورده
تویی امام که اقرار بر امامت تو / صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده
نه والی که به تبعیت ولایت خویش / سجل به مهر رئیس و توانگر آورده
خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا / به آیه اولو الارحام برتر آورده
زبیر و طلحه که از بیعت برون شده‌اند / اجل به نزد خداشان مکدر آورده
قضای چرخ بر آن جاهلی زند خنده / که در مشاوره حرف مزور آورده
همان که خیره انکار کرده عثمان را / غزا نهاده به پاداش لشکر آورده
سگان دشت بر او گر کنند نوحه سزاست / مخدرات رسول از حرم بر آورده
سپه که خوانده به جنگ جمل به پیر عوام / کف خسی به سر راه صرصر آورده
معاویه که سبب گشته حرب صفین را / صف غزال به جنگ غضنفر آورده
معاندان ترا نیست مغفرت که رسول / بتو محاربه با خود برابر آورده

ملوی

نکو خصال که خال نبی بکتف بهیت / نه فرجه که سینه او ز نشتر آورده
نزاع و صلح تو میزان باطل و حقست / که بهر دوزخ و فردوس داور آورده
دلیر تیغ ترا نام بوی ایستردن / که یار شیفته موخال بر سر آورده
کدام روز که گفت ابن ملجم را / به مهر فاحشه خون حیدر آورده
خوشا علی که چنان در نماز محو شده / که سجده با الم زخم منکر آورده
عجایب اینکه بشکل خود و لباس نبی / بکفن و دفن خود اعرابی در آورده
نموده مرده و زنده دو تن بیک صورت / ز یک حقیقت مخفی دو پیکر آورده
میان احمد و حیدر تمیز تو اگر کرد / درین مقام بیانی سخنور آورده
همانکه گشته پسر را تکاور از مهر / برای نعش پدر رسم تکاور آورده
سخن به پرده علی گفته در شب معراج / صباح تهنیه پیش پیمبر آورده
نبی ز راه شب نیم سیب کرده عیان / ز جیب نیمه دیگر علی بر آورده
ز فکر بو العجبیهای قادر بیچون / بحیرتم که عجایب دو مظهر آورده

[illegible]

آزان شبی که باین خواب گشته ام مشهور / خرد بنظم مرا پایه برتر آورده

بمدحت تو بس این عز که همگنان گویند / برات جایزه بر حوض کوثر آورده

صلت که مطلبه بندهٔ ثناگویت / مناقب تو نگویم که در خور آورده

درود پاکی بال مطلع آورده

بسم الله الرحمن الرحیم

الکریم بمن کرانی الحکیم نهی

چنان رسید دمی سرد ساخت دنیی را / که گرد در دل مجنون فسرده لیلی را

نسیم صبح بدانگونه گشت رنگ ستان / که برد از کف دست نگارین حنی را

فسرده روز بمهر است تا بآن غایت / که سرد بر دل عاشق کند تمنی را

زضعف پرتو خورشید در میان غبار / بسان نور بصر گشته چشم اعمی را

میان دوزخ تابان استخوان مریض / فسرد کی هوا لرزه ساخت حمی را

رسید کوتهی روز تا بدان غایت / که جای در دم صحبت شام داده ضحی را

بدل محبت معشوق ره نمییابد / که سد راه شده برف عهد قربی را

زبرف

زبرف پنجهٔ خورشید شد چنان از کار / که در میانه کانور دست موسی را

زبس که برف گذشت از سر بنای جهان / نمود همسر قارون رواق کسری را

زبرف ساخته استاد زمهریر سفید / چو سقف خانهٔ نداف چرخ اعلی را

صلاح عقل چنانست در چنین وقتی / که از شراب بشوئی لباس تقوی را

زباده بر در میخانه ساز وضو سالک / بپای پاکی الکحی مصلی را

ازان شراب که زو گر خیال جرعه کشد / چو نطفه روح دهد صورت هیولی را

ازان شراب کنی در قدح که باد صبا / زفیض نکهت او روح داده عیسی را

هزار کوه غم از یکه گرفت و در ریزد / در آن مقام که ظاهر کند تجلی را

نه زان شراب که انگور او شهید کند / شه سریر امامت علی موسی را

امام ثامن ضامن که روز بازپسین / بگوش خوف رساند ندای بشری را

شهید خاک خراسان که گرد مرقد او / بجای نور بصر گشته چشم اعمی را

ولیت پستان لب لعل شیرخواره او / زفرد کم کند کور چشم افعی را

زهی امام که مفتاح باب مرحمت / محبت تو رضای ملک تعالی را
چنانکه برگ بریزد ز تند باد خزان / محبت تو بریزد گناه کبری را
پی نتیجهٔ اعمال حاکم محشر / اگر بجلد نویسد برات اجری را
نبرد مالک دوزخ روان کند رضوان / محبتت کند ارشاد آن حجری را
چو عکس آینه از نطق نطفه بنماید / اگر ز رای تو زیور دهند حبلی را
بهر گیاه که ابر سخات آب دهد / دهد بقاعده بار درخت طوبی را
هر آنکه خاک درت را بتاج و تخت دهد / کند معاوضه با تره من و سلوی را
ز بس عنایت عامت نموده مستغنی / ز حاجتی که بهم بوده اهل دنیی را
نبرد فهم چنان شد خطا شود ظاهر / که احتیاج نیفتد بلفظ معنی را
شها فغان ز زمانی که اهل دانش را / بفهم شعر ندانند غیر آری را
حدیث عیسی و افسانه رایگی دانند / ز نیشکر نشناسند شاخ کسنی را
درین زمانه بد آنگونه شعر خار شده است / که ننگ میشود از نام خویش شعری را

ولی

ولی بپای نظیری همین مدحت تست / شرف بنظم روان جریر و اعشی را
کنون که لب بحکایت گشوده ام خواهم / که نوشم از کف تو شربت تسلی را
چنان ثنای تو گویم که ذوق خواندن آن / دهد زبان چنان نقشهای مانی را
چو خامه را به بیان خصلت جواز دهم / کند معجزه کار عصای موسی را
چو صفحه را بسر کلک آشنا سازم / کنم بسان دو چهره بهار انشی را
ذکر غبار درت را بنوک خامه کشم / کنم چو دیده پر از نور سیم املی را
اگر امید نظیری به تو عرضه دهم / پر از مراد کنی دامن تمنی را
مراد دل بتو گفتم دگر تو میدانی / زبان من عاجز گشتم کرد دعوی را
همیشه تا ز شب و روز امتیازی هست / درین جهان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت نیاورد شب غم
شب عداوت نه بیند صباح دنیی را

چندی بغلط بتکده کردیم حرم را / وقت است که از کعبه بر آریم صنم را

رنج هوس وصل نبریم که زشتست	خار و خس بیگانه گلستان ارم را
ما و در آسوده کی مرگ گزین پیش	زحمت نتوان داد و شعار الم را
عمریست که همسایه بختیم درین کو	یکبار ندیدیم ره خانه هم را
هر دست به پیچاک سر زلف نیرزد	انگشت جم ارزنده خاتم جم را
بسیار دویدیم و بجائی نرسیدیم	در خانه نشاندیم دگر بخت دژم را
شهای این بادیه را شور عرب نیست	مجنون نه پسینه خانه شناسد نه حشم را
عاشق ز پریشانی خاطر چو نویسد	هر روز شماریست سر زلف بخم را
تا هست غمی شفقت ایام ز من هست	آن نیست که از کم نه دهد قسمت کم را
دستی ز شکر بخشی دوران نبرم پس	گر ز سر ناخن نکشم بار ستم را
کار سر کلکم نکند نشتر فصاد	خونابه کش زخم درونست الم را
تا توبه ام از مذهب و از کیش مغان داد	در باز نکردند خرابات و حرم را
برهم زده ام مسکن و معبد بسر اغیث	کافر بچه حالست که کم کرده صنم را
غواص که دیدست به بیچارگی من	از دست گهر داده و در باخته دم را
مدی و سه محفوظ دل ما نکشیدی	مخدوم چنین یاد نمود دست خدم را
ما نام خود از حاشیه پستیم گزین پیش	مهمان طفیلی نتوان بود قلم را
در مدح سپهدار گریزیم که نامش	در وزن فزاید چه سخن را چه درم را
داود وش از خاصیت اسم رحیم است	گر جیب عیار است و گر دست کرم را
بی یاری این نام مبند دل نرسد کس	ای ساحل طوفانده دکان یم تو یم را
هرجا کف راد تو سر بدره گشاید	در کیسه نماند کرم ارباب کرم را
در عرض خداوندی تو خوشگی خصم	دیریست که کافر نکند سجده صنم را
در رهگذر قافیه لا انقضا دست	تا بدرقه کردست سخای تو نعم را
جان دار وی مهر تو نیست ملکی که نباشد	صحت بدر مرگ نویسند سقم را
گردون دم از اعجاز حکمتش نیست	گر دیدن تو پیش کند دولت کم را
اختر خبر از غیب دهد حالش ات نیست	گر قرده تو راست کند پشت بخم را

اسباب جهانبانی تو ساخته گردون
از نفع و ضرر داده به تبعیت تف و نم را

زنجیر غلامی تو پرداخته گیتی
از عشق و وفا برده بکار آتش و دم را

بر دو سر ترکش گر شودت گوشهٔ ابرو
حدت بستاند ز تقم رنگ بقم را

دیدند چو حجاب قضا ملک تو گشته
رفتیم که دروازه به بندیم عدم را

با مهر تو و کین تو در دل نسرشته
جاری نمودند طبیعت مدحت و ذم را

انجم سپها گر ز درت گوشه گرفتم
برداشتم از سلک خدم کار اهم را

عریان نشو سها شدم آن روز که دادم
تشریف نکرده در تو چیت حرم را

باز از اثر لطف عطا انس در تو
از چشم و دلم بر و برون خیز و دم را

دل گفت که تا جرعهٔ عیش آب حیات است
یکچند چشیدم بگمان شربت سم را

دیدم که همان شکر آلوده به زهر است
لاحول کنان بوسه زدم خوان کرم را

راضی شده ام پس تو با گنج قناعت
نشناخته ام قیمت آن خاک قدم را

کس ملکت فقر و قناعت نگرفته است
بر گوشه نهاده است گدا طبل و علم را

مجنون شوم و کام خود از دهر بگیرم
گین دیو بدیوانه و بدخاتم جم را

سرمست بسودای تو برخاست بطیری
صبحی که گشادند خرابات قدم را

تو نقل و می و مطرب از او باز بگیری
او باز ندارد ز زبان شکر نعم را

تا طبع در آمد شدن سرخوش و ناخوش
غمخوار نپای طلبد شادی و غم را

باد ادر تو مأمن و ملجای حوادث
سادات عرب را و سلاطین عجم را

اگر که صبح ز بالین آسمان برخاست
گدا و چو خاست غبار از دل جهان برخاست

محبتت که بادر و شاه کام نشست
اجابت است که از ضعف کامران برخاست

درین دو هفته بجز عطای صحبت تو
گر آفتاب بکام دل از جهان برخاست

پی علاج تو عطار صبح امروز
درین ملالت و غم عقل از دکان برخاست

ز دیر یافتن صحت ثمت خورشید
بروی عیسی بر روز نه گران برخاست

صبا ز عارضهات شمه ای بستان گفت
چو گرد نامیه گوشش از چمن فغان برخاست

جدیده زکت ازتن کشید بیماری — بجست و جوی خت زنگ زعفران برخاست
نسیم یافت زتب مسیحایی — ازان که چون تو پی سبک روح و ناتوان برخاست
قضا بقصد تب بیماری تو می طلبید — پی نثار ز هر تن هزار جان برخاست
دعای صحت تو ذره در هوا میکرد — ز جمله سوخته تر مغز استخوان برخاست
زبان ز شکر نه بندم ازانکه عارض تو — چرا ز عارضه با کاهش و زیان برخاست
که در دو هفته ز از فربهی شود خورشید — ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست
کمر ز صحت تو بستند امروزت — که مرغ روح به پرواز از آشیان برخاست
فلک بسوی عنبر آن خانه تو برد آتش — که شعله سحری عنبرین دخان برخاست
بذوق آنکه مگس ران نعمت تو شود — صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست
مطبخ تو خطوط شعاعی خورشید — لی شکفته کل دل چو زعفران برخاست
حکیم دسری صحت تو از انجم — نهاده بر طبق شام ناروان برخاست
جهانیان گل و شکر کشند در آغوش — حکایتی مکرر ز سر زبان برخاست

ابر

ز شب چو حسن تو افزوده شد یقین که حسان — بشعله رفت خلیل و ز گلستان برخاست
فغان ز خلق برآمد که خانمان خانان — پی تصدق صحت درم فشان برخاست
عیار ناطقه عبد الرحیم خان که سخن — بنام او چو زر از سکه با فشان برخاست
ز فتح اوست چنان خروش خلطها — که طفل را برحم بند از زبان برخاست
بحر سرای عطایش متاع خود بخشود — بهر دیار که آزار کاروان برخاست
اگر بمایده کاینات خوان آراست — هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست
ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو — ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست
هنوز دولت تو شیرخواره بود که چرخ — بفکر کار تو چون دایه مهربان برخاست
بقصد مردمک چشم شیر شاخ گوزن — بدور عدل تو از سینه کمان برخاست
بیاد پاس تو سر برنداشت کر صد بار — قیامت از ته بالین پاسبان برخاست
سپهر جاه ترا طول و عرض می بود — ز هر طرف که زجا خاست در میان برخاست
نسیم خشم تو بر سر که سحاب وزید — نقاب عصمتش از روی خاندان برخاست

ایا سپهر جنابی که اهل طاعت را — بدر که تو اجابت ز آسمان برخاست
منم که پرورش روح میتوانم داد — بشیر سینه که از مریم زبان برخاست
روا نیست که شخصی ز اشتیاق که — بجنگ ساختن بحر از جهان برخاست
زبسکه آب ز دریا چکید بر میداشت — ز ساکنان وی از جهد او فغان برخاست
نه زیر آب گهر آنقدر برآورده — که بر مراد دل خویش کامران برخاست
بدر نثاریت امروز من همان شخصم — که هرچه خواستم از بحر فکر آن برخاست
همیشه نخل قوی تا بتربیت گردد — چو ما ضعیف نهالی ز بوستان برخاست

بخود ببال صحبت که تحلبند حیات
پی طراز تو با عمر جاودان برخاست

مژده در مژده فتحست و ظفر در ظفرست — سر ظفر مژده رساننده فتح دگرست
فوج در فوج کند نصرت حق استقبال — خلق را لشکر آمین دعا در سفرست
همچو شاخ گل خوشبو که گل افشان گردد — سر طرف نامه رسان بیک مرصع کمرست

عقد

عقد صد درج فرو ریخته کین مکتوبست — مشک صد نافه فرو ریخته کاین نامه حرست
گفتم این واقعهٔ یوسف مصریست مگر — گفت نی صاحب این قصه عزیز دگرست
خان اعظم که باحسان و شجاعت امروز — کعبه زو توشه ده و بتکده تاراج برست
گر کرم خاصهٔ حق نیست تمامی کرم است — ور هنر نشاء مردیست تمامی هنرست
این گشاد از نظر همت اوست ور نه — حرب کردن بدو دام نه حد بشرست
کارجویان که درین معرکه پیشقدمند — پا کشیدند کزین قوم خلاصی خطرست
قفل از مخزن صندوق جواهر برداشت — آنچنان سیم و گهر ریخت که کوی حجرست
همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون — محشری دید که در هر طرفش صد خطرست
از سر آن شکل هوا گلبن زرین شاخست — وز یلان وی زمین مزرع فولاد برست
بجهد کوه که از کوس نفیرش پاییست — پر دو دشت که از پیلک و پیکانش پرست
روی گردون ز دم خنجرشان پر برقست — پشت ماهی ز سم مرکبشان پر قمرست
در فلک ولوله انداخت که کوچ [illegible]ست — در زمین زلزله افکند که عزم سفرست

داد فرمان بمهابت که صف آرای کین / چون که بحکم تو در پوست بجنبد بدرست
کرد تعیین که عزیمت تو بجاسوسی باش / گر خلافی کند اندیشه سرش در خطرست
دست در تخت همی سود که هنگام نواست / دل باقبال همی داد که روز هنرست
چون نمود از صف میدان علم منصورش / تن بیجان خصم تهی کرد جای جورست
هرکرا در نظر مدعیان جولان داد / فر هیجاش که بر دیده بدپرده درست
ظلمت از پیش همی جست که اینک آمد / آفتابی که چو صبحش دو خلف بر اثرست
ظلم از پای در افتاد که نتوان جستن / آسمانیست که همراه قضا و قدرست
قلب لشکر نه یکی کوه قوی بنیادست / فوج دشمن نه یکی قلزم زیر و زبرست
رشک بر حمله ما نصرت افزود از / صفدر روز که بر بهمن خیل سحرست
ملک را خوش خلفی دارد دولت پرورد / جای فرزانه پرستش باد که اینش پسرست
مدعی بی سببی دست ملامت بنهاد / حرز یوسف دم شمشیر دعای پدرست
پسر از پیش و پدر از اثر او تازان / بر سمندی که یکی در نظرش بحر و برست

هرکجا حمله او تاج سران پامال است / هرکجا شیهه و فرق یلان بی سپرست
تکمه او از اثر حیله خصم آگاهست / عزم او راز نه کار مخالف خبرست
راکبش را نرسد چشم که از بس تندیست / بنگاهی نظر غایب او در نظرست
لشکر خصم محیطی شده از موج بلا / او نهنگی که بر آن موج محیطش گذرست
از قتال آب بسر چشمه تیغش خونست / وز عرق عکس در آیینه خفتانش برست
جنس تن را ز دم خنجر او مفتاح است / مرغ جان را ز نی او که او بال و پرست
کفر را تا بزه و دسته کمان در دو قیمت / شرک را تا بن دسته سنان در بصرست
روبه ار پیر کند بر اثر لشکر او / تا برش با جگر و زهره شیران برست
تا سر و طره دستار قضا پرخونست / تا بن ناخن چنگال اجل در جگرست
از سر اسپ کجی خواستن راه گریز / نطفه از پشت و دل از جانب ناف پدرست
همچو روبه که بسوراخ گریزان گردد / هر کرا خصم سوی خانه خود راهبرست
پردلان حمله کنان تیغ زنان میرفتند / تا رسیدند بجایی که عدو را مفرست

ملک چون خلق ملک گشت بهم رهزن گفت / قسم من بت شکنی مرد شما سیم و زرست

تا بت و بتکده از شوق عنان در کشند / بت نگه کرد که حرخ دوم نور و فرست

همچو از جای برافتاد همانا پنداشت / که علی بر کتف خواجه خیر البشرست

آنچه دیروز بر انبار میشان می‌بست / از پی طاعتش امروز بهر سو کمرست

جام بشکسته دولت ز منظر گشته / هر کجا لشکر و تیغ بلا را سپرست

میرهد از زر و زنار که این شهر و دهست / هیچ از ذره و کوه که این بام و درست

گر صدایی شنود بر جگرش شمشیرست / ور نسیمی گذرد در نظرش خنجرست

خاتم از دست کند دور که این درد دلست / افسر از فرق نهد زیر که این رنج سرست

چاره داند که گریست نداند چه کند / که چو سیماب وا ز مرطوش پر خطرست

چکند خصم که سر بر خط فرمان ننهد / نقطه را از خط پرگار کجا ره بدرست

فتحباب ظفران بار شد از مدحت تو / این بتاثیر کلید در فتح دگرست

پرورش یافته دولت این سلسله‌ام / طبع موزون مرا فتح و ظفر برگ و برست

میوه نظمم از این آب و هوا رنگین است / شجر طبعم از این آب و زمین بارورست

نصرت از گفته من جوی که فرخ فالیست / ثمر از خاطر من چین که مبارک ثمرست

پرتو روز بهی از سخنم تابان است / وین که ممدوح منست از همه بهروزترست

اشک سیمین مرا مهر روانی بزند / که نثار در بیت القدر و روی حجرست

تا یکی را نه جهان سنگ و یکی را گهرست / تا یکی را ز فلک نفع و یکی را ضررست

پرتو دولت تو روز بروز افزون باد / که رخ احباب بهشتست و بر اعدا سقرست

چنانت قسم اندیشه تنگ میدان شد / که لفظ و معنیم از طبع روی گردان شد

نبرد بار سخن‌های فکرتم در ماند / که بر شوم بسوی پایه که نتوان شد

سمند عرصه اندیشه‌ام کز آن برید / گزین سبب که حرون گشت سست جولان شد

سخن ز پایه خود برتری همی طلبید / چو آستانه طبعم بدید حیران شد

دهان چشمه بیاشتم ز پی سیلی / دمی که دست زد خضر آب حیوان شد

بود چکیده مغز خرد جواهر من / نه قطره که حرج در گلوی نیسان شد
طلوع اول کیفیت کمال من است / سخن که نشاء ترکیب چار ارکان شد
ز بیم دقت و اصلاح معتمدان سخن / مرا که گوهر معنی نصیب نیسان شد
گسست خاطر معنی‌پذیر من گویی / که تا وزید نسیمی بو پریشان شد
بگرم و سرد و تموز جهان نمی‌سازم / که سینه تا لب از معنیم گلستان شد
زبان بجایم و نطقی نیاورم بزبان / که پیش نظم کسان یادم پشیمان شد
کند نزول ز معراج خاطرم سخنی / که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد
هزار شکر که هرگز نبود بر خوانم / نوا که مخجل یادیم ز مهمان شد
بوقت دعوت افطار مریم نطقم / هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد
ز بلندی فطرت بکار دشواری / که سهل دانه هر مشکلی که آسان شد
بطعنه چند ز یاران مهربان شنوم / که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد
در این بهار ز باغم چه طرف بربستم / که بار داد درختان و میوه ارزان شد

شراب من که بجام و سبوی نگنجد / بزیرم و نفروشم که سخت ارزان شد
درو خزینه خاطر بغیر نگشایم / که وقف همت صاحب ذخیره کان
کند صدف بغل گوش تا گریبان پر / که در نثار لب از نام خان خانان شد
زهی سحاب بنانی که دفتر فرمان / ز رشحه قلمت چشمه سار حیوان شد
ترا جهان نشان وکالت ازلی / ستاره ایست بخیت که قطب دوران شد
ز شوق نام تو از صفحه نگذرد تحریر / نه خاتم تو نشان تا قضای فرمان شد
تو آسمانی و هر رتبه فروع رتبه تست / نجود بناز که کیوان اسم ز تو کیوان شد
چه شد که خامه بدست گرفت جای بنان / عصا بدست شبان تو بود ثعبان شد
صلاح کار بگو شد سپهر ذات ترا / که از طمع کوتاه ملک عریان شد
که زیب مملکت خویش در تو می‌بود / سری که دایره عالمش گریبان شد
تو صنعتی که ترا ملک خواستن ورنه / بحکمت این فلک بادیا روبران شد
ز سهم خنجر گوهر نثار هندی تست / که غرق خون جگر کوه در بدخشان شد

از بیم نعل شرربار رخش سرکش تست | که شعله در جگر سنگ خاره پنهان شد
تبارک الله از آن باد پای عالم گرد | که زین او بشکل مسند سلیمان شد
فلک ز حمله او چون زمین نشیب افتاد | زمین ز شیهه او چون سپهر گردان شد
گهی که تیز شد از باد حمله آتش او | برون ز چار حد او چهار ارکان شد
ز جا بکی سوی مقصد بدان شتاب رسید | که منزلی پس از آن سایه‌اش نمایان شد
خیال شب بسخای تو ماجرائی داشت | که کار من ز تو خواهد چگونه سامان شد
ز شرح جود تو رفتم بیان کنم سخنی | انامل من بسر صفحه گوهر افشان شد
خیال حوصله بازیچه تهمت کردم | درون خانه موری هزار طوفان شد
سحاب بخشش اندر ضمیر من بگذشت | لبالب از در سیراب بحر عمان شد
کنون بکاوش لطف تو حاجت مرا | وگرنه خاطر من بحر و باطنم کان شد
بداده کرم از من نظر دریغ مدار | گر احتیاج نماید از وفا دوان شد
خجل ز بخشش و الطاف گشته‌ام اما | چه سازم از توسلی بهیچ نتوان شد

همیشه فیض رسان باش همچو فصل بهار | که بر گل تو نظیری هزاردستان شد

مرغ خوش الحان دلم غوغای خود را خوش نکرد | هم نغمه با مرغی نشد گلهای بستان خوش نکرد
کفشی که من در دل نشد با غم خصمی کرد و رفت | ز آتش سمندر دور شد خضر آب حیوان خوش نکرد
ذوقی و کنج خلوتی از هرچه گویی خوشتر است | چند آمد از ویرانه ام بزم سلیمان خوش نکرد
زین دل که من در آتشم تا بود آتش ناخوشم | زین سر که من سرگشته ام تا هست سامان خوش نکرد
میر در سم را برهمن کفری برغبت کفر شد | چون یافت در دین خلل تاراج ایمان خوش نکرد
باشد قبول خدمتم در کفر ایمان باختن | این دین که من خوش کرده ام گبر و مسلمان خوش نکرد
تا هست با من یک نفس روز کارم در کمین | هم او محنت آمدم آن شب که پایان خوش نکرد
از آن شب که هر ساعت کرد خوش بر فرقت طالعم | چون خنده صبح مرا طبع پریشان خوش نکرد
صد تیر آهم در جگر وز کس نجستم جرعه | زخم نهانم را و هم جز زخم پیکان خوش نکرد
از جامه شد عریان تنم وز خار خود دامن | بر قامت فقرم حیا چاک گریبان خوش نکرد

شد چو دامن طرف دریا و کار از پر کهر   یکبار کام این صدف باران نیسان خوش نکرد

از کس ندارم شکوه و از تلخی عیش من است   گر طوطی طبعم دهن زین شکرستان خوش نکرد

رو کرده شهر خودم مقبول غربت چون شوم   زین نارسا صدف بیزار شد کو قابلی جان خوش نکرد

گر طبع الحمد خوان من آزادی خواهد ز رنج   مسموده حرفی بیزنم طفل دبستان خوش نکرد

هر گوشه باشد منتظر از بهر احیا مرده   دریای رحمت را چه شد کز قابلی جان خوش

نتوان بعیب دلستان ز وطن عشق زره را   گر در سامان تشنه خورشید تابان خوش نکرد

آمد بسودای گهر با ابر نیسان قطره   چون دید بی‌چون غرقه شد دریای عمان خوش

بهر عزیمت طالعم صدره بهر در قرعه زد   غیر از حریم درگه شاه خراسان خوش نکرد

حاجی محمد دوم از وطن مسموم غربت بوالحسن   کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکرد

شاهی که در روز جزا پوزش بار جهرا و   سنجیدن طاعات را از سنگ میزان خوش نکرد

از فیض الطاف و کرم باشد ممتاز حور حیات   چون ذات واحد حاشی تغییر و نقصان

از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا   ابر است او بر خار و گل شها گلستان خوش

بجی

تجلی که غیر از میوه امید واری بر نداد   گنجی که معمار بلی بنای ویران خوش نکرد

در ساحت لطفش کسی تخم تمنای کشت   کان مزرع امید را از ابر احسان خوش

حاجز نواز کز فلک طبعی بخشش کرد خو   جز مجو ابر شکر ار نالان و گریان خوش کرد

از رغبت احسان تو امید گل بشکند   صبح آنچنان ایام را بر ذوق خندان خوش

خوش زیشهای ظلم را عدلت چو مرهم بر نساخت
جز مبتلای درد را لطفت چو درمان خوش

صلای عیش و نوای طرب مبارک باد   که روز روز نشاط است و بزم بزم مراد

زمانه نذر همین داشت روز عیشی را   که مرد دور امانت بدیگری میداد

نثار عمر گرامی بر و نما آرند به   شب امید جهان روز شادمانی داد

دگر نخست جگر گوشه در بدر کان را   که خانه زین شرف آفتاب کرد آباد

بدست شمع که پروانه عطا داده   درین بساط شبی بر سر قدم ایستاد

شبی چو چشم عزیزان وی هم روشن   غم زمانه نفهمیده چون دل آزاد

طرب نهاده در او بر سر طرب اسباب / فرح نهاده در او بر فرح بنیاد
چو داد بخششی آن شب بیاد می‌آید / ز روشنائی آن نور میدهد فریاد
بمحفلی که دو قندیل ماه و خورشید است / چراغ دولت دشمن چه نور خواهد داد
جهان چو روی شه آراسته است پنداری / که بر سفینهٔ شاه است بر ملا افتاد
شه خلاصه خدم یوسف ستاره حشم / همای سدره اقبال شاهزاده مراد
زمین چو صفحه تقویم پر ز خامه شود / اگر نه الف او سایه افکند ببلاد
قبای ملک برازنده بود بر قد او / نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد
سخن بسی که از اعتدال و تیر فت / شد از طبیعت پستی برون خیال فساد
زهی نتیجه لطف خدای عز و جل / معلا تو کشیده با خدای خویش عناد
عدو ز حلم تو بر خود چو بید میلرزد / در آستین صبور نیست خنجر فولاد
تو همچو سرو به آزادگی مثل شده / اگر بخت فلک بد براستی مرساد
هزار سایه تو از لطف و از تو یک همت / هزار بنده ز تو از بخت و از تو یک امداد

زهی رشید تو چشم جهانیان روشن / خلیفه دو جهان از تو یافت مرید و مراد
امید هست که احوال من شود روشن / کنون که بر سر من فر شهریار افتاد
خرد بجبهه چو رشد من همی شود خشنود / بعزم کعبه در کاه صاحبم ارشاد
چنان بجاذبه شوق خلیفه میبردم / که تر نمی‌شود دم پای ز شط بغداد
چنان بمرجع اخلاص خود شتابانم / که قرضخواه تنک مایه جانب میعاد
رفیق کس نشوم با تو هم همسراه / بپیچ ره نکنم با تو کلم همزاد
اگر خزینه عالم بمن فرستد و زند / درم خریده لطفم نمی‌شوم آزاد
در بی کم مرجع اخلاص خویش ساختهام / اگر خراب شود دل نهم بر آن بنیاد
صفای دل بولی نعمتم خداداد است / اگر طریقه ملت یکیست ور صد تاد
سخن که نکهت اخلاص از آن نمی‌آید / اگرچه نقش نظیریست در صحیفه مباد
اگر رفیق تو هم راه همتی سازی / بر آستان رسانی که آفت مرساد
همیشه تا به بهارست خنده لب گل / مدام ما نخرانست تیغ زن دم باد

بحر خاطر تو خنده و موج زن بادا
بجوی جان عدو آب خنجر جلادا

صبح عیدست که میکده بگشاید در
سجده شکر کند ز صبوحش ساغر

این چه عطریست که افشاند گریبان صبا
وین چه فیضی است که افشاند سر از جیب سحر

هر سو از تهنیت نغمه بستان صبوح
صد اجابت شده بیهوش در آغوش اثر

دست بر دوش صبا جلوه بسودای مشام
نکهت میکده را شور محبت در سر

در دل افغان که بیا باده بسی وزره بگیر
در سر آشوب که رو قیمت یک ماهه بگیر

روز دیگر نگهی و سر کلاه عید افزایست
ذره در خدمت نور است بصد شور شرر

شعله در رتبه حسن بلند است امروز
بال پروانه بخود وصل کند مرغ نظر

طوطی از شوق نهد بال به پیمانه شهد
مگس از ذوق کند دست در آغوش شکر

در پرستاری فرمان رضا جویی دل
بسته هر جا به سر موی به زنار دگر

ساقی بزم ابد و بست می دیده ارد
که از و جرعه بدریوزه ستاند کوثر

باز

ز رسد چشم بد ایام بروزی که درو
غم از کثرت شادی نکند زود گذر

همه جا جز دلم از رفتنش شور بپست
راه گم کرده همانا بدر گوش خبر

کی بود عید مرا به ز شادی نشاط
لذت من فصل نه و امروز بدگان سحر

خوشی خاطرم آنست که خورشیدی هست
که شود ذره بی نور ز فیضش اختر

آفتابی که اگر مایه بدریا بخشد
می تواند که لبالب کندش از گوهر

نسخه فتح جهان دفتر دست کمال
خان خانان که به پیمانش قسم خورده ظفر

ای چو توفیق خدا با همه کس گشته رفیق
وی چو خشنودی حق در همه دل کرده اثر

سوز در حوصله افتاده اخلاق ترا
هست در مجمر دل همنفس عود جگر

در شبستان مکافات تو هنگام خرام
زده پروانه بسر شمع بمقراض دو پر

تا بعنوان زر او سنگیش شناسند
اخگر از بیم تو مالیده برخ خاکستر

با همه کار تو دانائی و بینائی هست
عقل و رای تو دهد فصل ز اسمع و بصر

بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد
مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر

هر که از خانه خصم تو برآید دودی / بر خس و خار کند دامن خود را احمر
همچو خورشید همه عمر درم افشاند / هر که یکره کند از شارع جود تو گذر
مرکز دایرهٔ فسحت و هر نقش که هست / عاقبت در خط فرمان توی آرد سر
آخر این ملک جهان از کسی میباید / تو کسی کز تو شوی از تو که دارد بهتر
پر نوروز بهی از تو شنیم می نابه / گشته ام با یخبان تو حکایت گستر
خور و نظم مرا عقد قبول تو بس است / این عز و بست که در کار رندار زیور
آن اسیرم که اگر در ز درون بکشادی / چنگ در گیرم و بر خود ز درون بندم در
نه بدرگاه نواز تر دیسی آمده ام / که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر
مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود / بهوای در فردوس نیفشاند پر
گر نظری ز فلک میگذرد دیده تست / ای به از عرش برآورده بجایش بنگر
تا درون حرم میکده صبح بود / فیض یزدان می آیینه دلها ساغر
بخت خصمان تو تا بسته رخ از خواب صباح / ز در فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

زسال و

زسال و ماه نو هم پیش بخته شد دل تنگ
که تنگدست بنوروز و عید دارد جنگ

ندامت بگدا مین طرق پیش آیم / که مای شوق نشاید هزار جا بر سنگ
شب فراق تو چندان جگر خراشیده ام / که همچو لاله به سینه گشت ناخنم بر چنگ
تمام عمر ز اندیشه جان طلب دارم / که جا کنم بدلت از چه حیله و نیرنگ
دلی که کعبه بپاکی او قسم بخورد / ز فکر سجده کردم کلیسیای فرنگ
نشاط خاطر آنده در آستین دارم / بر صیقل را آینه ام برو بد زنگ
ز عشق تا کسی دیدار در گفتارم / نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ
همین سفینهٔ عشق است جای آسایش / برون نهی چو از و پای قلزم است و نهنگ
بپای شوق ره حجره یکه و کام نبود / حدیث بی جگران بود وادی فرسنگ
حذر کشید تماشایان که در گوشش / جنون بپایه دیوار دادم در جنگ
ز زخمهای وصال و جدائی تو را / هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ

کدام صوت اثر چنین ز دولت دارد
بمن بگو که کنم ناله در جهان آهنگ

دمی بپرس ز حالم که فکر مدح کسی
کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ

سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که ز قدر
فرو گشاده نور از گوشهٔ اورنگ

چو تیغ و آینه یکرو و تیز دشمن و دوست
بمهر و کینش نگنجد حیله و نیرنگ

ز بس درستی عهدش عجب نباشد اگر
برون رود ز شکستگی ز شیشه رنگ

بعهد پاس تو تعویذ گوسفند شبان
ز دست پنجه گرگست ناخنان چنگ

بهر دیار که لطف تو مستعلی باشد
در آن دیار بخود میشود فروخته زنگ

صریر کلک تو در ساز مملکت داری
چو مطربان تو خارج نمیکنند آهنگ

براه وعده نهفته و دو دیدن خواهش
عزیمت تو بدل کرده با شتاب درنگ

ز نحس تیغ تو دشمن نبرد بشناه
اگر نام شود دست و پا چو خرچنگ

زانحصم چه نسبت کنم که معلوم است
سفیدکاری چین و سیه نهادی زنگ

عدو پس چو وعده وش کرست خانه نشین
بنزد خلق بود شرم روی خشتی زنگ

دهی

ز صحن خانه قدم بخشش برون ننهد
ز زاده مادر احسانش طفل چابک و شنگ

قیامتست قیامت در آن مصاف که تو
کشی بطارک و از کف دهی عنان کرنگ

سر سپاه عدو را چو ذره خرد کند
ز صدمهٔ سم او چون جهد ز میدان سنگ

بطبع آب دهد سیرش آنقدر تیزی
که موج آب زند تیغ بر گلوی نهنگ

بیکه گر شکند طول و عرض میدان را
ز بس بخشم زند پای بر سر فرسنگ

فشانده چرخ اثیرش غبار دامن زین
کشیده بخت بلندش دوال حلقه تنگ

ز بسکه از سر کین بر سپاه عدو تازی
سپر بروی کشیدی و تیغ بر سر جنگ

چنان شکوه تو بر خصم عرصه تنگ کند
که ناوک مژه در دیده بشکند چو خدنگ

سپهر منتظر است نظیری را
هزار رنگ که بیند سپهر دو رنگ

بدرگه تو گدا از گهر شود دریا
بجای جیب تو که خنده بر ابرویش آژنگ

نجا که پای تو که بوسه اش ز آرد عار
با ستان تو کز سجده ام ندارد ننگ

بخنده که کو هر از آن شیم بگوش
بخندهٔ تو که شکر از آن خریم به تنگ

به دورباش تو یعنی بآن شکوه جلال | که پرده‌های تعصب بر نگاه سازد تنگ
که بنده‌ام از این آستان چنین بنیاز | سحاب تفرقه گر بر سرم بیارد سنگ
من و حکایت آز و نیاز دور مباد | هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنگ
ز نعمت تو که بر خوان تنگنای من | بذوق شکر چو شد شکر ز طبع شرنگ
لب آرزو همه حال جنبد آنچنان دانم | که حلقه در بتخانه آورم بچنگ
بغیر کردن حرص و پس طمع نبرم | بجای نان حق اگر تیغ رویدم از چنگ
بکوه نانی بخجیه سر و صیاد | نیشکر تا بدل خویشتن نیابد رنگ

به بخت منفعت ملک و بخت ارزانی
بخصم منزلت تنگ کوهسار و درنگ

زهی سنه و کلام آورد بر تو اهل | در تو کعبهٔ ثانی و قبلهٔ اول
کسی به بیهده ما زو نعیم را بگذاشت | وداع دوست که گردم ز تنها اجل
زمانه که رساندم بمجلس تو هستو ز | زمانه تخته زرین برآورد در بغل

هزار بار بر بت حرز و شعر آوردم | صداع خویش منادی بکید و غزل
درم نیز سخن دانش نداشتم | که نثر را چه مقاست و نظم را چه محل
ترا کت سخنم بر بساط پا تنها | که بود در تخت جهل روی مستعمل
نفاقه میکذرانید هوش در بن گوش | که بود سامعه بکار و نطق مستاصل
هزار بار چنین در این خوشی گفتم | که ای جو دیدهٔ کج بین مشرکان احول
تو مرحبا را دو نمالی شود باطل | تو مرحبا چار شمار بی به میشود مختل
محال چو پسته و خضر داده اند نشان | کریم جسته و خفتا نموده مثل
خزینه نیست چرا دوست منزل در قفل | سفینه نیست چرا پای ماهی توحل
به پشت پای زن پای بهر خست دار | بپای سعی چرا بسته طناب جبل
خرد جواب سلامم بسر گرانی داد | که ای حکایت تو بوسته بجو بصل
قطر بجنبه بزر کشش کن که سوان دوم | چنین جهان مفصل بدیده مجمل
کرت لطیع درشتی بسد رجا بی مرد | بروی آینه سوهان تند پس مصقل

وگر نطاق دلش در جا کنی تشین | که رفته رفته با علی رسند از سفل
سخن هنوز نیفکنده شوق در خاطر | کرم هنوز نیاورده حاجت بعمل
قصیده گوی بمدحت زبان مداری | ستاده باش بخدمت قدم مداری شل
از و شکوه که جای تری چه میگویی | ترا ذخیره خاطر نه اکثر و نه اقل
ازین چه شد که تحت از تو شعر نشنیدم | کدام بیت و غزل بود آیت منزل
نه مایه بود این شعر و شاعری که از و | بانتظام رسد هیچ کار دین و دول
بضاعتی که تمتع بآخرت ندهد | چه مدح کن چه پرستندگی لات و هبل
گرفتم آنکه قلم بشکنم ز گفتن شعر | چگونه پاره توان کرد سرنوشت ازل
من از کجا و در درج کان عشق کجا | نصیب شد تو اگر دیا نصیب جدل
بعرض حال سخن پس نمیرسد افسوس | که چند بیت بخونابه دیده سازم حل
سپهر مرتبه نورنک خان دریا دل | که بحر از رقم کلک دست یکید دل
بحر مناقب او نعمت لا تسمع | بحر مکارم او نعمت لا تبیل

بصبح صادق و شب نیم صبح کاذب گفت | که چند لاف تو از نج صدقی اکل
چو شب ظلمت بگردون کشد مراحه ضیا | چو روز مشعله از خور کند زراجه محل
درین مباحثه روشنم از روز که هست | که آفتاب بر بیان آورد و در فعل
مدار مملکت از دخل او شود گردان | مهم سلطنت از قول او شود تفصیل
توی که مسند خورشید زیپا داری | ز صبح صادق ای و کاذب اول
نظارگی کف دست زر فشان تو | شعاع دیده شود در درون دیده سبل
بداغ خود بشارت دهی سمندی را | دود که دیده ز شادی آورد زر کفل
توی که بر سر آب تعالی دولت تو | هزار دخل جهان بسته آخر و اول
هزار رفته آید که کار شستی | هنوز مشکل ها داری از تو کرده حل
که دست بر کش خواج دست افشا | که روزنش نچکد از سراب تیسین امل
کرم که بی نسق اعتدال تو جمع بود | همیشه ممکنی بود ضایع و مهمل
ولایت کرم آمد بنظام سلطه کرد | که یافت از خره بر دبار تو محل

عقیدهٔ تو حصاریست ز خیر و صلاح ... که معصیت نتواند بدان رساند خلل

مروت تو دیاریست پر ز داد و دهش ... که معذرت نتواند درو نمود عمل

هزار مرحله برتر جهد ز اول عمر ... مهابت تو اگر پی نهد بکام اجل

سپهر تیر کمان خنده تخته دارم ... اگر قصور ادب نیست بر درت مرسل

سه ماه شد که درین کشورم رسیده‌ام ... که همت از چه قبیل است و نفقت از چه قبیل

بهیچکس نه تحبب نه رسم و نه دعا ... بهیچ در نه گرانی فروختم و کسل

درنگ را اگر فتنم شکون کرد خواب ... سؤال را نشنیدم صدا اگر بجیل

ازین دیار برفتن چو شمع پابسته‌ام ... بهیچ راه نمی‌آیدم کمین فصیل

نیم سبحه که براقم ز آسمان آید ... نیم رسل که پرستشم برآورد جبرئیل

ورق گشوده‌ام و بدره بسته‌ام رسائل ... مدیح خوانده‌ام و بذل کرده‌ام مثل

منم معجزهٔ نعمت افضل الشعرا ... حرم رسول که گروا رسیده‌ام مرسل

رطوبت سخنم شو بر زمانه کشد ... ز رس حجاب جهانت بر حلی و حلل

اگر ورق

اگر ورق بفشارم پرآب گردد جو ... وگر قلم بفشانم ز رشک سازم تل

درین قبیله مرا نیست قدر یک شش ... درین طویله مرا نیست قرب یک خر دل

مگر نه بلبل گلزار خاطرم گردی ... وگرنه نکهت گل سید با صبح چمن

تجمل سفرم بخش از آن جهت بی‌زرده ... که جای کرم شود آفتاب زحل

ورق ز عرضه سس در بسیج کاغذ نیست ... رها غریبست من شکسته را جدول

رسان بمرجع و ماوای خویش و نظیر ... که عمر رفته بری باز پس روز ازل

همیشه تا به بدی اسم بخل مشهور است ... مدام تا به نکوییست نام جود مثل

بخیر کوش و کرم کن که کارسازی خلق ... نه نعمتیست که بر روی خوان کند بدل

بخصم و دوست نکویی خوش نکوی شود ... حسود گشته چو زنبور در میان عسل

همیشه بزم تو رنگین ز نقل و شمع و شراب ... دل عدوی تو همچون کباب در منقل

منم سوی گل جان در آستین چو نسیم ... چو صبحدم بشکر خنده شوم تسلیم

برو نشاط که چون گل تنگ دل دارم / که خنده گر کنم از ضعف میشوم دو نیم
بکنج عشق فرو رفته است پای دلم / ز فرق تا قدمم در میان ناز و نعیم
هنوز مهر برون آمدی ز جذب شوق ببین / که ذره گرم تر این ره رود ز ابراهیم
چنان بشوق سوی آفتاب خویش دوم / که ذره ام بدو گر ذره میکند تقدیم
ز بعد ما و تو این شعله از نظر دور است / بوقت قرب برآمد ز آستین کلیم
بهیچکس نرسد نوبت از زمین باشی / کرم جهان همه گوینده مسک است و نسیم
من و وفا بدرت خوار ریزه کریم / مکن مسابله در حق بندگان قدیم
در انجمن چو مستان مهربانی تو / که پادشاه نهد بر در گدا دیهیم
درازی دل و دستم نگر که بر در شاه / گرفته ام بفراغت بساط هفت اقلیم
بحاجتی که دلم راست اعتقاد دارم / برکن کعبه حاجات شاهزاده سلیم
ز بوی جشن نوبهار دولت او / به سینه غنچه پیکان کند شگفته نسیم
ز بس نکویی او وعده را دلیست صبور / ز بس سلامت او خسته را نیست سلیم

زجود او

ز جود اوست که دریا ببخشش است دلیر / ز حلم اوست که دنیا ببخشش است حلیم
ز بذل نعمت مسکین نوازی کرمش / بکنج فقر و قناعت بود بهشت نعیم
زهی شوق لقای تو شخص نصرت را / بزیر هر بن مویی هزار چشمه کلیم
کند خرام وران بارگه که دولت کانجا / ازل نشان بامید کرا دست قدیم
جهان ز نعمت تو ذله بست عیسی را / نخست بر سر خوان سپهر نان دو نیم
سخی تویی که کرم دیده بخوان پدر / یتیم اگر همه روح الله است هست یتیم
زمانه تا تو نبودی بکربست میگفت / هنوز آدم و حوا استرونست و عقیم
تو کام کان مراد و جهان بفخر از تو / چو میهمان گرانمایه در سرای کریم
گره گشای خم طره مراد ترا / ز عضوها همه ماهی مده چو ماهی یم
کنم مشاهده دایم بظل دولت تو / که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم
ز فتح کرده شرابی بساغر و داده / سپهر حریف باندازه وفا تقسیم
بهر مصاف که عزم تو رستما کرد / چو برگ کاه پرد کوه با بال نسیم

دران دیار که قهر تو فرمان کرده | پدر بقتل پسر نیست مهربان و رحیم
ز بطن آهن و سنگی بر آید از شرری | از آن فروخته گردد هزار بار جحیم
شهنشها ملکا درد دل ز ما بشنو | که از قبیلهٔ عقیم و خانه زاد قدیم
ز بیم آفت جان سینه‌ایم دل بخطر | ز بهر محنت دل سینه‌ایم جان در بیم
بساز گردن ز ترتیب مجلس شب و روز | بچشم و پشت نگه و سجده میکنیم تعظیم
بکن قرب تو چون خسروان بخانهٔ خویش | درون حجره امم و بر میهمان کنیم تقدیم
در آر در صف قربانیان نظیری را | که نی غزال حرم کرد و نه صید حریم
همیشه تا خلف خویشتن بزرگ کنند | گدا بفاقه و فقر و غنی بناز و نعیم
تو در پناه پدر با هزار نعمت و ناز | بساز کار فقیر و برآر کار یتیم

حیات این دو چراغ حیات را بادا
ز فرق چون تن مقراض تا بناف دو نیم

روزی چو باز مانده ضعیفان بکاروان | دل واله بسیج بساق خدایگان

که وعده نهاده کرد در فریب این | که مرکبی گرفته بوام ز قبول آن
صد رنگ فکر بافته نساج آرزو | من آسمان نهاده گرد و بس ریسمان
چشمم ز اشک آبله بار دیده در قدم | پایم ز شوق مرحله پیموده در مکان
میدید در جریدهٔ عالم برادرم | گفت این کمال طبع تو نقصان خاندان
تو در نشیب ظلمت و دعوی آفتاب | تو در حضیض معنی و صورت بآسمان
صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن | یک کاغذ عطای تو نامد بارمغان
از بعد چارده سنه خدمت درین کار | چون ماه شانزده شبه رو در زیان
ذوق حضور کلبهٔ من هیچکس نداشت | از شهرت تو گشته‌ام آوارهٔ جهان
فرزند و مادر منکباب از فراق من | در سایه همای تو محتاج استخوان
داری سمند قدرت ازین سیل در گذر | هستی سوار همت ازین صعب برجهان
از خانه کینه تیره خطی بروز جنگ | وز طبع آر تو پس بازی بیران
جدی که معنیی تو ماند بروزگار | رستم نه که از تو نویسند هفتخوان

اکنون که انتظام قارب بنظم نیست / فکری که منتشر نشود عقد دودمان

دستی بنظم رفتم از آستین برآر / تا همچو گوهر از سر کلکت شوم روان

می‌گفت و من بجریده همی کردمش خموش / سستی مکن که دولت صاحب بود جوان

اقبال رفته رفته رساند بکام دل / بر بام پایه پایه توان شد بنردبان

زحمت مبر بر احت و صاحب بکار زار / در خانه میزبان و بر سفره میهمان

قوت بقدر پرورش شهریار نیست / برخیز تا رویم بجایی که میتوان

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا / آمد نشان خاص هنرفهم غیب‌دان

اعراض بر برادر و تخفیف من غرض / تعطیل در وظیفه و تعویل در جهان

خواندیم و از خجالت هم بر فروختیم / او شمع خاندان شد و من برق خانمان

بر عزم خانه جنس غریبی بیار بست / آمد بحضرت تو که گیرد خطا امان

شد مدتی که خدمت درگاه میکنند / ممتاز تحفه نشد از لفظ درفشان

هر گه نوشته‌ام که در رحمتی بزن / پاسخ شنو که از تو شود این غرض بیان

باصد

باصد زبان فصاحت هارون نمیخرد / گوشی که از کلیم خرد لکنت زبان

آنجا ز گوهر تا بگریبان صدف پرست / گوهر بحجر ابر چه ریزد برایگان

گفتم مراشور که این آب نظم من / بر جویبار خاطر او تیره شد روان

برگ گلی بجایزه‌ام هیچکس نداد / با آنکه چار فصل سرودم بگلستان

بگذار این تجارت ناسودمند را / جنسی مخر که مایه کنی در سر زیان

گر زانکه تا بنی کسی کمی جرأتی چنین / با آنکه واثقی که بری بهره چنان

عهد قدیم اختر نجم قصیده / آورده وقت اوج عطارد بر آسمان

این شیوه رسم بود که هر گاه بشنود / تصحیح حاجتی کندم در ادای آن

اکنون گدای جایزه رخصت توام / برخی ازین قصیده نوشتم بر بخوان

بر دار ای فلک سر حاجت بر آسمان / کآمد پی نظام جهان داور جهان

ای چرخ در کمینه قدرش نگاه کن / بشکن خدنگ عمر بده در خانه کمان

بر یاد عدل اوست ز هر زخمه کوس را   صد نغمه نشاط که در دل مغان
بالای ابرش مه و مهر سپر فراز   پهنای لشکرش ز شب و روز برکران
عیسی شده ست باصره از دیدن شکوه   قارون شده ست سامعه از نعره کران
هر سو جهان نثار کند گوهر نشاط   از ذکر خان خانان عبد الرحیم خان
آن سلک نظم وصل که بی انتظام او   گردد گره بحبل که تار ریسمان
خطش ز پردهای خیال عدوی ملک   تشریف خواب دوخته بر قد پاسبان
پر بر کند عقاب و بجایش نهد ز بیم   گنجشک را اگر خسی افتد ز آشیان
آیینه گران نباید جمال خویش   عکس عدو ز بیم نگردد در و عیان
زان دست و خنجر گهرافشان که خاصیت   جوهر برآورد ز تن کشته استخوان
ای فرق تا قدم همه افزایش جمال   وی پای تا بسر همه آرایش جهان
از ننگ آنکه خنجر خصم تو کشته است   آهن ز شوریانه بکاهد درون کان
خواند اگر ز خط تو یک فصل عندلیب   گلهای نوبهار کند جلوه در خزان

از طبع

از طبع من بخت بشارت دهد سخن   وز مدح تو بکام مبارک شود زبان
صد تیغ سر برآورد از جیب دولت   تا مصرعی ز نصرت تیغت کنم بیان
رضوان بمجلس تو زده طعنه بر بهشت   غلمان بحضرت تو کمر بسته بر میان
جام مئی کرش لبالب تمام نوش   اکسیر علت بدن و کیمیای جان
چون همت همه به بلندی نهد قدم   چون دولت همه ز ترقی دهد نشان
آن می که بر سپهر اگر پرتو افکند   شاید که آفتاب شود اختر آسمان
رنگین مئی که بر کفن مرده گر چکد   در تن رگش فسرده شود شاخ ارغوان
از بزم تو چو رزم تو بخت است کامیاب   در رزم تو چو بزم تو طبعست شادمان
روزی که رزم معرکه از خون جنگ   رنگین شود چو بزم خرابات از مغان
از نیزه خار هول بر دشت نگر   شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان
چون نیش غمزه کاوش دلها کند خدنگ   چون ذوق تشنه در رگ جانها رود سنان
برپا نهند چو دردکشان دیده را رکاب   از کف کشند چو مغبچگان زلف را عنان

مستانه آن زمان تو برون تازی از سپاه / از باده شیرگیر شمشیر جان ستان
از بیم گیر و دار تو قالب تهی شود / پیمانهٔ سپهر لبالب شود ز جان
ای بنده‌پروری که چو من ثنای تو / شاید که افتخار بطبعم کند زمان
تا مدت بزم خجسته شود در زمان سخن / یادت کنم شکفته شود در دهان زبان
باران بحیره خاطر تو ابر طبع من / من قطره آورم تو کنی گوهر از جهان
معیار نظم گشت نظیری بمدحت / تأثیر کیمیاست درین خاک آستان
تا مطلع کلام بود اولین سخن / تا مقطع سخن شود انجام داستان
طغرای نامه‌ها ز ثنای تو با فروغ / انجام صفحه‌ها ز دعای تو با نشان

زلف عذار نصرت تو جلوه‌گر او
خال جمال دولت تو عرصهٔ جهان

دمر که کامت نداد ساز بجان او / گرگ بیابان درست یوسف کنعان او
در ره خونریز دمر غاشیه‌داران شند / قصد سواران کند شیر نیستان او

نادل

ناوک تدبیر فلک در کف ما گو مباش / خون جهان بچکد از سر پیکان او
طرفه اساس امل بر سر هم چیده بود / لشکر آتش فتاد در سر و سامان او
خاطر پرشغل ما گشت ز ما ساده‌تر / کلبهٔ درویش شد عرصهٔ میدان او
حاصل عمر ابد و از نم چشمست و بس / چشمه غلط کرده است خضر بیابان او
هرکه بدریای عشق و روی غمت شنا / موج عقوبت ندید کشتی عصیان او
نقش که از قصر تن طایر جان بر پرد / روزن چشمم کشید روی بر ایوان او
آتش عهد شباب رفت چو دود و دم بسر / بس که دماغم کند آه از تف هجران او
دایه اندوه دید چاشنی گریه‌ام / خون سیه شیر شد در سر پستان او
مرهم زخم مرا یک نمکستان کمست / یک تنه تا زد دلم در صف مژگان او
خضر گر آب آورد پس نگاهش زنم / تشنهٔ خون خودم بر سر میدان او
عشق نظیری بلاست تا نگریزی ازو / دوست ز غیرت بهست جان تو بر جان او
رفته و آینده وقت رنگ دگرگون کشید / اینک نوروز شد فصل زمستان او

برزده فصل بهار سر ز گریبان او
سنبل تر ریخته طره بدامان او

سرو گلشن اینقدر باز خرامی نکرد
عربده دارد بخواب نرگس فتان او

نسترن و سنبلش میکشد آشفتگی
حسن بشور آمده خاصه ز طوفان او

حسن تماشا طلب کرده تقاضاگری
پرده بخود میدرد شرم نگهبان او

نیک که بر میل دوست جذبه ما غالبست
ورنه بگشتی عیان خواهش پنهان او

خنده شیرین اگر تلخ شود بر لبت
گر شنوی نغمه مرغ گلستان او

رابطه دوستی در گل ما ریشه داشت
پیش که بارید و شد بر همه باران او

جز خط دشمنی بار نمی آورد
حال که گل کرده است خوشه بستان او

آه که مرغ دلم دانه صبری نیافت
چند که آب و گلم گشت پریشان او

صوت و نوا دیگرست شور نظیری دگر
بوی کباب جگر میدهد افغان او

شسته بشیر و شکر کام و لبم را سخن
دست طلب کی کشم از سر بستان او

جوهری از شعر نیست راست نماینده‌تر
آینه فهم ماست نکته پنهان او

گرچه بجولان فهم پی بسخن برده‌اند
هست بوسعت برون از خط دوران او

میل وحی اندکی اوج فراتر گرفت
ورنه ز یک پرده‌اند این سخن و آن او

گر بنهان گر از سخن افتاده‌اند
بحر غلط کرده‌اند قافیه سنجان او

نسخه شعرم اگر بعطارد برند
مقطع شعرم شود مطلع دیوان او

تخته دبستانه‌ام گر ببرد ادیب
لوح و قلم بشکند طفل دبستان او

باد که در بوستان عطرفروشی کند
بر ورقم سوده است گوشه دامان او

هر کس ازین بارگاه خواهش خود میگرفت
ذائقه من شناخت چاشنی خوان او

اهل سخن با خستگی دل همه ریش شد
زخم مرا خوش نمود کرد نمکدان او

وسوسه خاطرم آب سخن تیره داشت
باز نمی ایستد ژاله نیسان او

گرچه به بیچاره‌ام زهر کشد روزگار
شهد فروشی کنم بر در دکان او

ورچه بجور زیرم دار زند آسمان
مدح سرایی کنم در ته زندان او

چرخ گر زخمی زند نیست ز نقصان من
گوی سخن برده‌ام از خم چوگان او

ور که خصم شود کی ز قصور من است
عرض هنر کرده‌ام بر سر میدان او

سعد می سعدش که اندر من که سخن آورم
غیرت خاقانیست حسرت خاقان او

شاهد طبع مرا نعت برآورده است
پیرهن مصطفاست بر قد حسان او

وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او
دامن دل میکشد خار مغیلان او

نادره او دیده‌ام یکدمم آرام نیست
نعل در آتش نهد ریگ بیابان او

بسمل آن روضه‌ام از اول شب تا سحر
دل شبیخون برد بار شبستان او

نایب روح الامین است بر در او حاجبم
مدحت من آیتی آمده در شان او

مملکت خاطرم مهر محمد گرفت
نفع عمل زان من رفع ضرر زان او

گر دو که نقطه ایست از سر پرگار من
بحر کرم قطره ایست از یم احسان او

ما همه آب و گلیم اوست همه جان پاک او
بر گل ما تافته پرتوی از جان او

بزن

نیمشب آید برون از در و بام آشیانت
بر دل شب کرفتند پرتو ایمان او

صدر نشین خواجه ایست شرع درین بارگاه
عقل که میر دوست بنده فرمان او

هر چه ز اقطاع حق آمده در بحث عقل
نیک اگر بنگری هست ز دیوان او

گر بکرامت کشد ور بجهد امر او
هر چه نه بر راه شرع رهزن شیطان او

در ره معراج او چشم ملک نوریافت
سرمه شب سوده گشت از تک جولان او

از خود و از هر چه هست رفت بیکدم برون
بر بر خود تنگ دید عالم و ارکان او

پیرهن عرش خواست که در بر کند
بهر تماشا نهاد پا بگریبان او

خلعت معراج را بر سرش انداختند
سود گریبان عرش وی دامان او

یا شرف المرسلین نور تو شد رهنما
ورنه جهان تیره بود از شب و رهبان او

مصحف تو بر جمال سوره یوسف نوشت
تا گدائی زند بر در ش اخوان او

آیت تو واشکافت واقعه نیل را
تا بسلامت روند موسی و اخوان او

خضر چو سیراب گشت از نم خشیت گذشت
دیده اعمی نمود چشمه حیوان او

نوح چو دعوت نمود موجهٔ علم تو دید | بود تیمم گهی بسکه طوفان او
فکر نظیری خطاست هم تو بشوی بکرم | از نم ابر کرم صفحهٔ عصیان او
چون شودش در حساب کوه طاعت بلند | دست شفاعت بنه بر سر میزان او
حسن قبولش ببخش در دل دیوان عصر | تا کند این نظم را عرضه بدیوان او

عید تو پر شوق و شور ما همه قربان او
کعبهٔ تو پر صنم ما سگ دربان او

بر شجر خاطرم روح قدس ملتفت | باغ خلیلست دل ما و تو دهقان او
عرض سخن میکنم پیش سپهدار عصر | نغمهٔ داود چیست کیست سلیمان او
حادثه صد سیل وا میکند از رهش | ملک که عبد الرحیم هست نگهبان او
نخل طراز ظفر عقده گشای امید | اوست که پاینده باد عمر بدوران او
اوست که مهمان اوست شاه بخوان ظفر | حجله سلاطین ملک ذله خور خوان او
قاعده دست اوست دادن و نا داشتن | گنج بهر گوشه کاشت بذل پریشان او

بلکه دو او

تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر | هر که تواند نشست راست در ایوان او
همدم جن و انس گشت سلیمان عهد | هر که در انگشت کرد خاتم پیمان او
ضامن ابر بهار طبع گهر ریز من | مایهٔ باد خزان دست زرافشان او
در صف بخشش که هست بوقلمون خاطرم | فکر منقش کند نعمت الوان او
ارزن ما داورست دانه بستان من | سیل درخت افکند قطرهٔ عمان او
لابه تقریر خویش پیش حریفش برم | منطق مرغان گرفت مرغ خوش الحان او
عرصهٔ نظیری ازوست اسپ جلالت بتاز | عرض دعاهای ما ببر به میدان او
ملک بستان صفدرا و بر کام تو باد | ما که غلام توایم حاکم و سلطان او
خامهٔ فرمان روا نام تو طغراش باد | نامهٔ کشورگشا فتح تو عنوان او
جزو که خوش شعر تر دست تو شیرازه اش | طبع که خوش گوی شد مدح تو دیوان او

کسی شهد روانه ام نشاید راه
که خون بسمل من نیست زیب این درگاه

بدست و خنجر او صد هزار اسماعیل
بخون خویش نویسند عیده و فداه

بهر قدم که روم پیش دورتر افتم
که وحشیست غزال و کمند من کوتاه

هنوز ناشده گامی بسوی او نزدیک
هزار مرحله در خون دل شدم بشناه

بگرد وادی این ره نمیتوان گشتن
ز وهم عقدهٔ او شیر میشود روباه

یکی ز قافله پس مانده از دلیل ضعیف
یکی ببادیه گم گشته از قیاس تباه

ز گرسنه گشته بیابان برو نشسته درد
بشکل ماتمیان کعبه در لباس سیاه

صفا ز محنت این دو غصه می آرم
چو آهن از دم مصقل چو نقره از دل گاه

امیدوار بهجر خودم که آسان تر
ز پا فتادهٔ این ره رسد تبرلگاه

مرا امید که گامی بپای توفیق است
اگر بمرحله یک ز نخست اگر پنجاه

رسیدگان حقیقت نشسته در ره تست
در آن مقام که سالک همیرسد گه گاه

زبس که تارک مغفر ور خاک ره شده است
زبان عذر بروید ز مین بشکل گیاه

بنه کلاه کمر گر سر سفر داری
که راه سخت مخوفست و روز بس کوتاه

هزار بار خرد گفت هان بحرمت
گر نیست جای قدم در ره از نشان جباه

تو خیره توسن جهل و غرور می تازی
بحضرتی که بسر میرود سپهر دوتاه

متاع بتکده داری بسوی کعبه مبر
سر معامله داری ز حج قبول مخواه

من از فریب طمع در جواب میگفتم
که سعی و طوف حرم را زیان ندارد جاه

نگشتم از روش خویش تا برآوردم
بجای نعره لبیک بانگ وا ویلاه

من از کمین که دولت مرادمی جستم
نشانهٔ فلکم کرد بخت دولتخواه

ز حسن تربیت فطرتم چه سود که هست
بهر زمینی او آفتی مرا در راه

حیات نقد عزیزی به بیاد فنا
بهر قدم که کشد یوسف نفس از چاه

فلک غنیمت عمرم برون زدن بنشست
بدان کمند که در روزنم نتابد ماه

قضا بوقت خوشم گرد آن ستم که کرد
خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه

کجاست جذبه حبل المتین توفیقی
که بار طاقتم از بار چرخ شد کوتاه

بسیر مروه و طوف مدینه مشتاقم
کجاست زاد رهی یا رسول و اشوقاه

ستون شرع محمد عزیز اعظم خان / پناه دین نبی پایدار قول اله
نمود بدرقه همتش بد دوره / هزار گونه خطر بود شرع را در راه
ملک بسجده گل سر فرو نمی آورد / سپهر صورت جودش نوشت بر درگاه
بدین رشحه رحمت بهم نمی آمیخت / جهان نوید نوالش نخنده در افواه
زبس بلند بود همتش که بخشش / کند برند برش عاصیان بعذر گناه
دران دیار که خورشید فضل او تابد / بذره در زند آتش فروغ سایه جاه
سپهر و مرحمه خدا آفریده سایه تست / شبیه نیست ز الا که الا اله
بجو نگاه نبوت حمایت تو رسید / وگرنه یوسفش افتاده بود اندر چاه
ز طبع و روی تو خورشید آسمان دارد / همان حجاب که اشباه دارد اشباه
بشیر بیشه گردون دلیر حمله کند / گر آهوی بخورد از وادی نو آب و گیاه
متاع دهر نمی ارزد التفات ترا / بسلطنت نکنی سایه از سر اکراه
اگر بهم نکشد همت تو چین جبین / زند فلک بسرش بر نهد زمانه کلاه

اگر تو

اگر تو نقد شب روز را بخرج دهی / زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه
برای از ملکان ملک آنچنان گیری / که باد از قفس کبک بستاند کاه
ندیده هیبت تو در نبرد روی غنیم / ندیده دولت تو در نبرد پشت سپاه
جوانشی که بجود در تن چنار افتد / کند عدوی ترا قطع نسل قوت باه
بعهد دولت آنکه دل غمین گردد / چو ریسمان سیاست بحلق پیچد آه
بهمت تو چو گویم امل دراز شود / بسایه تو چو آیم سخن شود کوتاه
سپهر تیر لب ابر ورت نظیری را / نماز شام مصیبت دمید صبح بگاه
مخند اگر شب ماتم نشاط عید کنند / که دیده است سلخ حیات غره ماه
هر آنکه هست بد و نیک داد آزادی دارد / که دیده پسند پاداش و بند بادافراه
سخن که خسته افتاده می کند پدر / که بخت دل برخ بستر است گل در گاه
زحیث غره نجوم نثار درگه تو / سزای سکه برآورد دام زر ز کاه
امید هست که بر درگه کریم کنند / قبول هدیه ناچیز و تحفه مزجاه

بگوشه نظر التفات محتاجم	بر آرمی که توان گشتنم به نیم نگاه
ز بی بضاعتی خود چنان هراسانم	که بهر توشه ره باز گردم از درگاه
بسیل مرحمت از خاک ذلتم بردار	که تشنه ماهی عطشان فتاده ام در راه
همیشه تا نشود کشته شمع مهر از باد	مدام تا نشود تیره روی ز آه
شکوه روی تو آرایش کلاه تو باد	چو نور ماه که بر آسمان زند خرگاه
چراغ عمر تو پر نور تا صباح نشور	که روشنست بنور تو شمع را بنگاه

بر نیاید یک عزیز از مصر مردم پروری
پیر شد در چاه صد یوسف ز قحط مشتری

طبعها مشغول جنت پروری گردیده اند	بر نمی‌تابد تمنا را کرم از لاغری
بخت ما در کشمکش در غربی گرده است	گر ده گردون دایگی آیین دوران مادری
دایه گردون تنگ شیر است گوید خاک خور	مادر گیتی کز انجاست گوید خون اری
حرج را حاجت روا هست و خون میخورم	فتح بر نام سپهدار است و جنگ از لشکری

کرمی از

گوهر تاج پر پروانه را بشناسد فنی	شمع را بر فرق خاک بستر گردی افسری
در لگد کوب شب و روزم نمیدانم زمن	عاقبت سازد بنقش ایزدی یا آذری
بعد ما گر نعمت و نازم چشو بر و عنا	عقل گر در رهزنی شد سود و طالع رهبری
مهر از من تا بسپرد از چه بی زر نیستی	چرخ بر من رشک میبرد از چه بی زیوری
دست تاراج جهان از رنگ و بوی خوشتن	آنچنانم شست گر من بر رود آغ کافری
تحفه می باید بدرگاه سلیمان بردنم	ناتوان مورم که بر برگ جو ندارم قادری
قصه خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر	نی ز داور داوری دیدم نه از کس یاوری
خاکپایت زر شود از پاره دل گر هنوز	لخت خونم از سر ناخن ز مژگان اشتری
گوش بر اف ز من تا کی خواهد نهاد	آنکه نی اعجاز بگیرد در درونی ساحری
باطل السحری که در بازوی استغنای اوست	نی اثر سازد و هزاران معجزه پیغمبری
نطق این گوساله تا بت از بهر سخن	خاک پای جبرئیل آورده ام چون سامری
دور رفت و ماند ایام فرزندی امید	نی زخشتی یادگی آید نه از گردون زری

تو ورا آزاده مردی بی ره و بی کم دیست — کش هزار ابلیس در باطن ندارد سروری

پرده پستاری ز گیسو رود از دیده‌ها — بر سر مردان کند و پستار مردی معجری

ناخدا گو سر چه اسبابست در دریا مکن — کشتی ما را بساحل میسپردی لنگری

بر خط تسلیم کردن نه که چون راضی شوی — کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری

بوی از خون شهیدان آید ما غم خورده است — همتی یاران دگر زین سر نمی‌آید بتر

شربت دیداری نوشد شهید تیغ دوست — سوی آب خضر می‌پسندد آنجا سری

تحفه آرا آینه پر زنگ ما کانجا که اوست — در دل هر ذره خورشیدیکه روشنگری

نقش از پای لیس کعبه می‌بود دست و بس — نی خضر بود است و نه آینه اسکندری

گر بسر وادی‌ها داری سر افسر بنه — کاندرین ره پادشاهی میکند بی افسری

سر بزیر کیمهای گرد و زابر دیدی چه کرد — چون مه آن حضرت رسم قدر هم سربری

افسر از خاک دری سازم که از اول قدم — بستر دار پس خیال سجده اش مستکبری

قبلة الاسلام دنیا که الله الطرام — اگر عرش منفعت کرده زراهش محوری

خطبه اش آخر رسول الله نمی‌پاید خطیب — خطه را کاندر وی معراج کردی منبری

از لعاب آب و گل گر کعبه بیرون آمدی — محو ایمان در رهش بسیک کفی کافری

گرنه بازار در زر سود دولت ز انفس او — بت تراشد بر سر سجاده‌هات صد آزری

بارها بر صورت اعرابیان روح الله — کرده گمراهان را و خضر نقش را رهبری

مسجد و میخانه را از هم کسی نشناختی — در میان کفر و دین گر او نکردی داوری

بر در وحدت سرای او ز دهشت بارها — مصطفا نعلین گم کردست و هم انگشتری

آتش دوزخ که بر هفتاد آتش بسته اند — گیره از خوردی نرم غوطه کردی کوثری

بر بساط مصطفا رفتن بپا عصیان بود — تا نجف از کعبه جا هم گر دجهت کمتری

ای نجف چه دلی که بسیار از رو مینوم — ای مدینه شفقتی تیو ندارم صابری

یک کس از کفر و ضلالت رو بیاوردی برون — گر جسم النع شرع پیغمبر نکردی رهبری

از چه شد شق القمر دانی ز شوق وی او — سینه‌ها را چاک شد در وقت پیرمن دری

گرنه از شرق ازل خورشید او کردی طلوع — بر نگردی مهر آب این گنبد نیلوفری

گرد نعلین سفر جایی که او افشانده است / ناید از بال و پر روح الامین بال و پری

زان نبودی سایه کش چون سایه افتادی ز پا / فرق او کی بر قدم دیگر رسیدی سروری

بر لب آورد که آنجا که جولانگاه اوست / قهقهه بر طور سینا میزند کبک دری

از بساط سدره هم صد بار بالاتر گذشت / رفته تا جایی که آنجا محو گردد برتری

ای محیط عفو را مهر تو پرکار آمده / کلیات مغفرت را کرده شرعت مسطری

خو دبت التفات خود نوالت ساخته / تو ز شفقت ذله کرده بهر امت پروری

از شراب ساغر حسن تو در کیفیت است / آنکه هم خود باده گردد هست و هم خود ساغری

هر چه در دنیاست غیر از من که بیرون مانده ام / در برون بگذشت راه شرعت از پهناوری

عاجزم از چنگ این هند جگرخوار آمدم / یا رسول الله مسلمانی ز کافر میخری

گرچه دستم از رخ آینه بی جوهر است / دیده دارم سود دست جود جوهری

موسم حجت و زاد ره بغارت داده ام / بر سر ره کرده بی زنجیر بندم مضطری

مهدی ضبط وحید رضوی بیرون در است / کعبه را ره میزند این کافران حیدری

حدت الملبس طمع نقد پیرم خان کجاست / کعبه را انفتاح باید ذوالفقار حیدری

خان خانان چار رکن آرای دین عبدالرحیم / آنکه گردد جد و بابش مصطفا را بوذری

آنکه گر بر کلبه درویش در شب بگذرد / از شکوه او شود روشن چراغ مهتری

زانکه خور بر فسان خاطرش گر بگذرد / حک کند از صفحه ایام خال عنبری

تخت را معشوق شیرین ملک را داماد نو / از سلیمان دیو گیرد و بهر او انگشتری

مرده صد ساله را از اشتغاع لطف او / در زند گفت و شنود جنس گنگی و کری

پایه بر معراج بهر وحی میباید نهاد / رتبه او برتر است از کار شعر و شاعری

لابه ما کی شود شایسته احسان او / پیش آن لب جان تحسین میفروشد ساحری

ای بجایی در نکوکاری بساط انداخته / گر تو دولت میکند هر روز کسب بهتری

صاحبا دار خلافت دیده ام من از فلک / تخم ناقه مانی آرد میوه بد اختری

در طلسم چند رم دارد فراق و در حکمت / در بیابان خاک بر سر میکنیم از بیدری

رو بهر کاری که آرم کوه غم پیشم نهد / طالعی دارم بد که کارها اسکندری

الهی توفیق ده

بر رخ کارم نپوشد پرده شفقت فلک — تا بغیرت بر خرابیهاش نیکو بنگری
گر بگیری دستم از جا میتوانم خاستن — آنچنان افتاده‌ام کز هم بریزم بنگری
خنده صبحم بر آتش شکری خواهد نهاد — شب نشینم اخگری گر دست و چشمم مجمری
مشرق خاطر ز صبح خاورم روشنتر است — پس چرا بر من نتابد آفتاب خاوری
حسن او را کیست نظیر را فسون کرد از گرد — گم شود در شورشش سودای او حرف گری
چشم معنی فهم میباید ز نور حسن را — ور نه یوسف در همه بازار دارد مشتری
جز بساط تو که گوهر را بصیر ناقد است — در همه جا مشتری جهلست و حیرت گوهری
میوه بر روی میفشانم تا نگویی زلهاست — همچو گل از بیوفائی همچو پسته از بی
تنگ شکر میدهم کشور بکشور جا شدنی — آخر ای سودای شیرین در که این شوری
تا جهانگیری دولت مایه شادی بود — تا دعاگوی تو خدمت دستگاه چاکری

هر کجا هستم ز جان و دل دعاگوی توام — هر کجا باشی ز عمر و جاه و دولت برخوری

زمانه رای شرمین سورش اوصال — بهار چشن نوروز کرد استقبال
کشیده ماه جلالی بطالع فیروز — فراز چتر سپهری سرادقات جلال
بفر وشان همایون نشست بر مسند — بقدرت ملک العرش ایزد متعال
ز فوج فوج طریفان لون لون لباس — جهان بجلوه در آمد باحسن الاشکال
سپهر گشت مزین بصد حلی و حلل — ملک نشست مزین بصد قبول و جمال
ز عکس مشعل و شمع حریم مجلس او — سپهر گشت پر از شکل ماه و نقش هلال
نه با غلوی تماشایش هراس جهل — نه در هجوم تماشایش غبار ملال
کسی که باده در و خورد مست شد دایم — کسی که عیش در و کرد شاد شد بنوال
عبید مجمره گردان و شمیم بهشت — عقیق مروحه جنبان و نسیم شمال
درو ز غیرت بر باد داده جم مسند — درو ز حسرت در خاک کرده قارون مال
همین که دیده بنظاره اش معید شد — ازو بسعی بدر بردن دلست محال
بود بمرتبه دلپذیر زینت او — گرز چو دور روی سپا نیاید از دنبال

خیال هست جهان را که بر پرد از شوق / که گرد او نه بآیین وزیدنش پر و بال
خجسته مجلس سوری که رفته حور العین / ز صحن او بسر زلف خویش گرد ملال
تحفه از بر شاه ملکان او هر دم / برند غالیه حوران ای پی جمال
کند نثار شب سورش آنقدر شادی / که شادمانی نوروز را کند پامال
شبش چنان بلطافت که دیده اعمی / ز جیب شام به بیند جمال صبح وصال
شبی بنور و صفا آنچنان که بر رخ روز / بجای مردمک دیده بود نقطه خال
شبی چنین که شنیدی ز سور شاه درو / شد و طلایه عشرت چو روز اول سال
دو در یکدل هم درج شاهزاده سلیم / دو صبح بود که خورشید او نمود جمال
در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر / ز اتحاد دو عنان یک عنان چو جاه و جلال
بفعل گشته مقارن چو با بیان معنی / بنطق گشته موافق چو با جواب سؤال
اگر در آینه با هم جمال بنمایند / ز اتحاد دو آینه دگر یکی شود تمثال
بعهد دوستی این برادران شاید / که دیگر از رحم آینه توامان اطفال

چنان

چنان موافق هم کز یکی چو یاد کنی / نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال
بقدر جمله بزرگند اگرچه هست نعیم / تفاوتی چو شب قدر و غره شوال
وجود این سه گهر با وجود حضرت شاه / چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال
معارج فلکی را سلوک شه قانون / مدارج ملکی را رسوم شه منوال
مغنیان حریفش بزخمه ناخن / ز صحن سینه کشاینده چشمهای زلال
ز لطف ساقی او عهد را بر آید ذوق / ز قول مطرب او دهر را بگردد حال
چو دست چنگی او بر دو دو بر سینه چنگ / برقص جان و دل اندر زمین کشند اذیال
پیاله ز شراب تملقش بر کف / که سوی تهنیت او روح کرده استقبال
بجایش از دهن بط اگر بریزی زود / گلو ز رشک شود بسته آتشی چو غزال
فروغ ساغر او گر بآفتاب افتد / ز ارتفاع دگر رو نیاورد بزوال
وگر هوای خوشش بر دماغ پشه خورد / برنگ شهپر طاوس گردنش پر و بال
بپای ربند مجلس الجواهر خم او / رسد ز قیمت یاقوت هر شکسته سفال

قمر بنسبت جاهش وتهی گردد / که گاه بدر نماید بچشم و گاه هلال

میی که آدم از انگور او اگر خوردی / تمام دیو نهادان شدی فرشته خصال

میی چنین و چو خمخانه انجمن در جوش / ز بانگ نغمهٔ قوال و خندهٔ نزال

شه از سریر خرامان شده بسوی کرم / مثال ابر بهاری و ابر با اطلال

جلال دین و دول شاه اکبر غازی / خلیفه ایزد او و خجسته خصال

خضر دلی که ببر چشمه ولایت او / قضا بآب بقا شسته دفتر آجال

اگر نه ضامن ارزاق لطف او گردد / بگرد جسم نگردند در رحم اشکال

برآنکهی که بسوی آسمان نیارد رو / ز آب دیده چشمهٔ خورشید دیده پالال

زمین دعوت او آسمان شود معوج / ز روی فرخ او آفتاب گیرد فال

چو سر بسجده نهد ز آسمان ندا آید / بر آفتاب پرستان وبال نیست وبال

ز عون دعوت و افسون او عجب نبود / که آفتاب شود ایمن از کسوف و زوال

رسوم دولت او را قوام تا حدیست / که بر مذاهب ادیان کشد خط ابطال

حدیث وحی چنان از زبان تست منسوخ / که بر کلام عرب کس نمی نویسد قال

بدین او که بآفاق صلح کل دارد / بجز بچشم که حرامست هرچه هست حلال

زهی برتبت کسری که قدر را بشکند / بفر دولت تو خلق رسته از اهوال

بظل رفق تو آسوده تن صغیر و کبیر / تو کدخدای جهانی جهان تراست عیال

سری که دعوی گردنکشی کند با تو / برآورد ز گریبان او اجل چنگال

نعوذ بالله از آن فیل دیوهیکل تو / که آسمان سراسیمه گردد از دنبال

بفرق کوه و بخرطوم تیغ بنهی گره / بهر دو تاب از آن که روان دو رود زلال

گهی که حمله کند از صلابت دندش / سرش عمود کجک برمیان نهد ز نبال

گران رکاب بماند ز سبکعنان شده‌ان / بوزن کوه ولی در شتاب کم مثقال

بدشت گاه چو دشتها کند میدان / بشهر کوه چو خانها کند اطلال

بشارعی که نمایان شود هیبت او / بیفکنند ز ارحام مادران اطفال

چو بر دوند بکوه و کمر ز حمله او / ز بیم جان فتد اقطاب بر سر ابدال

نهند سلسلهٔ کاینات بر پایش — چنان کشند که عروسان سرو قد خلخال
جهان ز شورش متعرض کاکلش مستی — چو رشحه که به سنبل کشند ز فرق خیال
که فراز سکون چمن عدالت مهدی — که خروش می زد و چو فتنهٔ دجال
به بیشه شعله فتد در رود نگاه بر او — ز کشته پشته فتد بر دو دجو ز قتال
چنانکه بخت جوان ملک بحکم ملک — کجا کشد به رکاب و جبین ز فرق دولت و اقبال
نفیر اسب ترکان بر دود جله او — نگاه شورش او میشود جهان پامال
تبارک الله از ان توسن پریزاد — که نقش نتواند کشید شبیه و مثال
ز پا فتاده به دولت رسد ز طلعت او — ز ماه غرهٔ او ماه عید گیرد فال
بمشکلات منجم رسد که در که دو — مدار و مرکز او را ادراک شد اشکال
زمین چو قطره سیماب از سمش لرزان — نگاه جستن او زیر قوایمش زلزال
سخن بربط نیاید تعبیر نقش — که از جلادت او میشود گسسته مقال
نگاه
زنند چنگ اگر ناقصان بفتراکش — صبی رسد ببلوغ و غنی رسد بکمال

زخادمانش

ز عالم ثبات ذات امان تواند او — درون ضمیر پدید از چابکی قناور وال
کنی قیاس ان و دور رود ز قیاس — کنی خیال مکان پیشتر رسد ز خیال
عنان سوی ز کش ار زاید گردنی — زمان ماضی آید بجای استقبال
سپهر وار سر دیوار ابعرضه جابک — در افکنند خم فتراکش از شهاب دوال
چو تیر غیب کند ز آسمان گذار کمند — مگر خدنگ تو از نعل او نموده نصال
بترد قوس پس کیانی تو محل برد — کمان گروهه نماید کمان رستم زال
ز حدت آهن شمشیر برق پیکر تو — ز کان بر آید و مشهور شد بتیغ جبال
ز رعد تازی تو نفخ صور یابد روی — ز برق هندی تو تیغ کوه در زدو یال
قیامتست قیامت کی از سر کین — برزم معرکه آرا شوی بقصد جدال
ره برون شدن از قید تن نیابد روح — ز بس که معرکه گردد ز کشته مالامال
اجل ز بد گهران خاک را فرو بیزد — تن عدو شود از زخم تیر چون غربال
ز بسکه تفرقه افتد به پیکر اعدا — ز ضرب تیغ تو شمشیر و خنجر قتال

جدا سرا ز تن او تن از قدم دو دو سو / که مرگ را نشود بهر قبض روح مجال
من آن نیم که ثنای تو از نهایت شوق / ادا کنم ور سد پستی بینوائی حال
فلک ز آه کنم همچو صفحهٔ تقویم / زمین ز اشک کنم همچو تختهٔ رمال
بمدحت تو کنم گرچه از فریدون فر / ز دولت تو کنم عنقیان همایون فال
برم فروغ صد الهام بالکذب مباح / کنم حرام صد اعجاز را بسحر حلال
ره سخن ز تمنیهٔ تو آنچنان بندم / که در برابر قولم کسی نگوید قال
فغان زند علی دو پنج پنجه و دو / بدشت و در چو سراسیمه ناقه بچه جمال
کسی که دیده و دراز تک ابروش بند / سنان و تیغ کند بر ضمیر استعلال
ز قول تیره او راه فهم من تاریک / ز نظم نازک من طبع طلب او صلصال
بمبحثی که رسد نکته‌ای شناز د قطع / اگرچه دعوی قاطع کند بفضل و کمال
گر ایستد قهر و تیز خوی برگرد و / درو جوابش چندانکه پیش برزی قال
دعا و مدح برا و چون بر آب بنزم خس / هجا و فحش برا و چون بر آتش آب زلال

بجن لطف سخن از بغل برون آرم / نهان کنم چو رسد از خجالتش زر دل
کلام حق اگر از جیب خود برون آرم / در آن کشند ز نفاق درون خط ابطال
سخن ز دیده ان او در جهد بخاطر من / چو گربهای باد از فنک در آغال
چو در برابر نطقم دکان فرو چیند / حرف نهد ترازو که برد یکوال
از آن فنی خیره کز اکسیر خاطرم زد / خمیر مایهٔ صد من زر است یکمثقال
چو در ریاض معانی روش کند فکرم / جهد ز شاخچهٔ طبع من هزار نهال
ولی ز هیبت این دی تا بنیر سرد شنو / سخن شنو بگلو چون نبات کلکم لال
جماعتی ز سفیهان تیره طبع دنی / مدام در پی‌اش افتاده اند همچو وبال
همه چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر / یکی نبرده بجا راه چون خیال محال
ز بی‌تمیزی این ناقدان کم مایه / گهر بقیمت خزف گشته زر بنرخ سفال
شد ست مطلع اشعارم از ملالت طبع / سیه ستاره سوخته چون با تنحس احوال
چو که باشد در طبع من چرخ نظم / که پیش کس نتوان کرد زین مقوله مقال

سزد که اختر نظم مرا چه ساعت — توجه تو برون آرد از هبوط و بال
برم بمدح تو دیوان شعر بر گردون — اگر مراد نظیری بود باستقلال
همیشه تا چو گل از تندباد حادثه هست — نهال روزی اهل هنر پریشان حال

وجود این سه پسر با حیات شه بادا
شگفته تر ز گل و تازه تر ز روی نهال

سیم و زر از بهر چه وقف کرم داشتن — بر همه کردن نثار و ز همه کم داشتن
سر بفلک میکشد ابر ز زر ریختن — خاک بسر میکند کان ز درم داشتن
شیوهٔ آزادگان دادن و نگرفتن است — عیب کریمان بود سود و سلم داشتن
همت دونان بود شاد بقسمت شدن — سنت خاصان بود ز آمده غم داشتن
سیرت مردان عشق پیش بلا رفتن است — بر هدف جان ز زخم حمد رقم داشتن
معنی موعود را یافتن اندر وجود — صورت موجود را محو عدم داشتن
سور گرفتن بسوگ نوش کشیدن ز نیش — زندگی از مردگی شهد ز سم داشتن

چشم گشادن بسر وجد نمودن بحال — عقل نهادن ز سر هوش بهم داشتن
داد ازین مشت زرق تلبیان عصر — هست همه کارشان نور ظلم داشتن
جامهٔ ورع کرم وارخرد و معجر داشتن — کاه طمع بخل وار خیل و حشم داشتن
بر سر خوانها چو مور صف زدن تاختن — از صف هیجا چو گور وحشت و رم داشتن
در نظر دوستان لاف فضیلت زدن — از سخن آشنا گوش اصم داشتن
داد ز سهو فقیر آه ز لهو امیر — تا کی ایام را نسخه سقم داشتن
ننگ ازین طور به خاتم جمشید را — ملک بزیر نگین پشت بخم داشتن
شرم ازین رسم زشت سکهٔ چپال را — کوب ز بس یافتن رخ بصنم داشتن
غرق زمین قوم لوط چند چو کشتی نوح — بر شدن از راه پشت پای بکم داشتن
غرق عوام النسا بردن از ایوان برون — خیل خواص الرجال زاهل حرم داشتن
بر نمک یکنظر خواستن انواع را — بر قدم یک شمر مدحت آدم داشتن
بر سر یک حبه خیر کوس صلا کوفتن — بر سر یک کاسه آش چتر و علم داشتن

گرشت عمل گیرمت لعل درآرد بیار | حسرت شداد بین باغ ارم داشتن
گیرمت از مال و جاه بر سر گردون بری | قدرت نمرود بین جور و ستم داشتن
زود عنان خرد از کف شهوت برآر | فتنه بود دیو را خاتم جم داشتن
اخلع نعلیک گفت زانکه نه درخور بود | حرف تقدس بدون فکر غنم داشتن
بت شکن و حق گزین زانکه سزاوار نیست | قبله بدل ساختن بت بحرم داشتن
چند ولا پی روی جهل خطا پیشه را | برخرد پیش بین پیش قدم داشتن
دم مبلایک برآر عیسی شافی برای | چند ز سرنا گوار رنج و الم داشتن
بو که نصیبت شود از نفس محرمی | جان بسخن کاشتن روح بدم داشتن
شرم نظیری کجاست خاک برین همتت | سخره هند آمدن ملک عجم داشتن
صاحب ادراک را عیب خردمندیست | گاو دنی ساختن شغل اهم داشتن
چشم شایسته چیست دیده و امید را | بر در شاه رضا تخم نعم داشتن
از لب حافظ و خرز بقا خواستن | ورد دم خادم از چشم کرم داشتن

خادم

خادم مرقد شدن و ز اثر همتش | عمر ابد یافتن فضل قدم داشتن
پیش گرفتن بصدق سیرت اجداد را | عذر سلف خواستن کار اهم داشتن
سخره دوران شدی پیش اهل سخن | ننگ نمی آیدت ز آب عنب داشتن
همچو زر بغشی اده دار العیار | چهره نباید ز شرم زرد و درم داشتن
با اثر تربیت عیب نمایان بود | در گرانمایه را عار ز یم داشتن
خط دو ویرانه بوده کو شو امضا نسبت | قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن
تا بسما از سمک فتر و دیوان تست | بهر چه می بایدت فرش و خیم داشتن
غرغنا غایت فضل سخن جاودان | پس بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن

معرکه بس فتنه زاست کنج سکونی گزین
پیش نمی بایدت لا و نعم داشتن

زسر نجود گنجم چو بجسم بی معانی | بدرد لباس برتن چو بجوشدم معانی
دل زاهد و برهمن بفروز قرب من خون | نه بکعبه ام نیازی نه بدیر مرا معانی

من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم | علم است همت من بهوای بادبانی
سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم | که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی
عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم | که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی
ز طلب عنان نپیچم بهمین که ره دراز است | نرسم اگر بمنزل بره بکاروانی
شده ام باعتمادی بسوال وصل گویان | که نمیکنم توجه بجواب لن ترانی
قدمی گر خرامی بوداع سر ره من | ره بازگشت را قدمی گر ندانی
لگدی که غم بر آرد بسر عجز پیش دارم | که ز سجدهٔ وداعم نکشد درت گرانی
بدلت گرانم ارچه ز درت نروم بضعفی | که براه پای من نرود ز ناتوانی
دل او سرکشی خویت بگذار تا بمیرد | شرری که با سمندر نکند هم آشیانی
من اگر گل آوریدم بروم ازین گلستان | که صبا ز دفتر من نکند سواد خوانی
چو بدوستان خوری می که بصحبت افشان | مسودات شعرم ته جام دوستکانی
بتو جامی مدد کن بر سیه روم که خواهی | بقبولم آشنا کن بدری دم که دانی

بدری که چرخ و انجم دو دوش بسته بوسی | بدری که عرش و کرسی بنهد دوش پیشانی
در حلقه کعبه الله مه کون بسته دل | بن بار و برگ عالم کف آب عرش ثانی
تن ملک راست چون دل ال خاک را ایشان | بچهار حد کشاده در فیض جاودانی
شده چشم شیکاه جانها تر و ال حی منزل | بجهان رسیده ز نزلش تر و لی سماستانی
همه مایه جبر و کار ز اعطای او و لطفه | چو بلال در قرونی نه چو بد رو ر تهانی
ام شهرهای دنیا بسوی شهر اعظم | رخ بو البشر بسویش سرای ام هانی
ز زلال خم قدحها بصف عباد داده | جه ز زمزمش دراین صف بشمار جرعه دانی
مه اگر محال باید که شود مقیم جاش | کنندش ز جرم دلوی شعاع ریسمانی
بمذاق حق شناسان کف اوش سخنه | نه مهند لای زمزم بشراب ارغوانی
بخواص عفو در دل تف باده در سبوش | بعیار روح در تن نم آب در روانی
بشمار فیض باد شش همه بادهاش شمالی | بحساب یمن تیش همه رکنهاش یمانی
چو وزد نسیم کویش که رود دلی مسیحا | چو رسد سریر باشش که زند دم ز غابی

نفحات آسمانی ز حریم او مترحم   ز خطا ئی پستانش شده عرش ترجمانی
شده مسجد مقدس پس ازین گناه منسوخ   که بکعبه معظم زده لاف همقرانی
بته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید   ببرد ز سر دل را بکرشمه نهانی
بدر جدار ز هنش همه بهیهای عرشی   حجر فراش صحنش همه تحفهای کانی
ز بلا نگاه دارد دم دود صبح و شامش   چه بفاتحه دمیدن چه باین نگاه خوانی
پر و بال شهر طایر بهوای او مقید   ز قضا کبوترش را بگلو خط امانی
چو الم کشد ز اعضا بلسان بدر رانی   بلسان حصر نالد بلسان لی لسانی
ته پای عرش لرزان ز سر اسپ سر سود بجور   بره سرخ رو بکویش ز نشاط سر فشانی
همه باد پا سواران بر کاب چو پیش آینه   که ز غایت تمکن بکند چه بیک عنانی
شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان   شده کند در هوایش دم قصه کیانی
بفضای کوه و وادی ز نزول فیض رحمت   بد و قبه مجلسش را فلکی و فرقدانی
بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم   در خاره را گرفته مصاف هفتخوانی

ز پی قبول طوفش بخراش طلب آرم   که بهر شش چار ره افتم ز فراش پرنیانی
مژه پیش نهاده افش بجزع چنان بگریم   که ز صحن حرم آرد بدرش رسیل انی
بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم   ز درون بدر آید که درا درافغانی
ز جهه وشت خرج گویم بسی که دیده باشم   حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی
نمطی دگر سرایم سخن از شکر زبانی   که بکر و حیلی ربایم ز غریب دل ستانی
ز سوی بهار عمر ز شبیب گشته میزان   چو ز بیم دی بگریم بعیشی کنم خزانی
بجستی فرو زنم دل از آتش آزارم   که نشاند آب سیری ای تف آتش جوانی
شده کم روانی من بچشم شراب توبه   که ز لب چو زیر آید بدن کند روانی
ز شب دراز عمرم بجز این طمع نباشد   که بر آورم بمهری دم مهر صبحگانی
نگشتم ملال پیری که ز فربهی بتر رو   اگر از فضول طبعی بکند جهان دهانی
همه در بموج ریزم ز عطای جان جانان   که محیط گشتیم را بخشد زبس گرانی
اگر استاره دارا هنر سحاب نیسان   که محیط و کان نیفتد ز عطاش در زیانی

پی پاس عدل نوعی ز خیال خود مرا سان   که نشسته بر در دل همه شب بپاسبانی
زهی از علو قدرت بمراتبی رسیده   که ثنای تو ز گردت نرسد بهیچ معانی
بغبار فقر رهبر تویی و تو همین بس   شده سالها کز این ره و که نشسته کاروانی
ز تو زاده همت اما چو تو مغفرت ببخشد   نبود از قراضه از کان نکند قراضه کانی
بولایتی که تا زد پی فتح باب عزمت   دم تیغ خون فرو شد بخواهش زعفرانی
همه چیز در این عالم تو مغفرت نمودند   ز جم و ز کی چه گویم تو باین و آن نمانی
همه قلعهای باطل تو چو کعبه معظم   همه وجهای ناسخ تو چو سبعه المثانی
بگذار تا بسوزم ورق فلک که دیگر   قلمش بحرف کفران نخشید زبانی
بتو کوه چون تواند بمصاف دست بردن   که سرا ز جا ببندد کمر از تهی میانی
قدر انجوان دشمن سر غضب نگاهت   کند از نهیب مغزش بنوا استخوانی
به ثبات و شهرت از تو مثل ایلخان نماند   که برند نام عنبت جنان بی نشانی
بمراتب کمالت نرسد ضمیر اختر   که بسر همی ار بندد درجات آسمانی

بلند پایه

بلند پایه مدحت بکجا رسیده ام من   که بهفت پایه گردون سزدت نردبانی
ملکا بفضل و همت من و تو چرا نشایم   نه مرا عوض ز قیمت نه ترا بدل ز ثانی
تو ز من مدیح جویی بسخن فرو نمانم   ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نمانی
ز خجسته آستانت ز در تو خوانده بودم   که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی
نه کم از خضر دویدم برکاب دولت تو   که رسید از آن سعادت بحیات جاودانی
نه پی از صبا رسیدم بتو گر قبول همت   بغبار پیر کنعان کند آستین فشانی
قند ار گذار طوطی بشکرستان هندم   بثنای قند مصری بکند رطب لسانی
چه زیان کشید لطفت که بکف بغم گرم شد   چه قصور داشت قدرم که فتاد از زبانی
بنهار سی ملطفم که ز آتش غریبت   بدماغ و دیده خوابم همه شب کند دخانی
بتو جای خویشتن را بزر و گهر فروشم   که درت مثل بگردد بحدیث رایگانی
همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم   چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی
تو اگر دهی وگر نه غم و خوشدلی ندارم   که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی

چو رسد بحر شبنم ز فنا چه بیم دارد   که بقا بدست یابد چو شود ز خویش فانی
بگدای کعبه دارم ز در خدایگان رو   نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی

بجز این دعا ندانم که جز این ریاست دیگر
که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

پس از ادای طواف حج و رسوم عباد   بسیر عرصه حرم اتفاق افتاد
قبول جذبه آن آب و خاکم از کشتی   چو دست قابله از مهد بر کنار نهاد
چنان بشوق حرمخانه شاه ملک کشور   که سوی حجله زیبا عروس نو داماد
بهر رهی که خمیدم وزیده باد امید   بهر دری که رسیدم رسیده بانگ گشاد
بسر دویدم که بختم ز نعمتی برسید   ز دور چشم بر قصر شهریار افتاد
هجوم بار ملک بود در شدم بمیان   ملایش عام در آن بارگاه راهم داد
در آمدم بحریم تمام حور و قصور   ز بوی خنده گلستان جز غنچه خوش ناشاد
طرب نهاده در و روی سر طرب اسباب   فرح نهاده در و جای فسح بنیاد

طر

53

طرب که رخت کشیده اندر کوان گوشه   فرح که پای نهاده اندر و برون ننهاد
و گر نخست جگر گوشه در بدر کارا   که خانه زان شرف آفتاب کرد آباد
زمانه بهر همین روز داشت عیشی را   که هر دو روز امانت بیکری میداد
برات بخشش من خواست بر مراد   به پیش پیشی نقشی شب شام او نهاد داد
شبی چو چشم عزیزان بروی هم روشن   غم زمانه نفهمیده چون دل آزاد
شبی ز دیده عشاق نه و بار آتش   ز خاک کنده معشوق بر گرفته سواد
چو داد بخشی آن شب بیاد می آید   ز روشنائی آن نور میدهد فریاد
دران بساط چو بر خودم شعور نبود   ز دور دیده دانا و لیلی افتاد
بمهر گفت که ای پیش بخش مجمع انس   بیا بیا که بوقت آمدی مبارکباد
نشاط مجلس و آیین فرو ز دست   تو تیز جلوه و آیین لطف خواهی داد
همین بگفت و دیده و شعور بیداد   که شد غیور گزین قطره کرد دریا یاد
چنان بپایه دولت شدم شتاب زده   که چند بار بسر ام در مقام باد افتاد

زبس که تیز زبان بارگاه در رستم / ادب ز پایه خرد پای فکر از نهاد
ز والفریب نیاین و فر سلطانی / نگاه تهنیتم رسم سجده رفت زیاد
چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم / ندا رسید که ای دوستان ما در داد
بساط عیش و تکبر تراچه پیش آمد / حریم کعبه وجه غربت تراچه حال افتاد
بدست شمع که پروانه عطا دادند / درین بساط شبی بر سر قدم استاد
ز عندلیب شود شاخ گل غزلخوان تر / اگر ورود بگلستان ازین شبستان باد
جواب دادم و گفتم بجرم معذورم / که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد
بمجلسی که دو خورشید شمع و قند نیست / چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد
براین نشاط و تماشا اگر نظر فکند / نسیم شانه کند کم بطره شمشاد
جهان چو روی شه آراسته و چشم مرا / نگاه بخت ضعیفت در حجاب بماد
ز خلاصه قدم یوسف ستاره چشم / همای سدره اقبال شاه زاده مراد
زمین چو صفحه تقویم پر ز خانه شود / اگر عدالت او سایه افکند ببلاد

قبای کلک برازنده وجود بر قد او / نهاد فخر کلاه از سر و کمر بگشاد
سخن نسنجیده از اعتدال او بیرون رفت / شد از طبیعت بستان فرون خیال فساد
ز بس که امن شده زمان او عالم / ز بام خود جغد برآورد داد ز صیاد
تمام خلق در ایام او غنی گشتند / حسد بمهر بدل گشت و از دل حساد
چنان سلامت عهدش ز راحل در دست / که حور خلد فشاند ز زلف گرد کساد
دل جهانیت خسرو بوصل او مایل / چنانکه خاطر شیرین بصحبت فرهاد
چو در شمایل او جنگ و ناز و فخر کنند / نکارهم بیدو حسن سیرت اجداد
چو ماه و بدر جنزاء امن میانه انجم / میان حلقه زند و شفته تاج صدر زاد
تمام سال ابامکش نشاط و مهمانی / چو در عجم همه نوروز و در عرب اعیاد
کشیده سر بفلک همچو سرو آزاده / سران ملک سر افکنده پیش او منقاد
بر قد دلدهی رسم دلبری او / تبسل دل سازی جمع انذ الوف تا آحاد
بیک نگاه که از دور بر صف افکنده / نموده پایه نرگس بقدر استعداد

بپای قبهٔ او پشت کرده اقطاب — بروی سدهٔ او سرفرازی اوتاد
عساکرش همه از اولیا و از ابدال — مجاورش همه از سابقان و از افراد
همه بحرب و جدال لیک بر سبیل صلاح — همه به سیر و سفر لیک بر طریق رشاد
همیشه رخش وغا زیر ران شیخ زمان — همیشه تیغ غزا در میان جزو جهاد
ازو بدیده رقهٔ امر او خواسته همت — ازو بفاتحه اقطاب جسته استمداد
بیوم معرکش عامل گرسنه قلم — بگرد سفره نگردد چو کوه بر فرهاد
بصحن بارگهش شحنه ورع و عسس — ستاده سبحه بکف در خضوع و در اوراد
ز صبح تا بدم شام بر سر عالم — چو آفتاب زر افشان شده بدست جواد
بپیش تا دو بدوره بهر خازنانش در تقسیم — نشسته نسخه بکف با حوادثش ارشاد
رسانده روزی اعدا ورش از تقدیر — سپرده قسمت موجود هش از ایجاد
دو بار سبعهٔ الوان کشیده در هر روز — چو نزل سبع مثانی ز خوان سبع شداد
بشکل رایت خواران دو نان آخور شده — صباح و شام گرفته ز خوان او اعتاد

طبق

طبق نقل کواکب گرفته زهره بدست — شب به نشین حرمش چو خوانچهٔ قناد
عروس کعبه که ام القرای آفاق است — وظیفه خوارهٔ او با قبیله و احفاد
ز ارض تا بسما چشم بر عنایت او — عیال جود وی آبای علوی و اولاد
به آب ساخته آتش ز عون مطبخ او — که برگرفته خلافت از میانه اضداد
ز بس ملامت خلق او عجب نبود — که پر ز مغز شود از نوال او اجساد
بجای خون همگی لعل و در برون آید — بنشتر رگ دست ار گشایدش فصاد
بتحت یک سطر اش فصل صد خریف و ربیع — بضمن یک سخنش جفر جامع و اعداد
زهی نتیجه خلق خدای عز و جل — معاند تو کند با خدای خویش عناد
عدو ز حلم تو بر خود چو بید میلرزد — در آستین صبوریست خنجر فولاد
تو هم چو سرو و آزادگی مثل شده — اگر بحجت فلک به راستی ارساد
توئی که بوده و نابوده جهان را نیست — سخن درست بگفتیم هر چه بادا باد
زهی ز رشد تو چشم جهانیان روشن — خلیفه دو جهانا ز تو بی مرید و مراد

ز شفقت جد و بابت برای اهل تربیت — ام زمانه بیکرنگ کفر و ایمان زاد
طبیعت همه ابنای سر مجدد شد — ولی ز فطنت تو بر طرف فتاد الحاد
وگرچه فضلا از فاضلان جاهل عصر — بطمع جاه و غنا گرد مدعی ایجاد
پس از حصول مرادات حال آن جهال — مثل چو باغ ارم گشت و حسرت شداد
نخست روز که شد خلق آسمان و زمین — کتاب محمل مبدا شدند تا معاد
تعالبیت مرجز و وکل نظر کردند — شتافتند بخدمت که بودت استعداد
اراده این که بصدر تو رتبت یابند — چو یافت رتبت تو لب گزید استبعاد
نگاه کرد به بالا و پس فرود آورد — زمین فتاد بدرگاه و آسمان استاد
ز روی صدق کنون در مقام بند کنند — ببر که لطف تو چیند میکشند امداد
امید هست که احوال من شود روشن — کنونکه بر پسر من فرشهریار افتاد
خرد بکعبه چو رشدم همی نمود نمود — بعزم کعبه درگاه صاحبم ارشاد
چنان بجاده به شوق خلیفه بسپردم — که ز میشود م پای ز شط بغداد

بجان

چنان بمرجع اخلاص خود شتابانم — گر قضا خواد تنگ شایه جانب میعاد
رفیق کس نشوم با تو جهتم همراه — به پیچ ره نکنم با تو کلم همزاد
اگر خزینه عالم بمن فرو ریزند — درم خریده لطفم نمیشوم آزاد
دری که مرجع اخلاص خویش ساختهام — اگر خراب شود و دل ایران بنیاد
صفای حال بو لی نعمتم خداداد است — اگر طریقه تحکیت کر منقاد
سخن که نکهت اخلاص ازان آمیز است — اگرچه نقش نظر نیست بر صحیفه مباد
اگر رفیق هم راه همی سازی — بر او چشم رسانی که آفت مرساد
همیشه تا ز بهار است خنده زن لب گل — مدام تا بجرانست تیغ زن دم باد

بیحر خاطر تو خنده موج زن بادا
بجوی جان عدو آب خنجر جلاد

ز شد باغ و بهارم صلای ویرانی — گلم ز شاخ فرو ریز دار پریشانی
نه رنگ و بوی بجا مانده و نی بر و بر کم — چو نخل بادیه افتادهام بعریانی

سموم وادی غم دیده و پای فرقم
ز هم بریزم اگر ناگهم بجنبانی

جدا از آن شکن طره‌ام سرانگشت
گزند خورده دندان صد پشیمانی

خجل ز مردن خویشم کنون نبود الحق
که بی رخ تو چنین جان دهم به آسانی

همه شکست دلم همچو کار زندانبان
تمام شکوهٔ حالم چو شغل زندانی

کمان خسته دلی تو درست از من
به تیر آه کند تخت سینه پیکانی

اگر دلی بکف آری بیان بخواهی کرد
بیا بقدر که عنان زین بروش گردانی

شکست باد مصافت به ضعیفانیم
که مور در صف ما میکند سلیمانی

اگر مطالعهٔ چهره‌ام کنی نظری
قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی

ز کعبه آیم و تنهای داری از حج
هزار میکده وار از درخورم رهبانی

گریزگاه جنونست ورنه مردوم
هزار کفر بر دین آرد از مسلمانی

نگاه دار حجابیست ورنه از نگهی
وصال آیا ابد اندازدم بحیرانی

امید نیست درین قحط مردمی که کسی
ز گرگ یوسف ما را خرد بارزانی

هوای دوست پر و بال میدهد ور نه
به رستخیز نمی‌خیزم از گرانجانی

ز خلق گشته‌ام آلوده‌تر چو چشمت
بدرگه تو فرستاد کعبه قربانی

خوش ز بادیه آورده‌ام بشهر که گفت
که عشق همره مجنون نشد بپایانی

ز همسران محبت بجو دو پیمانم
که نوح زورق ازین ورطه کرد طوفانی

ز هم شناخته‌ام چاک جیب و دامان را
گذشت آنکه گریبان کند گریبانی

ز شوق آنکه زمین بوس خدمت تو کنم
ز فرق تا قدمم همچو سایه پیشانی

حذر کن ای غم ایام رهزنی تا کی
بخدمتت که دوانم مگر نمیدانی

روم که حلقهٔ فتراک دلبری بوسم
که دل چو گوی بباید بزلف چوگانی

کجایی ای غم هجر تو مونس جانی
خیال وصل تو از شاهدان پنهانی

ملال هجر ز برار خاطرم کنی ور دود
که جام و شیشه بچینی و گل برافشانی

ز تلخ و شور چه ز زمزمم شیوهٔ لب
بجام غبغب ساقی و راح ریحانی

بدو پستگانی رنگین لطیفه‌گوی
بدلربای شیرین بدیهه‌خوانی

زلال لطف زنی آنقدر بجوش آلم / که بر نهم بسر افسانهای طولانی
کنم نشاط به پیمانه میان دوری / خورم شراب باندازه پشیمانی
نسیمی که ز طوفان شیشه غرق شود / گر از حباب نسازد کلاه بارانی
میی که بر سر تاج قباد رشک کند / بدانه عنبش گوهر بدخشانی
بدیده لای خمش توتیای پرورده / گل سبوی می از سرمه صفاهانی
میی که دیو از و قطره اگر بخورد / پری ز شیشه برون آرد از زرکوانی
میی که یابد اگر جم ز جنس او جامی / برو نماید پشش خاتم سلیمانی
نه آن میی که خورد گر فرشته دیو شود / میی که زو ملکی گردد نفس شیطانی
نه آن میی که دل عاجزان کباب کند / میی که مرغ بهشتش کشد بریانی
عفی الله از سخن هزل لاابالی کج / هزار توبه ازین هزلهای لاتانی
هزار حور ز قدسی مدام میوه پسند / ببرده های ضمیرم شراب روحانی
کجا شوم من از ام الخبایث استسن / که عالم همه از بکرهای وجدانی

با امام رضا

رخم ز قبله ایمان به برگ تا فته باد / اگر ز کعبه بجد میکنم بهارانی
بجام جم بخند میل هر که نوشید / شراب معرفت بزم خان خانانی
نگاه کن که بسویش چگونه می بینند / بصد امید شهنشاهی جهانبانی
بقصد دشمن او تیغ کوه را هر سال / زمین دوباره کند صیقلی و سوهانی
هنوز کوه بخشیده چرخ ساخته کار / بتیغ برق نهادش ز فرط ترانی
ازین سبب شده اکنون جهان و سیاح / سپهر شهره بجلدی همین بکسلانی
هم از حراست عدل ویست اگر ترجی / مصون ز فتنه دم مرد انسی جانی
فلک که ثبت مه و مهر در بغل دارد / مهر او نرسانیده خط ز خانی
طفیلیان سر خوانش میزبان گردد / ز خلق و کرمش در سرای مهمانی
زمین صبح گریبان گشاده برور / ندیده چهره خشم تو چین پیشانی
گرفته ساغر دولت بدست می منعم / ز آسمان نهم برکه نشسته حیرانی
بصد تلاش ایه میکشد نه دنبالت / نمیشود که جمال از ازل بگردانی

مگر که یک پایه زیر تر آیی | که عرش زیر سریرت نهاده پیشانی
بدست مهر و عنایت زمانه داده زمام | که کرده گاه عصایی و گاه ثعبانی
ز صبحدم فلک کینه جو بستاده بپا | باین خیال که درگاهش بفشانی
بعرش نالد ز اندیشهٔ کمندت شخص | معلقش ز زمین آورد ز بیجانی
ز شوق پایهٔ تو قطره در رود برحم | رسد ز طبع جمادی بنفس انسانی
ز بس که سیر تردد کند بدل شاه زند | بفطرت ملکوتی مزاج حیوانی
چه سعیها که نماید ولی بتو نرسد | که چون مقام تو پیوند ز خود شود فانی
کس از مکارم اخلاق نامه ننوشت | که نام نیک تو بر وی نکرد عنوانی
چو نیک سیم از آن سده حلقه در گوشت | کجا که بخت برآرد سر از پریشانی
هزار دفتر حاجت ز بر توانی خواند | بحرف معذرتی چون بسی فرو مانی
ز کلبه که نفاق تو خاست می آید | چو ماه منخسفش از بهای ظلمانی
بکشوری که وفاقت رسید میکرد | شبش چو آینه بی لباس نورانی

چو باده ازلی صافی سینه‌ها چو لبی | ز شوق نشأه در آغوش غم بپالانی
بپاسبانی درگاه تو چو روز رسید | پریر بود که کیوان کند است کیوانی
سپهر کار ربانیده است امید است | که از نتیجهٔ خدمت رسد بدربانی
نسیم پیرهنی میکنم هوس گرچه | عذار یوسف ما به بود بعریانی
درین قصیده بگستاخی ار چه عرفی گفت | چراغ مرگ پس از رشک سوخت خاقانی
کنون بگور چنان او ز رشک می سوزد | که در تنور توان گوسفند بریانی
دگر که گفت مباد از راوی شعرم | درین قصیده بروز کمال بفشانی
ترا که فضل بحدی بود که در برمت | طیور وقت ترنم کنند سحبانی
کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زند | بنقص ما که فهمی و غلط خوانی
وگر نبود و بشرط ادب برآوردن | ببلبک مدح تو مدح حکیم گیلانی
چو نقش زشت بدیوار غدر میگوید | ازین تعرض من با وجود بیجانی
کجاست کیوه گیوی و تاج افریدون | کجاست کاسهٔ شپول و راح ریحانی

گر از تفضل فلاطون گرشیده است / بود بقرب کیان اعتبار یونانی
اگرچه سایه برفعت زمین فرو کرد / ولی نشد به پی آفتاب پیشانی
وگرچه ابر درافشان شود کجی نکند / کلاه پادشهی را کلاه بارانی
گرفتم آنکه ز فضل و هنر مجسم بود / کجا برتبت روحانیت جسمانی
اگرچه کشور چین پر ز نقش مانی بود / خراب گشت نه صورت بجاست مانی
نظر ز روی و سه مهت دگر اد اسلام / که بهر دعوی او قاطعت برهانی
زهی برای روان بخش شمع لاهوتی / تعلم زر دل هر قطره دگر ده عمانی
بچشم عقل هیولای جوهر اول / بذوق روح تمنای نشاه ثانی
ز صبح اول عالم ز نور فطرت تو / دبیر لوح قضا میکند قلم رانی
بباغ کون همه روز و شب روان باشد / زلال فیض تو از چارجوی ارکانی
گهر ز صلب فلک تا ز بطن خاک آید / کنیز زاده و بنده بحری کانی
کراست زهره که گوید فلان منجش و مبحش / ز تست هر چه بهر شخص داری ارزانی

جهان ازو

جهان برات بهر مسلمی میداد / بگفتم این چه کرم انصافیست و نادانی
تو طبل همچو گدا در ته گلیم زنی / وگرنه بر لب بامست کوس سلطانی
ترا که قاف بقاف فلک گرفته کرم / همین بخوان مه و خورشید میکند نانی
باین نوال و کرم با وجود میباید / یکی از آن دو بهر چند روز نقصانی
گهی تبه شود این از هبوط تیره دلی / گهی سپیه شود این ز احتراق خشانی
چو آن فرو بری این را برآوری از جیب / چو این برآوری آن را چراغ میرانی
ترا همین لب نان زده عنایت و آیت / نمیشود که بکل آفتاب پوشانی
تراست در دم هر صبح مدایک مهری / تو راست در دم هر ذیل مهر صد کانی
جو دیده صدق حدیثم بلفظ کیلی گفت / بآفتاب سخن داد این خراسانی
ز صدق من بفراز درخش بنشستم / ز کذب و بیر شاخ کاو بالانی
جهان ستان ملکا شه نشان خدا / بمدحت تو خجل طوطی از زبان دانی
سرود حجب نظری شنو که دلسوز است / حکایت قفس از قمری گلستانی

بچو چراغ و کمر باز کن که قصهٔ من — دراز و تیره تر است از شب زمستانی
تو ای که گشتم و بر تو بیافتم بدلی — منم که رفتم و بر من نداشتی ثانی
هزار رنگ که بر نخیم کسی نشناخت — که جنس من منی بود باید خفانی
تو در برابر چشم مصوری مردم — من و سپهر و غم و گریهای پنهانی
ز بس گره شده در دل اگر سخن طلبی — بریزم از مژه یاقوتهای رمانی
بنا توانی بستر ز بال مرغ کنم — اگر ز گوشهٔ بام خودش بپرانی
امید بار درت بسته عقل میگوید — که خوش چو کام دل خود بهرزه میرانی
عتاب و ناز به پرواریت فروخته ام — برغبت ار نخرد تب بخویش باوانی
اگر بکعبه زدی رت کرشمه بنرد — زیان کنی بت و زنار در مسلمانی
وگر ببتکده در کار عشوه انگیزی — خار بخندد این تشاهای انسانی
سفر معطل و قسمت صبر کن چندان — که جذبه برسد از جذبهای حقانی
سپهر که در برش از مهر میکشد خورشید — ازان که بگردد ست بال افشانی

کنون

کنون نیز و تو این ماجرا فرستادم — که از تو هم عقلم لطف برهانی
چگونه اند و فا و کرم امید دم هست — بیکدو حرف سر خامه بجنبانی
بجای وقت در آن کوی جیب بیخوابیم — نمونهٔ بخبری قیمتی بهمانی
بلطف بخشم و از رنج روزگار بخر — که آنچه جود تو باشد بنام ارزانی
سخن چو میرود از حد برون چرا نزنی — بصرف کار دعا گوی و ثنا خوانی
کلید عیش بدست تو باد تا باشد — سحر بغنچه گشایی صبا ز جنبانی

ظفر بنام تو دایم هزار دستان باد
بیاد خصم تو پروانهٔ شبستانی

برزمین آورد رحمت را دعای مستجاب — زاده بر دامن صبح سعادت آفتاب
ثانی بلقیس بیان بسته باجمشید عهد — عیسی مریم برون آورده رخسار از حجاب
کوکبی آورده جای گوهر از دریا صدف — اختری افکنده جای قطره از گردون سحاب
طیلسان خرقه از شاه وی زائد فلک — گر ز خورشید جالتی دایه بردارد نقاب

نافه این آهوی مشکین را به یارب کی رسد / گر صبا عالم بدامن می‌ستاند مشک ناب

آفتاب برج فیروزی که تیغ صبح را / چرخ بهر روز مولودش برآرد از قراب

در نقابش چهره و زنگ از دل عالم زدود / باش تا آید بحجت این آفتاب از مهد خواب

عافیت را از کمال بیکسی دل می‌طپید / ملک و ملت این زمان آمد برون از اضطراب

شاد باش ای چرخ سرگردان که جستی از فتور / خوش بمان ای مهربان این که رستی از انقلاب

آفتاب از خنده و شادی بشوید روی خویش / کآسمان از خنده آمد بهر بخشش از سحاب

گوهری کز گریبان لجه بخت نبی هان / وانکه یاقوت تاج دولت افراسیاب

محرم آن خلد عصمت کز برای دیدنش / شاهد آن نغمه را در پرده و میزاب در رباب

هر نسیمی کز حریم او وزد بیرون از / بستی از چشم بتان چون نشاط از طبع شراب

پرده دار خادمان این حریم قدس را / هیچکس هرگز ندیده از نقاب عصمت حجاب

نیز بنهیش بطفلان و نور ابر زمین / گر شفق بر چرخ میسازد زپشت اختر خضاب

شحنه او چون سیاست کند بر بشکر کی / پاره سازد برقع کتان بروی ماهتاب

زان بهمه خال سیه بر صحن رخ لاله را / گو بروی بوستان خندیده در عهد شباب

الحمه کز نیش گشته در چار سوی داوری / منهی اعلام را تعیین زبهر احتساب

کی برد دیر نامه اعمال کس کلک خطا / کی کشد شرم عقوبت هیچکس در حساب

ماه در بزم آرای تخت خسرو گیتی ستان / شمع خلوتگاه دانش داور حکمت مآب

خان خانان گوهر درج شرف عبدالرحیم / کآسمان با طالع او بسته عقد آفتاب

یافته چون ابر از یمن سفر در ثمین / دیده و همچون آفتاب از فیض کس لعل ناب

عیسی دولت سوی معراج نصرت می‌شتافت / آفتاب آمد که اینجا باشد کن از رکاب

رفت در ظلمت سکندر آب حیوان از بدید / چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب

بر سلیمان ظفر خیر مقدم گشت کفت / روز کار دولت ثابت کمر کن شتاب

قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد / مژده مولود ابیح مه زخورشید شتاب

روز مولودش قامت قرعه تاریخ زد / خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب

شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید / بر عنان رخش نصرت داد با وصف شتاب

مجلسی آراست گیتی خوشتر از صحن سپهر — داده جا به پاره ور ابر کنار آفتاب

دیده را از سرمه بیخوابی افسون کرده بخت — چهره را از گونه بیداری آزاد کرده خواب

بر گمینگاه دماغ و دل فتاده هر طرف — در مشام بیخودی رنگ از گل و بوی از گلاب

داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا — کرده شام دهشتش زلف زلیخا را خضاب

راه فکر از خرمی در عرصه او مانده — جام غم از خوشدلی در ساحت او بی حباب

شوق رندی خورده دست از خنده شیرین کرده لب — خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب

در بیان حال این مجلس ز شعر انوری — بهر تضمین میکنم بیتی مناسب انتخاب

این منم در خدمت یار و بکف جزو مدیح — وین تویی بر مسند ناز و بکف جام شراب

موج فکرت بد دوش طبع فیض من نهم — آفتاب آنجا ز حیرت چشم مالد از خواب

چون تویی دانکه فیض باج شکرای کام بخش — چون منی آنگه بود آتش بجوش در حرم کی کامیاب

چون رسم بر در حریم کبریایی پابوس را — حاجب قربم اگر مانع شود سوزم حجاب

با چنین حالت که گفتم در حریم بزم تو — بر لب از خجلت زبان خایید می آرم جواب

مهر را ماهست اصلی زاده نعل بستی — بحر را ماهست فرزند خلف در خوشاب

سر برافرازد پدر از فخر این کوکب چو مهر — بشکفد مادر ز رشک زاین گهر همچون گلاب

بمژده که عیش ابد نثار آمد — شکفته روی جاوید را بهار آمد

بتاخت در رگ جانها نشاط و دیدیم — که زود نشاء ترا ز باده در خمار آمد

نوید قاصد از آن بود تر بوصل کشید — که اشک شادیم از دیده در کنار آمد

خوش ای دل خون گشته چند بخروشی — نتیجه اثر ناله های زار آمد

دعا بعرض بده ره بر غم فراق ار رفت — وصال دوست که بر جان انتظار آمد

چو گل شکفته رخ تو همچو غنچه خندان — بروز کار بشارت که نوبهار آمد

چو چاره سازی طاعت بجلوه گاه قبول — بصد مراد بهمه کام کامکار آمد

بخوی جبهه همی شست گرد غربت را — چو سیل شد ره و آلوده غبار آمد

سمان نشاط سفر کرده که بیحتیم — بر پرسش الم از کرد ره کذار آمد

بیانی ای دل پر درد گر نوا بسرودم
گمت مباد محبت که از تو کار آید

دمید عشق بنجم سپهر شکم افسونی
که تا بخاک ره افگند مش بیار آید

غبار راه کسی است سیل اشکم را
که عیب پوشش از قدر و اعتبار آید

کلیم مرتبه عبدالرحیم خان که کفش
مجسم از کرم آفرید کار آید

زبان شکرشکن از نام خان خانان بست
که با تصور او زهر خوشگوار آید

جهان بگیرد و بخشد که نازشی بخند
ز کبریا کرمش از فخر عار آید

برنگ آینه خوبان کنند عرض جمال
بهر دیار که مرکبش از غبار آید

ز شوق بخشش او هر ربیع لعل و گهر
ز بحر و کان بسپهر راه اشطار آید

لباس عشرت نوروزی حسود ترا
ز تیرگی شب غصه پود و تار آید

بر آید از دهن شیر فتنه ابیضمی
ز بس که نخچه قهرش گلو فشار آید

آیا سپهر رکابی که از عزیمت تو
زمین چو قطره سیماب بیقرار آید

ز چار ماهه مسافت سمند سرکش تو
عجب مدان که بدو روز در کنار آید

زمین

زمین ز صدمت سمش بلکه گر چهد
به پیش دست و عنانت زینهار آید

دران مصاف که از نحل تیغ خونخوارت
بجای میوه سپر پر دلان بیار آید

شود نه چند هم اعضای خصم بی صلاح
میانه سپر و تن تیغ آبدار آید

زمین بشهپر روح القدس شناور با
بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آید

چو نقش سکه ز سیمای زر نمود آرست
که کیمیای رواج تو اش عیار آید

تو گر خراج ستانی ز ملکها که نخست
چرا که دست تو چون ابر مایه دار آید

گدا بر قطره اگر بر گرفت از دریا
ز جود بر سپر او باز در نثار آید

چو کف بجود بر آری کنار جو بدیال
درم بدست تو چون موج در کنار آید

بشاعران عطای تو بوسیلت شعر
هزار گونه کرامت هزار بار آید

بمن ز نقد عطای تو آن نوال رسید
که دست رغبت من قاصر از شمار آید

سپهر منزلتا کیمیای من هنرست
متاع غیر همان جنس اشتهار آید

ز دست قیمتم ار کم رسد ز قدر نرفت
که در شمار یکی مثل از هزار آید

مرا بپرور که اول بهار تربیت است / که بوستان معانی من ببار آمد
سخن دراز نظیری و طبع آتش خو / دعا بگو که دگر وقت اختصار آمد
همیشه تا بضیا فربهی دهد خورشید / به پهلوی تو کز پیش فرتر آمد
تو ملک گیر و عدو سوز کز عزیمت تو / جهان امن در آغوش روزگار آمد

نوح را دیده من زورق طوفان کرده / خضر بر چشم ترم چشمه حیوان کرده
سرخ رویم ز وفا بر سر کوی کاینجا / آرزو آید و در خون شهیدان کرده
غم بد ولیک نشد چند انکه چو در دل ما / بر نو این گوشه محنت که وزندان کرده
دل بیک نکته تسلیت که از برگ گلی / قفس بلبل شوریده گلستان کرده
گر مرا محتسب کوی خرابات کشند / باده در کوچه و بازار فراوان کرده
شورش تفرقه در شهر اگر تا یابست / در تخم نگشایند که ارزان کرده
پس بزرگست گنه کاری ما خرده مبین / تحفه جرم و خطا مایه غفران کرده

جرم میبایدت تا توبه توانی کردن / کفر میباید تا مرد مسلمان کرده
دو تو شب خلعت شایست بی نکبش دار / که مبادا عمش آلایش دامان کرده
دامن شبنم صبحت بکلف مسپار / که برای سحر خورشید گریبان کرده
گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق / که ز بیداری شب مست و غزلخوان کرده
زار گریم که پریشانی دل آسان نیست / گنج ایثار کند تا که پریشان کرده
فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند / درد باید که دلت قابل درمان کرده
بخشش خلق که بی فایده چون کار منست / مال دنیاست که سرمایه عصیان کرده
هر گرامیست بغیر از تو خدایا کرمی / هر چه آن قسمت من قسمت نسیان کرده
مردم از کار فرو بسته چه خواهد بودن / گرهی گر کم از آن طره افشان کرده
از گرانجانی و افسرده دلیم نزدیکست / طبع بی بار گست تا از فصل زمستان کرده
بر دل و سینه نمانده است درستی تا کی / بخیه از خون خودم سرخ چو مرجان کرده
بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را / گره آنکه مرا گوی گریبان کرده

همت بلبل و پروانه گزینند گل و شمع
پایه ما همه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او
نطق شکرشکنش لب شکرافشان گردد

خان خانان که ز نام و لقب اجدادش
بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

ای قوی بخت که هم تاج طرازی هر روز
طوطی مرده گر آید ز بانذان گردد

به دیاری که تو تشریف فرستی آنجا
از خزان شاخ محالست که عریان گردد

باز آنجا مرض پنجه و ناخن گوید
شیر آنجا ز پی داروی دندان گردد

پاس عدل تو بجدیست که در کعبه طبع
گرگ در صورت میش آید و قربان گردد

هر کجا بی اثر طبع تو آتش بارد
هر کجا بی نسق حکم تو ویران گردد

باید اول ز پی کینه تو رفتن گامی
گر حریفی تو در عرصه میدان گردد

شاه باید شد تا پادشهی انگیزی
فتح گجرات نه کاریست که آسان گردد

میهمانی که گرامیست تو ای ایزد را
هر که غیر از تو طفیلیست که مهمان گردد

بر نشین تیغ بزن تیر بکش عالم را
صفدر رزم کی صاحب دیوان گردد

سنگرا

با امام رضا

سنگ را نقش کنی خاتم جمشید شود
زین که بر باد نهی تخت سلیمان گردد

رخش تو بر فرد شیر کند جلوه چرا
می‌نیندیش که بیگانه ز جولان گردد

آنچنان شد دلیری که دو گوشش که زرم
در دو چشم عدوی ملک دو پیکان گردد

همچو مشتاق که از حیله معشوق رسد
عاشق کوی شود قاصد چوگان گردد

هر که آسوده ز معشوق نگردد آغوشش
آنقدر گز بغل و پهلوی ویران گردد

ابر دست تو چو آن برق نمائی گردد
زرد المعه او چهره شیطان گردد

تیغ بار در دم تیغ چو خونبار شود
برق خیزد از زخم برق چو رخشان گردد

آهنش آمد و پر جست کمان گیر برون
که ز بس تیزی او رخنه دل کان گردد

ز آنسوی عالم ارواح دو نیمش سازد
روح اگر از جسد خصم گریزان گردد

ابر و برقی بنظر نیست نه ادهم که چرا
هر کی دست و کمان تو نمایان گردد

جسم در خاک نهد رخت که باران آید
روح از خانه کشد مال که طوفان گردد

بسکه بر قاتل خصم تو کمان در شکست
با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخندد که نگردد گریان / گوشش از تیر نخندد که نالان گردد

همه ناوک شود و شست از او آید بفغان / همه پیکان شود و اشک چو گریان گردد

من ندانم چه بود کین تو دانم که همه / کارگر ناوک او بی پر و پیکان گردد

با چنین اختر فیروز و بدین استعداد / حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد

بلبلت آنکه به جرعهٔ گل می پازد / تو نهنگی که حد حوصلت قلزم و عمان گردد

سعی کن مملکتی گیر و جهانی بستان / که خم و خمکدهٔ ساقی دوران گردد

چو سر ساغری از تیغ تو بگشود بدو / آنقدر باده که دوری ز پی تو گردان

زان شرابی که نهان در خم دولت داری / جرعه آر که سیلاب چه طغیان گردد

شعلهٔ خونیت اگر تیز نگردد نفسی / گریه بر قصهٔ خونین نمک افشان گردد

اندرین عهد که زیر لب کامل گرمان / نیش صد طعن خورد حرف که جنبان گردد

دور از ما و تو پستند حریفان که بخل / سخن داد و دهش در لبشان جان گردد

من بمدح تو خوشم به ثنای کازا / مزد تعریف شود جایزه در جان گردد

بدعا قرب تو جوییم که در وقت قیام / سر کلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود / تا بود کار زمان آنچه دگرسان گردد

دولتت از طالع سرکش که سری دارد / همچو پرگار ترا در خط فرمان گردد

عمل خصم که طومار پر از رسوایی است / پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد

شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است / از ازل تا ابدش وای بپایان گردد

گهر فروش شناسد ز دُر بها کردن / که مرد من نتواند کسی ادا کردن

سخن چو مرد سخن هست کو نوال بخشش / ز گنج جایزه به دخل آشنا کردن

شد از کسوف کرم تیره آنچنان ایام / که شعله راست ز هم خواهش صبا کردن

ز بس فسردگی باغ سکیم فریاد / که بلبل بنوا آید از نوا کردن

همای اوج سخن طوطی بیسخن مقال / که سیتوان بسخنهاش جان فدا کردن

خدیو نظم ثنایی که در مبادی فکر / بلند گشت از او پایهٔ ثنا کردن

زهی بمعجز معنی امام اهل سخن
مسیح را بتو فرصت اقتدا کردن

بنسبت تو کسی کو سخن ادا بخشد
ببایدش که آن گفته را قضا کردن

توئی که در چمن نظم کار خامه تست
ز مشک رایحه در دامن صبا کردن

بمجلسی که تو دیوان شعر بگشایی
صبا خجل شود از ذوق غنچه وا کردن

ز عرش جلوه کند گاه نطق تو معنی
چنانکه شاهد مقصود در دعا کردن

چو موج طبع تو بر آسمان گهر ریزد
ستاره را نتوان زان میان جدا کردن

بزیر پرده نظمت عروس معنی را
ز عقد طبع لیسمان بود ابا کردن

چو پاکیش نبی خواستن بیاراید
بچشم او نتوان سرمه را حیا کردن

هزار سال اگر دست عجز بگشاید
ز ابروش گرهی مشکل وا کردن

ولیک حاجت درماندگان بحضرت او
روا بود چو دعاهای بی ریا کردن

چو خصم را نرسد دست بر عروس مراد
علاج او نبود غیر افترا کردن

همیشه لوح و قلم شاهدند بر بخت
که خامه تو نرفتست بر خطا کردن

بازل

مبارک لعله ازان خامه شکر گفتار
که هر گه آوردش در سخن ادا کردن

صریر او و بیان فصیح فکر دقیق
بسلک نظم در آید پی ثنا کردن

سخن بنا بها در مجلس نظیر ترا
بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن

تبرد گوهر نظمت بیان نمودن شعر
حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن

اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکری
ببایدش بصد بحر آشنا کردن

چه منجر است ندانم محیط طبع ترا
که بیشتر شودش مایه از عطا کردن

عدو که با تو زند لاف شیر چنگالی
چو گربه زاده خود بایدش غذا کردن

عقیق ناب بود قابل نشان سخن
نگین شه نسزد و سنگ آسیا کردن

بدلربایی نظمت چه در نماند خصم
که جذبه کاه تواند بکهربا کردن

دگر امید بفیض زلال رحمت است
هر آرسید سخن دعوی بقا کردن

رقیب را بگری کو ز کوی دوست
که مشکلست حکایت بطرز ما کردن

همیشه تا بود آزادگان طبع ترا
بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن

قد معاند ظلمت چنان خمیده شود / که بایدش ز زمین خامه را عصا کردن

[illegible]

نوروز شد کلید در عیش نوبهار / دولت شکوفه کرد که فتح آورد ببار
ریحان عدل یافت ز اقبال رنگ و بوی / دیبای ملک کرد ز انصاف پود و تار
بر صحن ملک باد ظفر خرمی فشاند / بر باغ عمر ابر دعا مدعا نثار
صد گلستان بسایه هر شاخ آرزو / صد نوبهار در بن هر خار انتظار
دریای عیش در ته هر شبنمی نهان / طوفان شوق بر رخ هر ذره آشکار
در دیدگان شوق ز نیسان دوستی / دل نوبهار کرده و رخساره لاله زار
خورشید سر برآورده از خانه شرف / آفاق را بتهنیت خویش داده بار
اول صباح دولت و اول صبوح عیش / بر کف نی ظفر که نشاطش بود خمار
لطفش نگارخانه نوروز را فروغ / حکمش بهارخانه انصاف را نگار
بر ساز ملک داده ز آهنگ راستی / از زلف زهره بسته بقانون عدل تار

ادراکی

در زیل سال و قرعه نوروز همچو دو / در فرد صد ولایت و در روح صد دیار
دولت اشاره کرد می خرمی بنوش / همت اراده کرد که رو جام جم بیار
تدبیر ساخت در دل اقبال خلوتی / همچون بنای خانه تقدیر استوار
لبریز شد ز خنده خوش کام روزگار / سرشار شد ز نوش سخن گوش [illegible]
ذوق قبول فیض کنان در دل امید / نور صلاح جلوه کنان در رموز کار
فتح فراخ حوصله را ملک بکام / امید چشم گرسنه را عیش در کنار
شطرنج عالیانه تقدیر باخت عقل / حصل مراد برد ز دولت هزار بار
مسمار حکم دوخت لب علم مستقیم / زنجیر عزم بست در وهم استوار
همت قرار داد که سوی کهن زنند / امسال پیشخانه دارای نامدار
شمشیر مهر سازد و گیرد عروس ملک / فرزانه شاه اکبر غازی کامکار
ای از نسل لطف تو خلعت امیدوار / وی تا ابد سحاب امل را در انتظار
هر صبح ملک ظلمت شب الشفق تو / شوید با آب چشمه خورشید از عذار

کشتی سراب آب برد اندر محیط کان / گر پایه سپهر برانداری بکار

از پرتو عطای تو در راه آرزو / روشن شود چراغ شبهای انتظار

در کشوری که سایه رای تو بگذرد / پرتو درون دیده اعمی شود غبار

در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو / بر شاخسار شعله شود سبز برگ خار

کاوند تا بحر اگر زیر پای تو / پیدا شود نشانه حلم و پی وقار

گر سنگ را بجای که حرمت و فیض کنند / از فیض خاطر تو شود لعل آبدار

گردد زر گداخته از روی خاک صنعت / مرجان نعل اسب تو بیرون جهد شرار

از تیر دستی تو کمر بر آورده / تا از سر خدنگ تو بیرون رود شکار

از بیم آنکه شیر بلا خورد زخم تو / پهلوی لاله پنجه نماید بمرغزار

از فیض صحبت تو بوقت تکلمت / پر در کنند سمع و بصر دامن و کنار

مرغ خیال شاعر جادو فریب را / اندر میانه دل معنی کنی شکار

در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین / ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار

بهار

یکروز ابر بر لب دریا شد نزد / از سعیهای بیهده آشفته و نزار

پرسید همت تو که این حال بهر چیست / گفت آنکه دایم آب بدریا کنم نثار

تا چرخ پیر زاده خود را بپرورد / از خون دل بمعدن و از گوهر بکان

وانگه بیک اشاره گوهر نثار تو / خیزد ز بحر گرد و برآید ز کان دمار

در رسم زر جود و دست جواهر نثار تو / در خاتمت نگین نشود دیگر استوار

ای برفشانده مال چو باران بروز جود / وی گشاده دست چو دریا بروز بار

وصف من این بست که دیوان نظم من / جز مدحت تو نیست بتعریف کس بکار

بد خوی طفل طبع من و دل نمیگرفت / در عهد دایه کرم هیچکس قرار

مهر تو شیر جایزه اش در گلو چکاند / پستان التفات تواش کرد شیرخوار

آنم که نیست دایه بکر معانیم / هنگام کام دادن تا مادر شیرسار

باید که سرکه سکه بنقد سخن زنند / بردارد از ذخیره مضمون من عیار

من کو سرم مرا نشناسد فلک جرم / من اخترم زمانه نداند مرا چه عار

بچرخ از بهای چو سر علوی من رسد / بادیه که از غمام سفالی کند گذار
من وقت کبریای سخن کی نظیرم / آنم که روزگار ز من دارد افتخار
هر سحر که جستم سخن گستری کنم / گوید فلک بصبح که دست دعا برآر
تا خلعت نشاط دهد باغ را سحاب / تا فرش سبز بر لب جو گسترد بهار
دولت بصحن ملک تو فرش خرمی / عالم بقدر جاه تو تشریف اعتبار
روی عدو که برگ درخت شقاوتست / از سیل نسیم کدورت بنفشه بار

چو روی چرخ شرف کرد آفتاب منیر / دمید فاتحه صبح ز حصار اسیر
ز منبر جلالی نفر فرو ورزین / بامن نگاه ممالک شد انبساط پذیر
ز لهو نخچیران عز سلطنت بر رفت / نگاه داشت ملک حرمت کلاه و سریر
جهان ز رحم نمودند بند کاش آزاد / ملوک ناده ز زندان و گنج از زنجیر
به پشتهای ز روح و تمام درم برآورد / بکوه زد نظر شاه گوییا اکسیر

بیان فتح اسیر از قیاس بیرونست / نخست قصه حالی کنم تقریر
چو نزدبان عقول حواس استند / که بر شوند بدیوار اوی تسخیر
ز بس گرانی اندیشها بشکست / قضای گفته بیضا در بسته تدبیر
نظر بسلسله کائنات افکندند / جدا ز قلعه همین بود و پای تقصیر
زمیر سپید کمندی هم از سر شب دراز / بی صعود گرفتند طره شبگیر
بر آن جدار دویدند چون هوس بدماغ / در آن حصار خزیدند همچو سر بضمیر
ز نجیه گوش هشیار و خام بی بوش بست / ز خلق گشته روان بود خون بیک عصیر
کشید قلعه ما لیکر از نهیب فغان / که بخت خبک عداوت نبین ضعیف صغیر
اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید / صغیر را گرفت کسی بجرم کبیر
زمین گرفته بناحق نعیم و دینارا / کنون عقوبتش افکنده در بلای سعیر
ز توپ و ضرب زن آتشکده است و مرکش / نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر
دلیر بود بخونریز خصم میگفتم / که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر

تنور برج بیاره و نقب تا شده بود
خبر نداشت که خاکش بخون کند تخمیر

نخست روز که نامش اسیر میکردند
بدل گذشت که این نام میکند تأثیر

ز شرح حال تهم آشفته اند سکانش
که منشرند در و بر صحیفه تقدیر

خدنگ تفرقه از هر طرف بصید آمد
سپه که پره زده در حصار شد نخجیر

چو این نوید شنیدند پردلان دادند
عنان بدست عقل و علاوت تدبیر

بیک اشاره عدو را بحضرت آوردند
چنانکه موی بچسپند بر مشار و شیر

بپارگاه خلافت سر بجود آورد
برخ غبار خطا بر جبین خوی تقصیر

بعجز گفت که اینک من و بکف کلاه
برمز گفت که این قلعه قلیل و کثیر

دران مقام که آید بحر روند دریا
هنر چه مایه تواند نمود موج غدیر

بقابلیت او شاه دید و خندان گفت
که ای شمام بزرگی و سلطنت را سیر

تو نیکخو صله و ملک را نوال بزرگ
نه در خور سر مقدار تست این انجیر

بکوزه بوم و بر ملک سبزوار داشت
گذار گلشن و صحرا بجز وابر مطیر

بشو بآب شفاعت دل اسیر از آن
ز لوث دلنشان ده حصار را تطهیر

زمین بحکم تو پوسید ولی ز رنگ تو شست
بآن گروه که ذهیت امر و نهیب گزیر

چو این پیام سوی حارسان قلعه رسید
ز فهم کج همه رفتند در غریو نفیر

همه بکار خود شان چو مرغ بی هنگام
ولیک مات چو شطرنجیان بی تدبیر

چو بخت بد کند از خانه دور صاحب خانه
زبی بنوحه کشند سگ فغان و مرغ نفیر

چه رشتها که نگردند رشته تر شد کار
نداد فایده غیر از تحسر و تحیر

پس از غرض و خواست ماند شد امان
بملک و مال رعیت بنام و ننگ امیر

اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد
جوان ز هول بپایان نمیرسید چو پیر

نمود کشوری ز عالم مثال نشان
ز جان اثر نه و بازار و خانه پر تصویر

ز بس که گشت گران آخر کشیدن مال
گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر

بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس
ز حمل مال یکی گشته بود شادی میر

همه خراب ز کردار خویش و نفس زبون
که چون کنند دل ایران این همه تعمیر

همه ز اختر خود در وبال بود او خلق | چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر
خلیفه ابن شاه اکبر غازی | بصیر غیب نظر مالک فرشته دبیر
در آن مثال که طغرا است نام او نبود | درست نیست لسان نماز بی تکبیر
کنون تو پشت کند مرغ بر هوا پرواز | که پادشاه سلیمان و آصفت وزیر
زهی بسلطنت و عدل بی عدیل و مثال | تهی بمکرمت و رحم بی شبیه و نظیر
محبت تو درو جنبای آفرینش بود | چو روح نعمت نهان گشته در طبیعت سر
چگونه مهد تو بیرون و وزارت و کلک | که کرده است چهل سال زخمش اکسیر
تو داد معدلت و رحم داده بکمال | بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر
ز ذوق بو العجبیهای نقش قدرت تو | دمی نمی‌نهد از دست خامه را تقدیر
قضا تراز کارزار رسید ادرو | که همچو نقش تو دیگر نمیشود تصویر
لباس مفلسی از فربهی نعمت تو | چنان دریده که سودن نمیرود ز حریر
اما نمودن طبع تو از خیال فنا | برون نه قالب شیطان کشیده نقش شریر

جهان ز حرص و هوا سر بنا که طرح انداخت | کند خراب که تو خوب میکنی تعمیر
قضا نطق تر زند هر کجا که فرمان را | بعزل و نصب تو باشد تصرف و تغییر
تو اصل راحت و آسایشی که عالم را | ز هر چه هست گزیرست و از تو نیست گزیر
خیال به نکند کس که در ره دل و کوش | فشانده‌ای تو در هر قدم هزار عبیر
جهان بستان ملک اشنه نشان خداوندا | که عالمیست ز امن تو بر فراش حریر
ز هر چه در همه ملکست از تو میخواهم | دمی و کلبه امنی و تکیه و پاره حصیر
ازین که گشته سرحراتی دگر دارم | که وقت فرصت خاصان فتاده در تأخیر
من و رفیقی زانبای من بملک عراق | بکرم و پسر د تموز و خزان شدیم مسیر
دو مرغ بودیم آورده سوی هند پناه | ز کینه مشتری و دام ماه و آفت تیر
قضای سوی کشمیرش از هوا انداخت | لمرکشید دران بوم بی تعام صفیر
اسیر بند تو کردید خلق و میکویند | عندلیب چمن در خورست بی زنجیر
گرسنه است به دریوزه شفاعت من | ببخش جرم غنی را بالتماس فقیر

به نیکی و بدی از زان قلم رفته است | خطای نظم من و جرم قول از و بدر
ز عرض حال قطیری نگاه عفو مپوش | که همچو لطف تو اش نیست در زمانه نظیر
چه دست ریس سرای تو روزگار آورد | که رشته ببرد و که می برخیز
همیشه تا مدارا و رفق نیکویان | دل رمیده و دشمن کنند صید و اسیر
جمال دولت تو دانم پی حسیادی | که هر که چشم بد و زد برو بخیز اخیر
سرش بحلقه امید بند کرداند | عطا و لطف تو آن آهوان آهوگیر

بر تخت سند والی هند و بستان نشست | جان جهان ببردم چشم جهان نشست
اقبال خاندان همایون بلند شد | زین دولتی همای کمر بر آشیان نشست
تسکین گرفت فتنه و ترتیب یافت ملک | صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست
حکمش بهفت گوشه اقلیم تکیه زد | خرمش بکار باش امن و امان نشست
کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد | این قبه را که ساخت که نوشیروان نشست

امن

دست مبارکی که برین تحفه قرعه زد | کاین نقش بر مراد شه کامران نشست
نثر منبطش چو نجوم از سما نمود | نظم منبطش چو جواهر بکان نشست
ز چند در بهم صدف و آبنوس او | از مهر و و بستان بدل دوستان نشست
بستانی از بنفشه و نسرین شکفته شد | شه بر سریر بر شده و در بوستان نشست
از روم حبش برقی واندر حبش فتاد | از هند خواست گرد و بر اصفهان نشست
قصد طواف کعبه بکردند حاجیان | تا کعبه مربع او در میان نشست
بی اکل سیر کرد از و چشم گرسنه | رضوان نهاد خوان نعیم و بر آن نشست
وجه بهای قایه او نمی شود | خندان گهر که در علم کاویان نشست
تشبیه او بچشم جهان کردم و خطاست | کز ناخنک بچشم جهان استخوان نشست
گفتم ز روم جدید هیوسیم جمال او | گر قد راو برو نتواند لبان نشست
جسم ز بس ملامت نقش خاتمش | نی بر خشب نشست که بر پرنیان نشست
بسم الله ای ملایکه مجرا که میکند | خضر نی نکشتی نوح زمان نشست

بلقیس ملک غالیه گو بر عذار کش / آصف نهاد تخت سلیمان بر آن نشست
ناهید رقص کرد چو خسرو برین سپهر / بر کف پیاله می چون ارغوان نشست
والا سریر ملک که والی مملکت / سلطان سلیم شاه ولایت ستان نشست
باطل ز پا درآمد و قایم بستاد حق / تا نور دین محمد معجز بیان نشست
دستش گرفت دولت و جلبش کشید چرخ / بر تخت سروران نتوان رایگان نشست
بختش بزیر سایه دیهیم خفته بود / بر گوشه سریر ز خواب گران نشست
صیاد باز دولت او چشم بسته داشت / گنجشک بارها ز هوا در دهان نشست
عرش عظیمش از سر افلاک بر گذشت / سیاره در مقابله بر نردبان نشست
خورشید آسمان و زمین از نشاط او / بر لامکان خلاصه کون و مکان نشست
تا زد خسروی نبرد و سر حریف ازو / اقبال و بختش از دو طرف پاسبان نشست
شاها فلک بکار تو بی اعتماد بود / حلم تو جان و جاه ترا در ضمان نشست
رکار روش گرفت کنار و میانه‌ها / چندی اگرچه دایره پایان گران نشست

اخوان

اخوان که داد جان بتولی مصلحت نبود / افروخت شعله دوده این دودمان نشست
شد بیشتر ضیا و بهای جمال ملک / خور ز سما برآمد ز فرقدان نشست
نتوان نشست جز بخرد بر سریر عدل / آری قمر از عدل بکرسی توان نشست
تا زد نوا مغنی عدل تو بر سریر / در بزم تو نخواهد چنگ از فغان نشست
سنجیدش آنکه با جد و آبا جراین بگفت / جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست
فردوس تختگاه تو در خاطرم فکند / ادریس نافیست که بر آسمان نشست
تخت مربع تو و دست جواد تو / کعبه تمام گشت بر او ناودان نشست
از حیرت جمال تو صد سال ایوان / در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست
از من نثار تخت تو چشمه خسروا / نظمم بنیل بر سر دریا و کان نشست
هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت / جان در بهاش داد و بس برایگان نشست
آری بقدر مهر هر زمین همی کند / چون پیش مهد قابله مهربان نشست
اورنگ شه ز نظم نظیری طراز یافت / گر خود برون ز دایره بندگان نشست

در حسرت نسیم قبولی ز سوی شاه / مگّا بدیش چو غنچه دل در دهان نشست
چون قدر شه سپهر نورد است در دعا / در عزلتش اگرچه زبان در بیان نشست
تا بر کنار دایه اورنگ مملکت / فرزند با پدر بکمند توامان نشست
بر تخت جد و باب بشرط پیسلمی / با دولت تا باخر آخر زمان نشست

ترتیب کهن تازه شد آیین زمانرا / نو داد نسق شاه جهانگیر جهانرا
از قاعده دانی سپهر و ملک نسقرا / آری نسق کار شود قاعده دانرا
گویند که در روز نخستین دل و دستش / ضامن شده محصول یم و حاصل کانرا
این واقعه البته یقینی است که رسم است / دارند هنر از خویش نمایند نهانرا
این حالی و سرور از اثر طبع کریم است / رقص از دل آزاد بود سرو روانرا
خاکی از اثر تربیتش عکس سپهر است / حق پرده برانداخته جنات جهانرا
رخساره خلق از اثر عدل شکفته است / زانگونه که رنگست بهم سرو جوانرا

اعدا

اعدا و موالی که بترتیب شنودند / در ضابطه این داد و در رابطه آنرا
خرمش چو بباطن بکر و صحبت اخلاص / رگ در تن مردان گسلد تاب و توانرا
کس ملک باین ضابطه معمور نکردست / رضوان بتماشا شکر آورده جنانرا
در شرع شود داخل اگر حکم و رسومش / داخل نرسد مجتهد و مرثیه خوانرا
آنجا که احاطت کند اسباب سعادتش / جا نیست در آن حیطه خلاف سرطانرا
وانجا که دهد دست بهم ذوق حضورش / ره نیست در آن حلقه حدیث حدثانرا
گردون کند از خشم سیه از نی ملکش / چون مردمک از خشم کشد دیرانرا
شاهی که سعیدان فلک حکم برانند / جز بر اثر طالع او نفع قرانرا
گر از خرد اطلاق کند جنس بامل / آرد سخن خامه سر بریده زبانرا
در بر نظر الفت کند اطلاق اصابع / خواند به بغل نامه سر بسته بیانرا
جستند دوات و قلم از شمس عطارد / نور و لقب از نور نوشتند نشانرا
ملکی که بدا زمین بستان به یروز برشد / از نام جهانگیر تو هر ملک ستانرا

جز کنیت و نام تو مستعمل خاص است / مهمل لقب و نام چه بهمان چه فلان را
یاد تو زلالیست کزان تشنه مجروح / در بادیه بی آب نشاند عطشان را
سودای تو بازیست گران تا چو مفلس / با کیسه بی مایه کند حیله زیان را
طالع وسعت ساحت مقدار تو دیده / چندانکه فزون دید گرانی میزان را
یک چند اگر دایره سانست گران / بگرفت چو پرگار میان را و کران را
آخر ز کرانست بمکان بر آورد / آراسته بر وی تو مکین را و مکان را
شیرین تر است از جان و جهان چشم و دم تر / خورشید که با ملک سپارد تو جهان را
از عیش و سروری که کنون دور تو دارد / میل است که بس باز بگرداند دوران را
سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند / زانست که در هفته نه بیند خزان را
ملکی که بکوشش ملکان قبض کردند / در قبضه حکم تو سبک داد عنان را
از پرده برآورد صد آهنگ بشارت / گویی که به آهنگ نمیکرد فغان را
از عدل تو در چشم بتان خانه نشین شد / آن فتنه که پیوسته بزه داشت کمان را

عدل تو

عدل تو را حمایت گل و آب گرفته / تکمیر عنایت ز روان حکم روان را
تا آب و گل از مهر تو ترکیب نسازند / معجون عناصر ندهد نشئه جان را
در نافه شود مشک سودای تو برپا / لازم بود آری طپش دل خفقان را
تا ناف زمین را بنوالت نبرد نم / توأم حرم کعبه ترا داشت جهان را
نه کف پسپال ترا عقد بنانست / برقی که بهستی نکند کم سیلان را
بر سقف فلک نغو شود چشمه انجم / از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را
گر رای تو جستی کلف ماه نبودی / بی مایه نهد داغ فطیری رخ نان را
جاه کم رنگین عدوی تو ز اختر / آنچیست که بر داشته رنگ یرقان را
از دیده به جاه تو بر گوش نهادند / بس کوس پس آوازه نبرید دهان را
سیاره و قطاع ز خوف تو نهد صبح / بی کور نماید ره کاهکشان را
عزم تو سمندیست که از غایت تیزی / پهلو شکنی راند نشاید کشش آن را
حزم تو دیاریست که پیوسته تامین / بگشاده در شفقت و انصاف دکان را

مجهول بعلوم تو نشد بحث گر نیست | فهم تو مرادف یقین کرده گمان را

این سیرت و سان تو موجود است که از نیست | آسان نتوان یافت چنین سیرت و سان را

حدت بغلط تربیت کس ننماید | از چهره شناسد چه شجاع و چه جبان را

بی خاصیت نفع در اضداد نهادی | جز زهره ز ناخن کرکس شبان را

تا گردد ز مهتاب دهد کسب رطوبت | در دفع حرارت اثری نیست کتان را

آن را که ولایات قوی سلخته در حرب | بازو ز سبک فرق نکرد دست گران را

بر چرخ چهارم فتد از لمعه تیغت | ساقط کند از صلب پدر نطفه کمان را

روزی که سپه جرگه زند از پی نخجیر | آهو بره در زیر خرد شیر ژیان را

ریزند خدنگ از همه سو بر دد و دام | در کار نیابند یلان سوی یلان را

راهی نگشایند مگر رخنه شمشیر | جای ننمایند مگر نوک سنان را

در مغز فلک روز کند غلغله سودا | آتش ز دهان جوش کند مار دهان را

بریان بره بر چرخ کند رعد زبانه | گریان حمل از بیش جهد منبع دخان را

آن

آرند سوی صید سپه حمله بیکبار | نوعی که بشورند زمین را و زمان را

از هول صدای تفنگ و نعره گردان | سکان سموات کند از مکانها

از بس ببیابان جمع ز نخچیر شود صید | از دامن صحرا نشناسند میان را

زانگونه که در زلزله رفتند مکانها | سر باز زند گاو زمین حمل گران را

جز مغز سپر بهر بر آن نشود صف | هر چند شکم سیر شود انسی و جان را

پرواز کند سوی زمین کرکس گردون | از بس زمین کشته ببینند حیوان را

چندانکه کشد سفره ز سر تا سر دنیا | از بهر اسد تعبیه روزانه خوان را

چون شه بسوی حجره رود دست ببندد | بر طارم افلاک طریق طیران را

نسرین پرواز نه فلک خویش ببالا | جوید ببر سدره ز جبرئیل امان را

هر گم که پی صید دهد راه ملاقات | خاکی عقابی پر و شاهین کلان را

خون بر رخ مه چکد از تاج سلیمان | هم از سر طاوس بود چتر و کیان را

وانگه که دهد طعمه مرغان شکاری | در بال هم رفته شد روان جولان را

شهباز مرصع صلب جنگ کناره — بر کبک دره حله خارا و کنارا
وان چرخ مرصع سلح لعل تماغه — گردن بعضه در شکنه کرکنارا
شنقار قوی حمله خونخوار تو دارد — در بیشه بفریاد و فغان ببر بیانرا
از ضربت سرپنجه شاهین تو ترسید — سیمرغ که کم ساخته در قاف نشانرا
عیش دگر آغاز که از ذوق شکارت — کشته شده همه جانوران جانورانرا
از چهره بیارای بخ مشکین و بسنده — در کاسه زرریز ز خم آب رزانرا
آن کاسه زرین که کند کار تو چون زر — آن آب رزانی که برد رنگ خزانرا
آن آب رزانی که ز نیرنگی رنگش — عیسی بسر دار بود رنگ رزانرا
آن شیره انگور که تا او شود صاف — از دور نصیبی نرسد دردکشانرا
آن بکر برچهره که بی صحبت سورش — با نار جبه برچیده شود شیشه گرانرا
چون العنب آن بکر که در لیل الحوشی — دستار چه دستار شود قیصر خانرا
آن باده که در آخر پنجشنبه شعبان — سازد شب عید اول شام رمضانرا

آن باده

آن باده که بس امر جهره داده علا — هندی بلاغت لغوی کرده لسانرا
آن باده که گرد از طپش دل اطرافقند — از قهقهه شیشه کشاید خفقانرا
آن باده که پشا زده بمی گونه احمر — در چهره صفرا زده رنگ یرقانرا
در شانه ناتاخته مالیده حر درا — بر ناطقه ناتافته خاریده بیانرا
در شیشه ز اعمی برد غلت کوری — در مستی از الکن ببرد بند زبانرا
در وقت عطا پایه فرازنده کرم را — در حال غنا شعله فروزنده روانرا
در طبع جوانی نهد آرامش پیری — در رگ خرد پیر دهد طبع جوانرا
زین باده صهائی که فروزنده هوشست — بستان و زهش نور یقین بخش گمانرا
با فهم زمی روشن هستی و میانه — در کار نگر غایت و اطراف میانرا
دل ساز مسخر که باین شیوه توانست — بر آفت پیاره طریقی سیرانرا
ملک و حشم از عدل تو در امن و امان شد — خوش خوانی سعادت شمر این امن و امانرا
بر عقل هویداست که رجحان عظیم است — بر جا گر جاگیر بستان ملک ستانرا

در تقویت ملک و سپه دست قوی به / سالار رکنت یاب وزیر همه دارا
تکمیل بود پیشهٔ پیران جوانان / صعب آدمی خورد کند کار کلان را
در عون سپهدار و سپه کوشش کن / نام از پسر زال طلبدست کیان را
تشریف قبولی ز سر لطف که اقبال / از دیر نیبند کمیت بسته میان را
قربان شوم احسان شه و حسن کلان را / کار است ز حسن طلبم روی نشان را
فرشی از اقلیم باقلیم دوانید / شش ماهه مسافت بدرم یک دو روان را
ناگاه درآمد ز درم بانگ که کو بید / فرمان طلب آمد و از شاه و فلان را
بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم / نی کرده قبا در بر و نی بسته میان را
تا حاکم دیوان و طلبد بر در سولم / دیدم همه جا مرده دهان مژده رسان را
تا گفت بخت ز شعف مجلس اول / دادم ره تقدیم نشان همه شان را
اصحاب جهان مصحف از احباب شناسند / بگرفتم از احباب به تعظیم نشان را
بوسیدم و بر فرق تسلیم نهادم / بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را

میدیدم و میسودم از آن سرمه نظر را / برخواندم و بوسیدم از آن شهد زبان را
تا دیدم از آن اختر پرنور بصر را / تا کردم از آن طبله پر نوش دهان را
فی الحال دویدم ز پی مرکب و سامان / کردم ز همه روی توجه آن مکان را
امروز سه ماهست که پویان بسر اغم / گلشن به باغ و به بغل حاصل کان را
چون بحر تو در خیزد و زهر شیر شکاری / چون گنج روان من طلب بحر روان را
چون تاجر گجرات که از مکه برآمد / خوش یافتم از کعبه بکوی تو نشان را
در حضرت استاده چو موسی که بطور / بگرفته بکف نسخهٔ اعجاز بیان را
دارد ز طراوت سخنم تازه نفسها / چون گل که کند عطرفشان دور زمان را
کو فضل و عدالت به نظم و نسق تاج / دریافته احسان شاه زمان را
گر مدعی از در انکار درآید / هان این من و اشعار صلا گلک بیان را
نتوان بغباری که کند جلوه بپوشند / مهری که با نوار گرفتست جهان را
شد وحی از آن قطع که دیوان نظیری / میکرد بفرقان و بتورات قران را

هر خوان ورقی و رتبهٔ هر طبع نگهدار / تعلیم چه حاجت خرد مرتبه دان را

تا طبع کند میل که در گلشن و صحرا / بر سبزه و سنبل نگرد آب روان را

چون آب که بر سبزه و سنبل گذرد خوش / سرخوش گذران عیش و حیات گذران را

عمرت بشماری که شب و روز و شهورش / تا حشر بود پرده مدار دوران را

ای خاک درت صندل سر گشته سران را / باد اثر جاروب بهشت تاجوران را

مشاطهٔ سیمای رخ خلق ز رفتت / از آب گلت غالیه رخساره جهان را

بر درگه تو رفته چین از رخ خوبان / بر صحن تو عاشق سر و افسر ملکان را

گو باشد و از شادی دیوار تو بهشت / هر نقش که بر او آمده نقاش کسان را

گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور / بگشاده زمین بوس تو آتش بدهان را

در صورت رضوان بسوی خلد نگشته / بر تافته از ذوق ریاحین تو عنان را

گر طفل نبشته صور از خامه برآید / خواهد ز صریر درت آموخت بیان را

صد مرتبه

صد مرتبه خورشید فلک بر اقامت / در سایهٔ ات افتاده بگشاده میان را

گر روزن تو جادوی دیده و ندارد / بهر چه دهد درک نظر طبع دخان را

در جام تو آیینه جمشید نباشد / چون عرض کند خوبی رخسار جهان را

معراجی و رو در کنف عدل تو حق را / فردوسی جا در حرم خاص تو جان را

با سایهٔ خود سایهٔ همپایهٔ خدا است / زان بر همه انداخته ظل هما را

آفاق ز آیین تو در عیش و سرور است / کار است ز فر جهانگیر جهان را

آن شاه جوانبخت که ز اندیشهٔ ثاقب / انوار زمین ساخته آثار زمان را

در حسن گل و آب ز بس کرده تصرف / آراسته چون طبع نگین روی مکان را

از غایت آرامش عدلش عجبی نیست / زآسودگی ار راست شود خانه کمان را

تقدیر کشیدست بر این طارم خضرا / بر کهکشان رقمی کاهکشان را

ای حک خدایی که در ابداع صنایع / در خاک نهد خاطر معمار تو جان را

نیرنگ خیال تو جهان غالیه گون کرد / زان سان که عروسان جوان غالیه دان را

هر خانه که شد در کنف عدل تو آباد
ره نیست در آن خانه نزول حدثان را

کوی تو لطف گاه خدا دیده نظیری
ره در حرم حق نبود چون تو سوا را

در منفعت خلق جهان کوش که بخشد
حق عمر دراز آدمی نفع رسان را

بنشین به عشرت گذران ابدالدهر
این دولت و این بخت و این ملک و مکان را

روشن شود ز فر شهنشاه بارگاه
با آفتاب چهره بدل کرده پادشاه

عالم ز تاب چهره چو خورشید منور است
قرص قمر محو دارد و نور خور بخواه

دستار بی کلاه بسر زان نهد ملک
تا کج نهد او نه رود گوشه کلاه

گویند خلق مشتری آید ز آسمان
سجده سحر عمامهٔ زرین بفرق شاه

نی نی طلای دست فشار آورد حکیم
خسرو کند تریخ ز رش بر فراز گاه

سیاره و ثوابت این کارخانه را
دانی ز وقت شام سحر چیست تا بگاه

خیط الشعاع تاب دهنده بهم تنید
تا صبح تار و پود بر بندش بکارگاه

یا امام رضا

چون صبح موج آب زرش را نظر کند
دوش و بغل پر ذوق گشاید کشاه

بر سر زمین که عطر نسیمش گذر کند
خوشبوی تر ز سنبل و نسرین دمد گیاه

دستار زرنگار شه و جعد سنبلش
شد رشک سبجه علم و پرچم سیاه

غمگین بخاطر ار گذراند خیالشان
یابد شمیم عنبر و گل از نسیم آه

بادام فارس و روغن گلهای سند و
دارند بهر همدمی عطرشان نگاه

ظاهر کنم که شبه گل آفتاب چیست
سنجیده کن طره دستار شه نگاه

میخواست تا گل از سر خود بر سرش زند
از کار ماند غنچه خور در میان راه

خفت
وصفش بس این که از دو جهان بر فرا
سر در پناه سایه او شاه دین پناه

بحر سلیم شاه جهانگیر نور دین
اکلیل ملک فرق و دل سایهٔ اله

آن را که او بسر کله سروری نهد
از بار آسمان نشود قامتش دو تاه

گاه ار اگر کسی شکن عقده چهره اش
پیش آید از خزینه قارون بجا و جاه

دیدم فرا چهره چو خورشید مثال او
پنداشتم که دیدهٔ احول دو دیده ماه

معلوم که چهره مکرر نموده است / تا اهل شرط را بدر آرد ز اشتباه
آویخته ز جبههٔ احباب عکس خویش / تا جز بسوی او ننمود سجده جباه
سرمایهٔ ایالت تسخیر عالم است / آنرا که شه بسر بنهد این چتر سیاه
چندا که بهم شده تحریر مصرعی / امید هست شه ننهد بر کسی گناه
لرزان ز بیم کرده رقم شمس اعظم است / بر حاشیه به آب طلا عبده و فداه
خوش آنکه محو چهرهٔ شاه جهان شود / گردد بگرد وی چو نظیرش هر گاه
تا کس برود ز زهره و پروین ندیده است / بر سقف زرد نرگسه و سبز بارگاه
باشی درین حدیقهٔ رنگین بنای توش / پروین ز فرق سنبل و نسرین ز روی گاه

بهشت شاه نشین بین که دلکش است زهی / بدایع رقم صورت آفرین زهی
هزار مانی برجوب بسته یابی دست / که رشک صنعت چینی نقش چین زهی
درو نجوم مصور نقش پیرایی / نظیر کار که چرخ مهین زهی

زند چو سقف فلک سوایش کوس خروش / ز بس که در صدف فرش گوهر ثمین زهی
شده است عالمی از عاج و آبنوس بنا / که چون بصنعتش از چشم خورده بین زهی
ستاره دوخته بر سقف آسمان یا سی / بنفشه ریخته بر سطح یاسمین زهی
مثل انجم و خرخش ز دن آن ماند / که موج کوثر چون موج بارگین زهی
صدف چسان درون تنگدل ز خنده برون / اگر نه مایهٔ دریا درو دفین زهی
نه از صنایع خلقت اگر نگارش / ز حرف و نقطهٔ سیمین عنبرین زهی
بدقت نقش طوطیان گویا را / فروشده سپه منقار دانه چین زهی
مگر که خط نگارین بروی معشوقست / که خوش نما بود رش بر انگبین زهی
بگو که پرده ز تصویر او بر اندازد / که عاشق ایاز و سبکتکین زهی
هزار خسرو و شیرین تشنه از هر سو / اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین زهی
اگر بچشم بصارت درو نگاه کنی / دلی بر آن سپر مژگان حور عین زهی
ملک بسجده کهش با ترس می خندد / ز بس که بر سپر هم ریخته جبین زهی

بر او گر از دم روح الامین نشیند گرد / بدست مریم جاروب از آستین چینی
در اطلس فلکش ز بساط برچینند / ز شهپر ملکش فرش بر زمین چینی
ز لوحهای گلیمش اگر نساخته اند / مسطرش ز چه چون مصحف مبین چینی
وگر تضمن معنی نکرده تصویرش / چرا مسطرش ز نام چون نگین چینی
ز جنت آمده است این رواق تو گویی / وگر نه خانهٔ دنیا ز آب و طین چینی
ز بر نواحی او ریکه از غم یابی / نه بر حواشی او خاطر حزین چینی
بهر کجا گذری عیش در خفا یابی / بهر طرف نگری ذوق در کمین چینی
مگر سکینه موصلیت نو دیده شده / که با سعادت فیروزیش قرین چینی
بجوانکه ز فیض پاسبان سپه یابی / بزر نکه بر یش ساز کار دین چینی
مگو ز عرش سلیمان مرا که بس گویا / گهی فرو از هوا گاه بر زمین چینی
فراز فیل صلابت پوشش اساس شاه نگر / که عرش سیمین بر کوه آهنین چینی
ز عرش او فیل شه هند کوه بسته جم / که زیر قاعده اش او در کمین چینی

باین نشانه که عاج و آبنوس نگر / که دستمایه جنت و آفرین چینی
بود سپهر و گردش لیالی و ایام / چو رومی و حبشی داغ بر جبین چینی
فروغ شمسه اش شعله در زند با فق / کرانه سپهر دل اشام او عجین چینی
کسی تواند ابداع این چنین کردن / که بر خزانه بحر و برش امین چینی
مگر نمونه از فکرت شهنشاه است / که هر چه بینی تا سر نشش گزین چینی
بلی ولایت عالم بزیب و فر گردد / دمی عقیده‌ش ار فکر جور دیدن چینی
همه اساس و دیدار شاه زیبنده / چو نازنین نگری جمله نازنین چینی
جمال حور دمی جلد در نظر باشد / چو او به بزم در آید نه آن نه این چینی
نه از بشاشت او فکر درد و غم دانی / نه از تراحمت او زنگ کبر و کین چینی
جمال شاه چنانکه زیب این محفل / صفای رضوان جنت برین چینی
شهی که از پی نقل اساس منزل / میوه نه فلکش داغ بر سرین چینی
سخی دلی که بر وصلای مجلس او / سحاب را عرق از شرم بر جبین چینی

مگر بعرش برین عکس زبان انداخت | که سایهٔ ملک العرش بر زمین چه خوشی
ز عدل او همه اموات زنده‌ی حیات شدند | بخاک چون که بر او روح را امین چه خوشی
مدبری که اوالامری خلافت را | بشان دولت او آیه مبین چه خوشی
کسی که مجلس کیخسروی بیاراید | صدش چو رستم و زال آستان چه خوشی
چو رای خلوت صاحبقرانی افشد | ندیم صاحب و طغرل و تکین چه خوشی
جهانستانی شاهها بنام تو ختم است | چنانکه خاتم زر کامل از نگین چه خوشی
بیاد بزم تو سودای تنک فکر نیست | فلک که مغز سرش خشک از طنین چه خوشی
اگر بمدحت و فرقت رضا شدم ندیم | که گر به چشم از درد و ما امین چه خوشی
مرا بخلعت صورت سزد که بنوازی | چنین که در رحم دولتم جنین چه خوشی
همیشه تا که سپهر منقش ایوان را | بدیده بانی این کهن حصین چه خوشی
در و بعیش بمان در لیالی و ایام | که در سفینش مه و مهر در سفین چه خوشی
ترا شمس بعشرت بر فعتی بادا | که پایه نهم چرخش اولین چه خوشی

[illegible]

بدرنامه بزم کیوان جاه | خان فیروز جنگ عبدالله
چون ز روی شکوه بنشیند | تنگ سازد بدیده جای نگاه
ببر در کوه و شیر در بیشه | شاه بر گاه و ماه در خرگاه
گرد عالی بنا که می پاید | در تواضع بچرخ پر کلاه
بانی بارگه ندیده چنین | چشم گردون ز بامداد بگاه
غره ماهها سلیح رسیده | تا ز ایوان او بر آید ماه
قرص خورشید در حوالی او | شب تاری نمود و از تنگ جاه
از ضمیر مدبران قضا | سالکان حریم او آگاه
بگذرد از ضیا بساحت او | همچو عیسی که نه سپهر نگاه
چشم از چشمخانه برباید | اگر افتد نظر بر و ناگاه
از فراخی او امل کوچک | وز بلندی طلب کوتاه

روح در روی زد بجای نسیم   عشق از روی مه بجای گیاه
هر چه عیش اندرونه عمر دریغ   هر چه لهو اندرونه کار تباه
جز سرا بوستان او نکند   کاروان امید تیز نگاه
رفتن راه کعبه حاجت نیست   همه حاجت روا نشین درگاه
گلشن از سلسبیل ساخته اند   شسته خاکش ز آب عفو گناه
کس بعقبی نظر نمی انداخت   خلد طرحش کشید بر درگاه
روح با آب و گل نمی آمیخت   امر وصفش نخند در افواه
بر نیاید ز موج آب زرش   ز ورق دیده ماهر اشناه
میکدا ز ذرنگ شسته او   شمس پس کرده چون قرص در گاه
خضر در جدول کتیبه او   راه از چشمه حیات سیاه
تاب داد از حسن تحریرش   بر بیاض جمال جعد سیاه
خشک و خار صحن بستانش   ناف آهو و نیفه روباه

بخت

بخت و دولت نشاد و برد او   پیش دربان او شفاعت خواه
گشت از فیض این بهارستان   ملک گجرات بر عیون میاه
آدم از زنج هند می نالد   گفت کو باغ مدر او شو فاه
داد عشرت بساط خوش او   خان جاکر نواز جای پگاه
دست صنعت مثال او نکشید   لوح شد نقش و خامه شد کوتاه
هر که بیند شکوه او گوید   وحده لا اله الا الله
او بگجرات جام می بر کف   ملک چینور از و مصیبت گاه
او بتدبیر کابل و غزنین   دکن از بیم او و براو چاه
زر بمه پر شود از و که کین   یک تن و در جدال هزار سپاه
روز بعون تکینش   یک نفر از سپاه او پنجاه
عهد نشناسدش که غنی را   بود لا تی ز توبت با او
ای همه کس زمین و وفا در   ای همه خلق بند و نور باه

خیز و عزم یساق کن که رسید | کار بی صبر و وقت بس بگاه
ملک تسخیر کن که در راهست | صد ازین عیش و جیش عشرتگاه
در حضر یاور تو شیخ نجا | در سفر رهبر تو عون اله

[illegible]

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجایی | چو بیسل شیر روم سر بسر شیدایی
خبر دهید بترکان شوخ چشم ازین | که رخت صبر و سکون میدهم به تنهایی
هزار طعنه بدریا زنم ز بی باکی | هزار خانه بطوفان دهم ز جو درایی
دمی ز دهشت دشمن چو کرگ چون الوند | ولی ز وحشت یوسف چو چاه صحرایی
ولی چنانکه رخی از غضب برافروزی | دمی چنانکه خدنگی بخون بیالایی
خدا کند که دچارم شوی که میدانم | چنان نیم که اگر بینیم تحاشایی
بقوت زاری من گوش ایشان رست | که مرصباح پریشان تر است گویایی
شدم خلیل و ز آتش برا گلی شگفت | خوشا محبت موسی نخل پیرایی

وزان

چنان طور زدم که سنگ در گرفت | فسون شعله ندارد ز موم گیرایی
ز مجلس بگشاید دلم اگر همه تو | گره ز رشته افسون خویش بگشایی
ز بحر تشنه لبم سر کشیده ز استغنا | جواب سوخته خشک مغز سودایی
ور آفتاب جگر تشنه میرم نروم | بسوی سایه از آن تن آب بابی
ز من دو دیده اهل یار روشن باد | که گرد باد به آرم بچهره آرایی
اگر نزیم و نتوانم که برده صاحب من | بگرد نامه لطفم ز پا توانایی
فروغ چهره آفاق خان خانانست | که دو دیده امید راست بینایی
زبان بگفتن عبد الرحیم خان نازد | که همچو روح لطیفش بود پذیرایی
ز آدم آمده تا نسل خود بزرگ منش | باو کریم نسب شه بزرگ و والایی
اگر ستاره خلافی کند بمهر رسدش | که گو به پیش تو بخدمت مرا مینایی
ور آفتاب بحشمت رود نواند گفت | که شب بپاس جنابت چرا نمی آیی
از آن نمیده و لخت ز بخت نیل سپهر | که آبگینه دلستان سپهر مینایی

عجب کریم نوالی که مطبخ او را / بود هزار شبان همچو حاتم طائی
غریب راهنمائی که وادی او را / بود هزار خضر در لباس سقائی
چو با تو نیست دلش صاف اختر سیهست / بدانش ار کلف از روی ماه بزدائی
گر او نظر نکند کوتهست تا ختنت / ز روز رفته اگر گوی عمر بربائی
رضای او بخشش او بر جبین و چهره خلق / دهد بدولت و بخت زبان گویائی
بغیر کشتی صلحش مجو پناه که هست / تلاطم غضبش موجهای دریائی
کمش ز طاعت او سر که سجدهٔ در او / دهد نجابت دولت بلند بالائی
هزار مرتبه باید نماز سهو کنی / بر آستانش ار پی موری بسجده فرسائی
سری که خاک درش را بصد سجود خرید / نمیخرد بنسیم بهار رعنائی
نیاز کرد غریبی که رخ ز فرقت او / ز بی خاک درت دور زرد سیمائی
خوشست صحبت دنیا از آنکه دنیا را / ز ریسمانهای گردون کند مطرائی
نشانه ایست خزانت ز رنگ برچیدن / نمونه ایست بهارت ز مجلس آرائی

بیدل مال کشاند تره سخاوت تو / چو دام وار که در پیش کشد تقاضائی
بهیش و نوش از آن سوم رورش نماند / که با کمند و کمانت دهد پذیرائی
سفر کنی که ضعیفی رسد بآسایش / خطر کنی که فقیری کند تن آسائی
ز شرط است طرق وفا بسر بردن / ز پا در آمدم و بر سرم نمی آئی
کسی که شهره باظهار شفقت تو شود / بصد حجاب نگردد نهان ز پیدائی
مرنج بنده ز ترسم که دشمنانش نمی آرد / زنند طعنه که عهد وفا نمی پائی
قسم بذات تو خوردن ی / قسم بمقصد امیدهای هرجائی
ببندی که رود تاج سر بفرسائی / مدرکی که رود آب رو بسقائی
بآن جمال که حسرت ز دیدنش نبود / اگر بپرده چشم ترش تماشائی
بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم / ز قول و شکستن بیهوده گوی هرجائی
که غیر بوی حقیقت نیاید از نفسم / اگر بخون خلانم دهان بپالائی
وظیفه می و نقل از آن بساز ترست / که نیم ذره بکاهش با فزائی

[illegible]

اگر بصر شود خط در نخواهد ماند هیچ … نظیری از سخن و طوطی از شکرخایی
تو نور دیده و دراک کم نداری … که بهره داده است نور بینایی
تغافل تو بزندان سپرده ام دارد … رسی نما که بجان آمدم ز تنهایی
بخانه گرد متاع کساد میگیرد … نمیشود که بگل آفتاب اندایی
بسوی دوزخ اگر خصم دهی رضا … به برگ بار نمانم بنا شکیبایی
همیشه تا بنگه خوش شود تماشاگر … مدام تا ز زبان دم زند تقاضایی
نشاط را چو نگه از نگه برانگیزی … حیات را چو زمان بر زمان بیفزایی
بدست مباد امروز تا بروز جزا … که شادمانی امروز و عیش فردایی

از سخن چون چاشنی بخشی بخوان تر است … پر شود از مغز معنی استخوان تر است
چشمه حیوان شود از طبع خاکستر شد … گر برانی نام آتش بر زبان تر است
بر هوای آستانت گر غباری بگذرد … بر سر خورشید گرد سایبان تر است

صح

صفحه طبع تو حاجتگاه معراج سخن … نقطه کلک تو جو آسمان تر است
از نشاط مجلست کان تا ابد خندد باد … گل دهد تخم شرر در بوستان تر است
گر بطبع از شعله بخشی اعتدال خوی خویش … نیش خار خشک را گردد فسان تر است
عقل اول مایه از فضلش و سنگی یافتی … گر ز شخص همتت گشتی ضمان تر است
سد منع خواب هر شب با خیال مدح تو … بگذرد صد بار بر من پاسبان تر است
بسکه امشب لفظ و معنی در ضمیرم بر هواشت … بر هم از شادی نمی آید دهان تر است
عقل کل این مرتبه را چیست و این تعیین را کی … گفتم از خورشید دانش آسمان تر است
نهان نهانان ساقی بزم سخن جهد از رسم … گر شراب نطق بخشد قوت جان تر است
تا رساند شهپر اقبال و دولت گشته است … عرش ها ز همتش با آشیان تر است
روز و شب بر آسمان دارد زمین روی دعا … کاین سحاب فیض با وا مهربان تر است
تربیت بر خویش میبالد ز فیض جود … ای دل و دست ز همت بحر و کان تر است
جنبش اول در آید تو پس دانش بسر … دست لطفت گر دهد از کف عنان تر است

ووه نومیدی برآید از متاع علم و فضل / گر قناعت تخته چسپند در دکان تر است
سرنوشت نیک عیشان از توانی حک کنی / گر کلک رحمت جواری در بنان تر است
نطفه از مادر اگر ساقط شود در عهد تو / مدفنش همچون رحم گردد مکان تر است
پر شود از صید معنی جلوه‌گاه خاطرم / دست طبعت چون کند زه بر کمان تر است
لطف عهدت بسکه بخشد زود الای کمال / ذکر رحمت بر نتابد زبان تر است
گر مرا از فلک خواهم بغیر لطف تو / منطقه زنار گردد بر میان تر است
وا ورا رخصت که چون محبت تو در سرم / بر جبین چهره و خاطر نشان تر است
میپرم از خوانش زاد صد پیاله را / گرچه بودم یکدو روزی میهمان تر است
مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من / بر متاع خویش دارم کاروان تر است
میروم در صحن خارستان طبع مدعی / میرسد مردم بگوشم الامان تر است
میکند شمشیر همچو نی همزادش جدا / بکر طبعم را که آمد توامان تر است
چون نظیری از هنر گرچه تختم تهیست / لیک بر دل میبرم بار گران تر است

بها

یا امام رضا

بس که پر گردیده از انعام فضلت خاطرم / خرده‌ها چیزی نگنجد در زبان تر است
طبع عاقل‌ها کند از مایهٔ تعلیم سود / عقل کامل‌ها نفرماید زمان تر است
نطق جانبخش تو دایم باد با فیض انحنان / گر تو آموزد مسیحا داستان تر است

چو شمع سوز دلم عشق بر زبان انداخت / وگر نخواست آتش مرا بجان انداخت
خرد میوی معانی بحیث چند انم / که بخت خاکم و بیرون آستانم انداخت
دم از فراق عذاران چگونه توانم زد / که از بلندترین پایه‌ام زمان انداخت
شب دراز نخوابم که شور احبابم / نمک بر دل که چشم خونفشان انداخت
بشاخ سدره ز مرغان خوشنوا بودم / جفای چادر ز خاکم آشیان انداخت
هنوز سینه کنم پیش اگرچه دست قضا / خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت
چه گویم از خم چوگان او خلاصی نیست / که هر کسم نگران دیده در میان انداخت
درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد / ز بحر بیهده‌ام موج بر کران انداخت

بفقر ساخته بودم فریب عیش مرا / بدست صد هوس مختلف عنان انداخت
بجام و مطرب گفتم وظیفه گاهی نیست / بیادم شد و دار ارمغان انداخت
جهان صاحب صحبت که گشته‌ام ز غم حزین / نظر بطبع نمی‌بایدم بران انداخت
بغیر هم نبرم التجا که گویندم / رسوم او بفلان بود بر فلان انداخت
به طریق دلم نقش بست دید خطا / ببایداین ورق از اصل داستان انداخت
ثنا بزر نفروشم که لذت و رغم / ز عیش بهجت عبدالرحیم خان انداخت
بجام جم ندهم آبرو که همت طبع / مرا غنیمت بدریای بیکران انداخت
ز ذکر دوست بگرمای حشر آرامم / که در میانه کوثر مرا لبان انداخت
همین بس است سعادت که یار نازش من / بجوش بیانی کلک گهرفشان انداخت
باین شرف که بتشریف خاص شاه‌ام / ز وجد حرفه چو پروانه مرغ جان انداخت
بخط و خلعت او چون مفاخرت نکنم / مرا بتربیت آوازه در جهان انداخت
بساط کهنه اگر روزگار برچیند / اساس تازه ببی طرح بنوان انداخت

باودیع

با ودیع فرستادنم بدان ماند / که تخم میوه بدامان باغبان انداخت
بمجلسش چو روند مدح من چنان گویند / که دزد قیمت کالا بکاروان انداخت
سخن زیاده نماید سپرد و باید گفت / شکر بیاد لب طوطی از دهان انداخت
باینقدر که قطرهٔ سپاس نعمت گفت / پی مغز شکافش ز استخوان انداخت
بس این دعات که اعداد بکمان افتند / چنانکه دولت تو تیر بی کمان انداخت

خون دشت کربلا میچکد از مژگان من / داغ زهرا تازه شد در کلبهٔ احزان من
چشم غواصم بساحل گوهری آورد بود / بازو اصل شد بدریا گوهر غلطان من
چرخ دار گوهر من بسکه بیلرزید دل / در زمین از جنبش ارکان فروشد کان من
روشنائی ضمیرم بود از دیدار او / ای دریغا مرد خضر و چشمهٔ حیوان من
با صدف مانم که غواصم بدر افکنده است / بی گهر افتاده بر ساحل تن عریان من
نیش مژگان در جگر دارم ز رشک روزگار / چون دم سوفار خونین هر لب خندان من

بس که در جانم فراق او سرایت کرده است | گر بنالم جان برآید همره افغان من
وه که اشکی درین ماتم بجیب من نریخت کس | هیچ یار آبی تر و بر سینهٔ عطشان من
دیده‌ام آتش درین شیون نبارد دریغ | سرد میکوبند آهن بر دل سندان من
ای که دور از دیده‌ام در عین جان جا نشسته | سر برآور تا قیامت بنگری جان من
نالهٔ من چشم بیمار ترا در خواب کرد | درد من بر تو گواراتر شد از درمان من
زاد راه مرگ شد دارو و درمان طبیب | لقمهٔ گرمان شدی از حکمت لقمان من
چشم از احباب پوشم وقت تاریکی رسید | شد فرو در چاه مغرب اختر تابان من
دخلم از خرج جم افزونتر بود دم نا شد | شحنهٔ شه گنج بیرون برد از ویران من
خضر و عیسی را کند بیمار از بیم اجل | خانهٔ ویران گورستان یاران من
هر چه هستی بود با هجر ولد در باختم | من علیها فان رقم کردند بر دیوان من
غیرت حق از دلم مهر علایق بر گرفت | شاید ار شد واکیر و جنگ کش دامان من
نعرهٔ انی انا الله ز آتش وادی رسید | مال و زر بگذاشت در ره موسی عمران من

وقرن

غیرت من گر نه در شکل بشر ظاهر شدی | لم یکن کفوا احد نازل شدی در شان من
نوح فرزندی بطوفان داد بس ناشکر بود | غرق شد مال و زن و فرزند در طوفان من
همچو ابراهیم دیدم شکل قربانی بخواب | شکر لله چون عوض مقبول شد قربان من
تندبادی در باغ سرکشی شاخی شکست | کنده شد از بیخ و بن خشک و تر بستان من
سر بجای گوی اول در میان انداختم | تا کسی دیگر نراند رخش در میدان من
نظم و نثر و از کون بر لوح من بنوشته‌اند | خواب شیطانی چند روح با جان من
گریه چشمی دیده‌ام مردم کیا رو دیده چو شود | نور چشمم شد ز چشم مردمک افشان من
بر امید آنکه کفو خاندان من شوند | فضل سوی دودمان آورده‌اند اخوان من
یوسف از کنعان بی عقد زلیخا خواهم | گو بیا بنگر زلیخا مرده در زندان من
می نهادم لعل در آتش فریدون راه مهر | در و چرم کاویانی بر در دکان من
ساغر از عهد الستم میدهد ساقی جم غم | بشکند پیمانه گر بر پیمان من
میشوم چون چنگ خوش خندان که صد ره منحرم | هر چه مطرب بشکند بهتر دهد تاوان من

تحمل بستانم که دهقانم طرازش میکند	رفعت من هست در قطع من و نقصان من
جور اگر مردود سازد لطف اگر بنوازدم	ناقص و زاید نگردد ذره‌ای ایمان من
گر بچشم همتم دنیا و عقبی بر کشند	سر فرو نارد بسوی پله میزان من
در زجاجم نور لاشرقی غربی دیده اند	هفت افلاکند چون پروانه سرگردان من
با قفس از شوق مرغ خانه‌ام بپرید	چون برآید نغمهٔ داود خوش‌الحان من
بود دودی لانه و خیل و خدم از آتشم	داغ فرزند و برادر سوخت مغز جان من
غربت و بیماری مردن نصیب کس مباد	داد از مرگ برادر آه از هجران من
معجزم بی رنگ سحری نیست بر ما نقش گیر	گشت هارون جای هامان طعمهٔ ثعبان من
ابن یامین بازگشت از مصر در قید و دعا	پیر کنعان کرد ماتم تازه در کنعان من
راه و راه انبیا امروز چون اسلام است	در دکوها کون نگر ریخ غم و الوان من
چرخ طالع بر نحوسات فلک میگرددم	محنت از وهاکه دلی میکند دوران من
گو سراو تا رسلک دوران من گسیخت	انتظام نظم بر هم خورد در دیوان من

روضه بود از لطایف پر که سرکرده‌ام	سنبل معنی چریدی تا ابد جهان من
لقمه‌ام را بود عزت جرعه‌ام را چاشنی	او که رفت از خانه من شد نمک از خوان من
از عزیزی اشرف الاخوانش میخواندم شام	با شرف چون نام او بود اندر اخوان من
ای دریغا در سفر شد فوت اکبر بی من	تا صبح حشر محکم داشتی دامان من
سخت در چنگ عتاب و ابتلا افتاده‌ام	شرم دارم مردمان دانند از عصیان من
سر همیگویم که در دعوی یکی کمی بس است	ابتلای خاندان مصطفی برهان من
هر شب از نیل صحبت جان تن در آورم	ورد دانش نثار ره دامن در آورم
بیرون روم ز ارض جسد در سمای روح	وحی چین کشف سبز من در آورم
انشا کنم بمنطق سیمرغ راز غیب	شورش بطایران نوازن در آورم
نیلی لباس سینه فروزان چو کرم شب	در صحن نقطه عیشی و حشی در آورم
آتش زبان شمع بخاید چو من بحرف	کلک زبان بریده الکن در آورم

از مه عنبرین که کشم صبح والین / اشهب روی عنبرلادن در آورم
سربرزند چو صبح ز دیوار بوستان / کلک و ورق گرفته بگلشن در آورم
هرگه کنم نظاره مرآت گل بنظم / صد معنی از خموشی سوسن در آورم
چون حسن ارغوان بکرم از سرشک گرم / خون در رگ فسرده رویین در آورم
هر گوهری که از شب آبستنم نزاد / روزش بعقد بخت سترون در آورم
گر معنی بربط سخن توسنی کند / سختش بکام بر سر توسن در آورم
بر صحن چار باغ جهان افکنم سماط / از هشت خلد خوان ملون در آورم
گردد بحل کار فرومانده بسکه من / لعل گران به تیشه ز کان کهن در آورم
طبعم شکفته از هر طرف کش میشود / تا کی دقیقهای بسین در آورم
هر روز کوی ده بدعوی آفتاب / بر زین نشسته شور بهیزن در آورم
زین زال فتنه جوی کشم کینه قدیم / غارت بخان و مانش چو بهمن در آورم
از دیگ سینه جوش برآرم بسوز دل / گردون برقص همچو تهمتن در آورم

دوران هنوز

دوران هنوز خون سیاوش نکرده پاک / سهراب را بجرب تهمتن در آورم
صد نوحه جیب و سینه ام دور درون من / از خنده پرده برخ شیون در آورم
صد نغمه سوزنم بجگر هست و آب نیش / چند انکه نم بچشمه سوزن در آورم
از بس گشاد تیر دعا هست در کمان / نگذارم که دست بجوشن در آورم
صد زخم دل گر اخورم از دست ناکسان / تا لقمه بکام چو باون در آورم
کوه بر پشت میدهم و نیست تا خنم / چند انکه گیر آتش بمعدن در آورم
دستم نمیرسد که بر آرم ز آستین / پایم نمیرسد که بدامن در آورم
باید هزار دور کند آسمان که من / یکبار آفتاب بروزن در آورم
امید عیش نیست درین چاه غم مگر / بیژن شوم که مرغ بهمن در آورم
با خصم سخت روترم از تیغ و دوست را / آیینه ام که در دل آهن در آورم
گردون اگر بیاریش شی گری کند / کلمهرهٔ زمین بفلاخن در آورم
افشای راز بت نه صلاحست ورنه من / صد بار کیش برهمن در آورم

آن کعبه کو کجا که به ذلت فتاده باد / گر بهر مصلحت حیل و فن در آورم

سنگش رسانده دست بچوگان اعتقاد / گوی یقین بچال که ظن در آورم

گر زمانه پرده یوسف دریده است / کی دل بدست عشوه این زن در آورم

باک از جهان روم که هیچ مجرم / قارون نیم که گنج بدین فن در آورم

بر تو پس زمانه کسی ره بسر نبرد / من زیرکم که پای بکودن در آورم

ترسم جهان ز حاصل دوران گدا را / چون مور رخنه شکسته بمکمن در آورم

قسمت رسید نیست ز احسان هر که هست / دست ار چه پیش ازرق سعین در آورم

گل در چمن نسیم چمن میکند مرا / من آن نیم که دست بچیدن در آورم

هر نخبه بر مرقع درویش عقده نیست / غفلت شود که رشته بسوزن در آورم

بر حلقه کمند و خم دام فشانم / مرغی نیم که چشم باز رن در آورم

در وادی که پیش خطر بیشتر بود / شب تا لم و بقافله رهزن در آورم

آن نغمه پیش بلبل غم که در خزان / مرغان رفته را بنشیمن در آورم

عشقت

عشقت چو دست فتنه بیغما در آورد / از ره بلای فتنه بمأمن در آورم

از بس که چشم عشوه تو بی بهاست جان / شرم آیدم که کیل بخرمن در آورم

ابر بهار حسن توام گر سرشک آه / شبهات رنگ و بوی بگلشن در آورم

مغز جگر که از مژه دیده ها کشم / تا در چراغ حسن تو روغن در آورم

در همتم چو سرو بآزادگی مثل / قمری نیم که طوق بگردن در آورم

عشاق همتی که زر صبر قوت را / گر پا ورد دگری من در آورم

خورشید جرعه نوش شراب خم منست / حاشا که لب به روی پرویزن در آورم

شهدی چو دوستی تلخ خوشگوار نیست / کی لب بزهر کینه دشمن در آورم

نی سینه که لاف میزنم و نزل میکنم / کی من بامر و نهی کسی تن در آورم

آن روستاییم که بغارانش آرزم / اول بآن بگفتن کلم پیش در آورم

در ظاهرم تکبر و در باطنم هوا / سنجاب در ته خز و اوکن در آورم

از بس بهم کفایت جرم نمیکند / تاراج اگر برحمت ذوالمن در آورم

آن سالخورده مطرب دیرم که صبح و شام / انجیل را بتحمل ارغنون درآورم

طبعم چو گشت فسرده شد از شهوت زبان / لب بندم و عقیم ز زادن درآورم

دیوان شعر گشته بشویم ز فکر نو / از نعت خواجه نظم مدون درآورم

شهری تریم احمد مرسل کنم بنا / آفاق را بحصن محصن درآورم

نعت محمدی علم مغفرت کنم / شمعی بگور از پس مردن درآورم

از جب شش و چار منور کنم لحد / با چار جو بهشت ثمن درآورم

تا رشحه زانی انا الله زبان کرد / ایمانش از بوادی ایمن درآورم

چندانکه برنج اختر آل عبا شدم / کلی چه به رنج حسن فروتن درآورم

آورده‌ام ز طوق حرم تو بتمیمی / کاین ارمغان بمولد و مدفن درآورم

گجرات را بعزم خراسان کنم وداع / بت چهرگان هند بهمن درآورم

سوی عراق و فارس آثار طبع خویش / خلدی ز نظم و نثر مزین درآورم

خندیدی بهم نبردی خاقانی و بحتری / غوغا به شیروانی با رمن درآورم

ابدال وش نظیری اعجاز شیوه‌ام / بهمن بشور و شور به بهمن درآورم

دل تشنه است کان نشابور میبردم / تا آب رنگ فته معدن درآورم

گیرم سرای دار و قبر پدر مقام / آرامشان بمامن و مسکن درآورم

خوشدل کنم بهدیه و نعمت منیژه را / در چاه خنده و لب بیژن درآورم

بحر پرلولو معانی را / مشت از زن بها فرستادم

ششنمی چند چیدم از صحرا / قلزمی را جزا فرستادم

تابش کبریا گرفتم از و / رنگ کبر و ریا فرستادم

عشق

پیش خورشید جاودانه / ذره از هوا فرستادم

اعمیم لا بهای وشش را / گرو توتیا فرستادم

جاهلم قولهای طلل را / بدل کیمیا فرستادم

ناله از درون خسته خویش — بهوا خدا دوا فرستادم

جذبه از ضمیر بسته خویش — پی کسب صفا فرستادم

خجل از کار خود نمیدانم — که چه دادم کجا فرستادم

هیچ جنسم جواب نامه نبود — روی امیدم قفا فرستادم

شاه انجم ز تحسین بگرفت — جبّا نور وا فرستادم

بهر قوت حواریان بهشت — دسته گندنا فرستادم

فدیه کافران بدر حسین — دیت کربلا فرستادم

هرچه مجنون کنج امکان بود — از خطا بر ملا فرستادم

پیش آن گنج جنه بنمود — گرچه گنجینه‌ها فرستادم

قصه کوته ز قاصد رضوان — گل گرفتم گیا فرستادم

احسن احسن تو گفتمش ز نظم — مرحبا مرحبا فرستادم

بفرستادم این مدیح با او — که بعد ثنا فرستادم

رایتی از خورشش پدید نشد — سم زناتش لوا فرستادم

حسن خاشاکی نشسته خویش — پیش او سنحا فرستادم

بوم شب کور و مرغ عیسی را — تر و شمس الضحی فرستادم

در نماسفره عشق کم آب — بسهیل و سها فرستادم

نیست لایق به مدحتش گفتن — گهر کم بها فرستادم

راستی تحفه‌های کانی بود — که بگنج عطا فرستادم

بهر تشریف قامت سلطان — بر قدش قبا فرستادم

کم ز موری ولی سلیمان را — خوان نهادم صلا فرستادم

ز آسمان از برای نصرت او — آیهٔ لا فتی فرستادم

خرج یکروزه مجلس طربست — دخل چین و ختا فرستادم

پی عیش و نشاط احبابش — گلشنی پرنوا فرستادم

وسمه سنبلی بمجلس او — رشک مردم گیا فرستادم

شاید این تحفه دلنشین کردم / از عروج رجا فرستادم

نزل مداحتش از ثنا کردم / هم بآن او ثنا فرستادم

مرد مدحت نیم نمیدانم / بجه گفتم چرا فرستادم

دانم این که بمدح خود آمد / می ندانم کرا فرستادم

در جزای سخن سخن رانم / نه برای عطا فرستادم

لفظ و معنی ثنای من گویند / کاین ثنا را بجا فرستادم

دایه را بس که بابت دیدم / طفل را رونما فرستادم

از عروس جمیل نو داماد / بود خاطر ضیا فرستادم

رطب ار چه بباب مریم نو / دیدمش تا شتا فرستادم

شاه هرقل چو قول دعوت کرد / بر قبول دعا فرستادم

خبر راهب و بیان سطیح / بدر مصطفی فرستادم

مرحبا در مدحتش ادا کردم / بر حدیثش گوا فرستادم

شاید این مرغ خوشخبر آید / که بطفل هما فرستادم

بتغافل نمیشوم راضی / مدح گفتم دعا فرستادم

دوستان را ز اقربا طلب کردم / دشمنان را فنا فرستادم

سپهر قدرا بر در کهت قطیر را / گمان نبود که چند بکام دل دشمن

اگر چه دل که ز پیوند تو بریده شود / بر آتش نتوان دوختن بقصد سوزن

بعهده تو نشستم بر پوشی ز ادم / که خاطرم بعطای تو بود آبستن

دمی بنظم جواهر کنار و کف بگشا / که رشته زیر زبانم گسسته در عدن

وگر بسوی سخن زین غضب نمی آیی / که من بدقت مدح تو در شدم بسخن

تو گر ز راه کرم در روی بحاجت خویش / بآن زمان بطر تو ادب برانم من

مرحبا در معرض قنا باشد / دل در و بستن از خطا باشد

مال دنیا تمام عاریتست / عاریت را بقا کجا باشد
لیک این عاریت که میگویم / دست افزار کارها باشد
هرچه در خیر کار فرمایی / نفع آن کار مر ترا باشد
ور بغفلت معطلش داری / رود و غفلت از قفا باشد
مال دنیا چو سیل درگذرست / سیل در خانه کی روا باشد
سر بصحرا اوگشت زایش ده / تا زحاصل فنا باشد
هرچه ده در عوض بود یک را / حسرت از رفتنش چرا باشد
بخل و همت چو بوی مشک و بدست / شهرتش در کف صبا باشد
بخوشی بو ز نافها آرد / گرچه در چین و در ختا باشد
بیدی بو برد ز مزبلها / گرچه در خانه و سرا باشد
آدمی را بقدر همت بخل / همه جا قیمت و بها باشد
زین کرمیان اگرچه سایل را / خاک در دیده توتیا باشد

مرد را همت بلند خوشست / گر نشسته اگر گدا باشد
همت دریا بجیب خاطر من / ژاله در کام اژدها باشد
سایلان کفم که هرچه دهد / کمش افزون ز مدعا باشد

داراب دوم طفل فلک مهد جاه / رخسار ظفر حسن کرم نور عقیده
نیک آمدی ای چشم جهانی بتو روشن / طالع گل اقبال ز مولود تو خنده
هر حرف پسندیده که در نسخه فضلست / در پیش پدر گوش قبول تو شنیده
تا در دل مریم هوس دایگی تست / عیسی ز پی تسمیه سر انگشت مکیده
گویا ز لب اعجاز فروش مسیحا / روزی که بر چشمه خورشید رسیده
زان شربت جانبخش که اکسیر وجودست / یک قطره مگر در صدف جاه چکیده
ماهی چو تو از گوشه مسند شده طالع / نورت ز افق تا افق ملک رسیده
نازم دست را که بتعظیم برادر / یکبار عنان از جهان باز کشیده

زین پیش بن ملک قوی بود دیگر دل　　اکنون سر ملکت خوش از نو رده دیده
تاریخ تو بر جبهه ایام نگارست　　صبح دوم از مشرق اقبال دمیده

جهاندار فرمان روا شاه اکبر　　که ملک از پدر تا بآدم گرفته
دو عالم جگر تشنه سیراب گشته　　کفیستی کز انگشت او نم گرفته
نثارش زر از بس عرق کرده دستش　　ورقهای افلاک بر هم گرفته
چو رفته بپیشند معراج رفته　　گرفته جهان را چو خاتم گرفته
قضایای کیوان بایوان کشوده　　عطایای فرقش لبالب گرفته
چنان کرده کار جهان راست عدلش　　که در دینش مسیحای مریم گرفته
بسیط فلک دلکشاتر نموده　　بساط جهان را فراهم گرفته
فرو رفته زاوج شرف آفتابش　　چو یوسف ته چاه مظلم گرفته
پس از مرگ او از کسوف مکرر　　یقین شد که خورشید عالم گرفته

جهان

چنان برده سر کش ز ایام شادی　　که نوروز رنگ محرم گرفته
ز ویرانی ملکش افسوس خوردم　　کسی گفت ملک جهان کم گرفته
چو سال وفاتش بتاریخ دیدم　　باقبال از دوده عالم گرفته

این خانه که گوشواره عرش مطهر است　　گورا سعادت از نظر سعد اکبر است
این خانه از شکوه جهانگیر پادشاه　　گویی که خانه شرف مهر انور است
حایل به پیش دیده حدارش نمیشود　　بس کز فروغ شاه درونش منور است
از فخر سایه بر سپهر افلاک افکند　　کاین سایه خدای را و سایه گستر است
از شوق آنکه شاه درو پا نهاده است　　هر روز از سپهر یک پایه برتر است
از بوسه بساط زمینش منقش است　　وز سجده نیاز بساطش منور است
معراج حاجت است بمقصد مقابلست　　میزان طاعت است بجنت برابر است
مانند کعبه گشته حرم چار حد او　　هر رکن خانه قبله یک رکن دیگر است

٦

ساقی مجلسش همه هوش و خرد و هم — گویی می محبت شناسش بساغرست

بر خشت او سعادت و اقبال زاده است — دولت از آن چو طفل در و مهر پرورست

عدل آشیان بروزن قصرش نهاده است — زان ظلم از وچو طایر بی بال و بی پرست

امید گو بعبر همه گو داد دل بگیر — کین خانه در حمایت اقبال داورست

اخلاص گو بساحت او کار خود بساز — کآب و گلش بعدل و سخاوت مخمرست

من وصف این بنا نتوانم بسر رساند — گر هر چه گویمش بصفت پایه برترست

باید شرف ز شرفه قصر رفیع او

ناشمسه سپهر برین طاق اخضرست

وقتی که شکل دایره کن فکان نبود — جز نقطه حقیقت حق در میان نبود

نور ولا ز بطن حقیقت طلوع کرد — چندانکه گشت گرد خود او را کران نبود

پرگار گشت انجم و افلاک آفرید — کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود

تا آن ولا چراغ ولایت بر افروخت — از آدم و خلافت آدم نشان نبود

نور علی بکسوت احمد ظهور کرد — ورنه بهم مخالطت جسم و جان نبود

ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفی — معراج و وحی و منزل و نطق و بیان نبود

قول علی که در شب معراج می‌شنید — غیری بجز حقیقتشان در میان نبود

روزی که داشت رتبه روح اللهی علی — اخبار عیسی و اثر این و آن نبود

مبعوث بر ولایت او بود هر نبی — سرّ علی بهیچ پیمبر عیان نبود

شد

شد احمد از وجود علی خاتم الرسل — تا او عیان نگشت حقیقت عیان نبود

از انبیا دوازده اقطاب حق پدید — تا بود در حمایت قطبی زمان نبود

آل نبی ز بعد نبوت وصی شدند — کاین رتبه با ملائکه آسمان نبود

در عرصه الست که کوس بلا زدند — افلاک قرعه بر حسن مجتبی زدند

دیدند چون وجود حسین مورد بلا — بر جان بوالحسن رقم ابتلا زدند

تا با بلای کون حسین را قبول کرد — پس حلقه بر در سرّ علی مرتضی زدند

در انقلاب کون و مکان قالب حسن — مانند قطب بر وسط آسیا زدند

مسدود ساختند در روحی انبیا — احداث کاینات در اولیا زدند

بر دوش ناتوان حسین بار حادثات — از غایت مشابهت مصطفی زدند

بر یاد حسن قامت او ارغوان رخ — پس رقعه بر مرقع ترک او قفا زدند

چون راست شد قد حسن جاذبه بلا — کلبانگ تهنیت ز سمک تا سما زدند

اول اتبدا ز سپهر خلافتش | بر گوش عرش خطبهٔ اسپنوازدند
وآخر با جرآم مقام شهادتش | در صدر خلد نعرهٔ قد اجتبا زدند
خستند دل بزیر بلا اهل لکرش | الماس بوده بر جگرش بار بار زدند

چون او شهید شد علم فتنه و بلا
بردند از مدینه و در کربلا زدند

زان پس حسین حجت حق در میان نهاد | مسند کر ز جبل تیر چید در کمان نهاد
حق زاولیا مقام ذبیح اللهیش داد | در قبضهٔ مشیت خویشش عنان نهاد
حلقی که بوسه گاه نبی بود ظلم عهد | شمشیر زهر داده است بر آن نهاد
ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود | منت که بر خلیل خدای جهان نهاد
تعبیر کرد ازان ببلای حسین خلیل | کاندر ره کربلای حسینش بجان نهاد
گرچه بصدق وعده بر اسمعیل ستود | لیک از حسین شرط وفا در میان نهاد
وا داشتش مقام صبر و رضا تا شهید شد | با نفس مطمئنه قدم در جنان نهاد

میراند در بلا و محن نفس طاهرش | تا روح پای بر زبر آسمان نهاد
شد حاملش عدو چه تن روح از غذا | جانش عزیز گشت چو تن در سنان نهاد
تن مشهد حسین محل شهود ساخت | فردوس پس در مکاره و رنج جهان نهاد
ابن زیاد سگ بصلاح یزید شوم | شمشیر جور و کین بصف خاندان نهاد

شط فرات راند ز طوفان کربلا
وانگه سر حسین بخون روان نهاد

دنیا که عنف اهل ستم تار و مار کرد | سجاد حق بعلی چنین آشکار کرد
در قید تشنگان بیابان کربلا | هر کان چو ذو الفقار علی آبدار کرد
کو آنکه خون دیده این قطب اولیا | با خون یحیی کربلا قرار کرد
آن مرز و بوم ارض مقدس تحفن ان سرشت | وین کوه و دشت مکه و یثرب نگار کرد
آن اعتکاف مسجد اقصی نمود جوش | وین از نوای کنج حرم اختیار کرد
آنرا از ار گشت تن از خرقه خشن | وین را سر از خشیت حق تن نزار کرد

کوشید در تقوی و نفلین اجتهاد — در طاعت خدای کمر استوار کرد
از بس گریست پوست رخسار او بخت — شوراب دیده اش بن دندان فگار کرد
از عقدهای ظلمت و از شبهای تار — سجاد حق بگریهٔ خونین گذار کرد
شد بر امامتش حجر کعبه معترف — با عم خود چو بحث حرم کرد و ادار کرد
عبدالملک را و بجسارت نگاه کرد — صحن حرم پر از گهر شاهوار کرد

پنجاه و هفت سال برین خاکدان نبود
آخر ولید شربت زهرش بکار کرد

قطب زمان محمد باقر امام شد — سلک امامت از گهرش با نظام شد
باب السلام علم بروئی گشاده گشت — حبل الورید خلق پی اعتصام شد
صاحبدلی نیافت جز او سر کاینات — از روشنی قلب شعیبی مقام شد
شد عرش نفس ناطقه و عقل مستقا — معلوم او معانی کلی تمام شد
فیض از سمای روح بارض جسد رسان — برزخ میان عالم و نور ظلام شد

کی ز دی

۱۰۴

کس نه ز اولیا بکشف و کرامات او نبود — در معجزات آیهٔ یحیی العظام شد
بر عرض عالم ملکوتش گذر فتاد — هر کس باطن از پی او یکدل و کام شد
می گفت در مواعظ خویش بارها — ماییم آنکه کون ز ما با قوام شد
ما راه مستقیم بجحیم و کهف ما — ارض معدست که بیت الحرام شد
هر کس نه ما برید فرو برد دوزخش — و آنکه بما رسید بهشتش مقام شد
تا بود بر طریق هدی بود مقتدا — منهاج خلق و قبلهٔ خاص و عوام شد

مسموم شد بزهر ابراهیم بن ولید
از دار حادثات بدار السلام شد

بنیاد شرع جعفر صادق بنا نمود — رسم عبادت نبی و آل وا نمود
در دین ابو حنیفه با وجود التجا — در شرع شافعی سخن او ادا نمود
حل نشست پای از و دید در وضو — مالک ثبت دست با و اقتدا نمود
بر طبع بود معنی شرعیه خالیش — بر قلب نوح دعوت خلق خدا نمود

مقطع

دل بود ش از تراحت حق دو — اعراض از مخالفت ما سوا نمود
آن نهی شرک و شبه ز معبود پاک کرد — این نفی شرکت از علی مرتضی نمود
آن از پی نجات بکشتی خویش خواند — این ره بسفینهٔ آل عبا نمود
هرکس خلاف مذهب او مذهبی نهاد — پوشید اجتهاد صواب و خطا نمود
گردید خیره باصرهٔ بوم از آفتاب — در پیش چشم شپره ظلمت ضیا نمود
احکام رای صادق و شرع محمدی — چون نور آفتاب و خطا استوا نمود

قطب جهان و حجت حق در زمانه بود
بس معجزات بر روش انبیا نمود

چون صادق آن امام ببین ابقا رسید — عهد امام موسی کاظم فرا رسید
از بس همای دولت او تیز سیر بود — تا ذروهٔ قناعت و زهد و سخا رسید
سلک عباد حق به موسی نظام یافت — اول عصا گرفت و به آخر ردا رسید
آن را مثل بقرهٔ عینی زد آیه — وین را خطاب قرهٔ عین از خدا رسید

انی انا الله از شجر آمد بگوش آن — این را ز عرش عبدی موسی ما رسید
این نقش پرده از ره اعجاز بر کرد — آن را اگرچه معجزهٔ اژدها رسید
زان شد عطا خطاب کلیم اللهی آن — کاین موسی فصیح زبان ذوالفقار رسید
فرعون به کلیم پیمبر جفا نکرد — موسی سخن این همه ابتلا رسید
آن گفت اگر پیمبر میمون کلیم را — بر کاظم از رشید جفا بر جفا رسید
از شور و گریه که بزندان بصره داشت — جوش دلش بجوابگه مصطفا رسید
هرکه پی قرائت قرآن زبان گشود — از مرقد رسول ها و مرحبا رسید

هارون چو سر شاه که شوشش شهید ساخت
قطب پیش قبلهٔ هشتم رضا رسید

ایمان چو در دیار غریب از وطن فتاد — در مشهد علی رضا بو الحسن فتاد
حب علی که پاکن خاک مدینه بود — آمد بغربت و به بلاد محن فتاد
این حب نازنین چو از ام و ملل رست — در حرب سگران چو اویس قرن فتاد

شاه رضا که یوسف یونس مزاج بود
بر یاد حق برون ز دیار و دمن فتاد

از مرقد نبی بر و دوش مبارکش
چو از تن عزیز جدا پیرهن فتاد

گم گشت بوی پیرهن از مرز و بوم مصر
آمد بطوس و در حرم بوالحسن فتاد

روشن نکرد دیده ز قبر رضا ساخت دیده را
یعقوب وار هر که به بیت الحزن فتاد

یونس به بطن حوت مقر در حیات کرد
این را بموت چشمه ماهی وطن فتاد

آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت
این قطب بهر خلق برنج و محن فتاد

انگور زهرکین بدهانش عدو نهاد
عقد دُرش ز درج عقیق یمن فتاد

حاضر شد از مدینه تقی وقت مردنش
در دست و پای آن شه اعجاز فن فتاد

برداشت سر ز خاک و لبش بر لبان نهاد
وانگه لعابی از دهنش در دهن فتاد

سلطان دین رضا چو تقی را لعاب داد
بر گوش اطلاع بیک فتح باب داد

در بر محمد بن علی تقی گشود
سایل ز هر چه کرد سوالش جواب داد

علی

علمی که داده بود محمد به مرتضی
ایزد بدان محمد نایب مناب داد

قطب رجای علم نبی گشت و خلق را
از فضل خویش توشه یوم الحساب داد

بر قطب صالحش دل کاشف فتاده بود
راهش بکشف جدار و حجاب داد

در خلوت مدینه شد و سیر طوس کرد
از باب خود برون نشد و غسل باب داد

حاصل سپهر نفس و ملک کسان حرند
وین نفس را ز روح غذا و شراب داد

آن گرد داغ اسود و احمر جمال قوم
این داغ جهل اسود و احمر بباب داد

گنجور غیب بود دل خلق پرورش
مکنون کن بکان همه مستجاب داد

در علم و زهد و جود ز ابنای ملک گذشت
حق منتجب تقی جوادش خطاب داد

درهای بسته بر رخ آفاق میگشود
چرخش عنان عمر بدست شتاب داد

وقت مساس دختر مامون بدی سیمی
دستار زهرکین بکف آن جناب داد

قطب نهم علی نقی راه دین گشاد
بر روی طالبان در علم الیقین گشاد

ادریس وار در پی تطهیر نفس شد | از لای طبع چشمهٔ ما معین گشاد
تقدیس و از نقایص و اخلاط کون رفت | تا در تخلع تن شد و حصن حصین گشاد
سیاره شد بشهره بیدای معرفت | هر سو بروی دل در خلد برین گشاد
تسبیح گفت همسر روحانیان عرش | آغوش شوق بر بغل حور عین گشاد
بر روی خشمگین قضا خال و خط نهاد | از جبهه فتنه بار قدر عقده چین گشاد
پیش بلا هدف شد و از راه رو نمود | تیر خصومتی که فلک از کمین گشاد
شهباز همتش پی فریاد طالبان | از شاخ سدره بال بسوی زمین گشاد
قلب و لسانش خازن مفتاح غیب شد | اقبال او طلسم شکست و دفین گشاد
هر گه ز زیر چشم بیالا نگاه کرد | از سقف خانه تا فلک هفتمین گشاد
قولش بحبر او امر و احکام دین نمود | هر گاه لب گشاد کلام مبین گشاد

بر دست جعفر متوکل شهید شد
باب الخلافتش ولد جانشین گشاد

نوزدهم ۱

نور سراج دین حسن عسکری نمود | دلهای ضال را بخدا رهبری نمود
در جلوهٔ هویت ذاتی غریق گشت | دل را ز موهمات صفات بری نمود
سلب صفات کون و مکانی ز ذات کرد | این قطب با خلیل خدا همسری نمود
در حضرت جمال حق از خویش شد فنا | در حیرت از مهیمنه هم برتری نمود
با جوهر هویت حق گشت متحد | در شعبهای روح اثر گستری نمود
چون حب ذات رفت در اجزای کاینات | ز آثار سر خویش جهان پروری نمود
تحقیق را بسته و مثل ملتبس شده | با رهنمش خلیل خدا آذری نمود
این ماه و مشتری بفروغ خدائیم | آن را خدا بشکل مه و مشتری نمود
این از صفای کعبهٔ دل حق شناس شد | وان از غرور خانهٔ گل بتگری نمود
صد بت بر آتش هوس بتگر و بر فقاع را | راه خدا بیک نظر سرسری نمود
کردند ختم عقد امامت بنسل او | کو در امامت آیت پیغمبری نمود
با این کمال شربت مسموم معتمد | بر خنجر مبارک او خنجری نمود

رخ در نقاب چون حسن عسکری کشید — قطبیتش بقایم آل نبی رسید

بر رخ میان کثرت و وحدت نمود شد — گر دیده در برابر شبیه نبی بدید

سر انتهای دایره بر ابتدا نهاد — خور را چو استوا فرو شد و از استوا دمید

از نقطه احد دو محمد ظهور کرد — مرآت فوق دایره تا تحت خویش دید

یوم القیامه گشت چو قایم ظهور کرد — الیوم کل شیء الی مبدا یعید

یا صاحب الزمان بدر آ ز خفا که خلق — تا حد ناف شعبه صورت فرود رد

بر راه حق که مشکنم یک حسین نیست — آفاق کربلا شد و مردم همه یزید

باطل شبیه حق شد و انصاف بر فتاد — اضلال نخ عدل نمود و ظلم سر کشید

بدعت بنا نهاد و اصل یا نخ و جا بساخت — غفلت کمر گشاده خطا فرش گسترید

بنمای دست قدرت و مفتاح کن — کافاق مانده بسته در و قفل بی کلید

شاها تو شاهی که نظری مهر حق — بفروخت صدر سلطنت و مسکنت خرید

جاوید مدو قوم زبدیش مراد نیست — حب علی و آل علی باد بر مزید

کشتی تن شده طوفان زده عصیانم — وای من گر بکنایت نرسد غفرانم

گر دل این چشمه انباشته را بگشاید — تا گریبان رسد آلودگی دامانم

بهر آبادی صد بتکده این آب و گل است — از خود آلایش اگر دور کند ایمانم

صید قربانگه عشقم تقفا مانده لبی ست — کعبه گردی که به تقصیر کند قربانم

سیل گم رهی از دیده بر غم نرود — تا خسک و ب مغیلان نشود مژگانم

نیت طوف حرم کرده ام از صدق درست — بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم

سفره بخشم اگر دست تنک توشه چه باک — بهم از مایده شوق نیاید خوانم

رکوه بر بسته ام ای شوق قدم در ره نه — خضر صد بادیه گردد فره گریانم

ناخدا کشتی بی مزد من گردد ها — چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

توشه ره نبود زاد توکل دارم — روزی ار کرد صبر و تحمل دادم

آخر ای کعبه دلیلی که بجایی برسم
در دمی چند مدد تا بدوایی برسم

بدرستی که ز سیم بر سر ره خاک شوم
تا بآن سده که از کف پایی برسم

آنچنان طالب شوقم که در آیم آنجا
گر بجذب نفس کاه‌ربایی برسم

در اثر گم شوم و نغمهٔ ذکر میجویم
در دل درد روم تا بدوایی برسم

روز عیشم ننشینم که مکدر گردم
شب فقرم بروم تا بنوایی برسم

کوششهای قه توفیق که دلگیر شدم
تا ازین تنگی راحت بفضایی برسم

وین بر گردن سعیم قدمی بردارم
قرض ذمهٔ حجم بادائی برسم

استخوان آتشی وادی سوزان فشم
که بسقائی دل تشنه سمائی برسم

از سنگ زادی این راه زبونم و قیمت
ببر مایدهٔ خوان صلائی برسم

رشحهٔ ابر کرم بادیه بی نم را
جرعهٔ ماهی بحران ده زمزم را

رمز تلکه که متاع عمل از جا ببرد
مایهٔ طاعت سی ساله بیغما ببرد

کافرم

کافرم سازد و از نو دهم ایمانی
بدر کعبه ام از خانهٔ ترسا ببرد

عقل زنارکشانم بره دین آرد
برسول عربم برهمن آسا ببرد

غیرت درد دلم پیش در کعبه نبرد
آب روی کرم آنکه بپا ببرد

این دل تیره که بر من طاعتم کم ساخت
نور قندیل در مسجد اقصی ببرد

بلد ای تو ای فیض بدل اعمی آرم
که گرانی تو از مکه دل بطحا ببرد

ای خدا شعلهٔ شوقی ره آهم را
که درین بادیه پیر باید پیما ببرد

عافیت با دل راحت طلبان ارزانی
من و دردی که ز دل ذوق مداوا ببرد

سجده‌ام تیرگی از روی حجر بزداید
گریه‌ام رنگ ز رخسارهٔ خارا ببرد

بادب راه روای ناله که بیت الله است
شوخی طبع گران بر دل این درگاه است

دل نغاک کعبه این پیش جنون راه شناس
طی میقات کن ز دو حرم را دریاب

بر در کعبه ز تسلیم اثر واحشر تا
در ره کعبه قدم نم مدد یا اصحاب

وقت احرام شد و طی مراحل حاجیست … گر نه توفیق شود کار خرابست خراب

ای حرم ای گشته سلسله گردن دل … خسته بعد از آواره خود روی متاب

حجر الاسود تو مردمک چشم جهان … طوق زرین درت حلقه گوش اصحاب

وقت طوف حرمت پیشانی زار … در و دیوار تو برداشته از پیش حجاب

در بیابان رجا زاری کم اهانرا … آمده از در توفیق تو لبیک جواب

در صفی کز همه جانب همه کس در ماند … بند دار زنار گنه رحمت تو دست عذاب

خضر و الیاس بسقای مردان همت … بکتف بر سر راه از ظلمات آمده آب

چه شود ار بکنی هادی توفیقی را … که برد سوی یقین کافر زندیقی را

نور در سینه ندارم که دلم سالوست … این که قندیل حرم ساخته ام فانوست

بدر کعبه زبانم به ثنا آمده است … ورنه در قید صنم دین و دلم محبوست

عضو عضو جسدت بر تو گواهند امل … فعل تو خصم تو و نیت تو جاسوست

سعی کن سعی که در نامه رحمت گنجی … جای مردانگی ام وصف ناموست

چه شود راست از این راست ستان نماز … نیت نفس کج و اجر عمل معکوست

غل بگردن نهم و بند بپا عجز کنم … حلقم از کنهم عفو و کرم محبوست

دامن حلقه مشکین زمن ای کعبه مکش … کنهم عفو ترا در هوس پابوست

من که قرب حجر الاسود و زمزم یابم … تشنگم از جام جم و پسند کیکاوست

یا نبی الله اگر بهره ز طوفت نبرم … آه و صد آه که سود سفرم افسوست

ره غلط کرده شوقم تو راهی خواهم … خانه بر هم زده ام از تو پناهی خواهم

سیل اشکم ز زمین بوس دری می آید … تا که اینجا به امید اثری می آید

با فلک گوی که دربان فلک بگشاید … که بدرگاه دعای سحری می آید

سیر نم در ره شوق تو بر آتش خود را … کار پروانه ز بی بال و پری می آید

یکشب آخر بدر خانه همسایه رود … این همه سیل که از چشم تری می آید

تو دعا کن که درین بادیه سرگشته شوی / سر قدم بر سر ره راهبری می آید
کعبه لبیک زد و کرد مقام استقبال / بی نوایی به سر راه بسری می آید
خانه زاد کرم تکیه که جود کجاست / توشه غارت زده از سفری می آید
ای شه ملک نکوکان توجه کششی / بعد ملکاد تو بی پا و سری می آید
یا نبی الله از اعجاز بیان نقضی / که عجب کبر ز دین بی‌خبری می آید

آمدم تا ز قبول تو بضاعت ببرم
رحمتت را بدر کعبه شفاعت ببرم

ای خور انداده بزر گرده فشان پایت / ماه فرسوده ز نعلین فلک فرسایت
عرش و کرسی و فلک پایه معراج تو اند / برتر از کون و مکان ساخته چون جایت
رونق دین تو بازار ملل کرده کساد / انبیا جان بکف انداز هوس سودایت
طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند / که سخن در پس آئینه کند عنقایت
مردم چشم خدا بین جهانی تعیین / حق جهان بین شده از مردمک بینایت

پیش از خلق وجود تو هبا بود جهان / عقل کل پرتوی از نور جهان آرایت
محو اثبات جهان از اثر خاطر تست / امر و نهی قضا پیرو تدبیر رایت
کی بود سده آن روضه بشوییم بمشک / او ز خلوتها شنویم از حرم بالایت
در رفعت بران مرقد علیا زنیم / بانگ احسنت بگوش آید مان ز اوایت

یا نبی یا نبی از شادی او گوییم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گوییم

ای بریخ و کهف حیرت ز تو بیرم / در دندان ترا کان بدیت داده گهر
خرقه نه فلک از دوش تو انگنده بما / ز آسمان ساخته نعلین ز معراج افسر
اولین دور بخمخانه وحدت ز تو قیه / خورده تا آخر جرعه خم معنی ساغر
خوانده جای سبق دانش و بینش کانی / عقل و ادراک مجرد شده ابجد البصر
مادر دهر بی عزت تو خورده سد آب / تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر
پیش ازین عهد که نام تو ز منبر خطیب / هیزم شعله آتشکده بشد منبر

گر تو دامان شفاعت بمیان برزنی
گرد آلوده نشیند بجهان از کوثر

یا رسول مدنی چشم شفاعت بگشا
از در روضه بخاک سر کویت بنگر

عقل و هوش و دل و دینم بسجود آمده اند
بزمین ریخته از طاق تهان آذر

این سیه نامه که برخاک ره افتاده تست
میر سید از حرم کعبه که سجاده تست

خواجه از خواب مجلت که بسر بردار
پرده بمصلحت از پیش نظر بردار

بر در روضه ات افتاده ام از ناکس و خفتت
دست بیرون کنی و قفل ز در بردار

از دل پر المم کلفت ره بر ده حنی
از تن بی سر غمم بار سفر بردار

لب کشایی و قصورم ز سخن دور کنی
رخ نمایی و حجابم ز نظر بردار

ای قبول تو در آرایش عیب همه کس
چه شود عیب مرا گر بهنر بردار

من که از آمرزش تو بهره کام سود کنم
تو که بخشی کنهم را چه ضرر بردار

سجده وایی بده قبولت مباد اگر بسو
سر ز سجاده خوناب جگر بردار

زاری

زاری میکنم ای حال ادم کرمی داری
با جابت چه شود دست اگر بردار

حاجت اینست که از بهر ولی نعمت من
قفل ز گنج عطاهای سحر بردار

خان خانان که فلک در قدم سایه اوست
مایه کعبه روان همت پرمایه اوست

این خطا پیشه که رو ساخته امت تست
جا گر اوست اگر اجره خور همت تست

خواجه در خانه تاریک تر اشوان گرد
در دل افروز چراغی که دلم خلوت تست

از در دولت احباب کجا می آیم
دیده ام سیر و دلم گرسنه همت تست

من خود از شرم کنه نام سعادت نبرم
لیک در حشر شود گفته که از امت تست

نامه ام گرچه سیاست خطی بر تیم نجات
بر میانم رشته ای کمر خدمت تست

کو برویم که پروانه جسم کنهم
بال و پر سوخته شمع سر تربت تست

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد
مرگ شیرین من از شهد ملاقات تست

ای پناه سخن از لطف بیان تعلیمی
که نظیری بسخن آمده مدحت تست

پیرهن جایزهٔ مدح بخیلان داده‌ای
طبع عریان مرا سیم هوس خلعت نیست

شب گلابی بر رخ خوابم ز چشم تر زده
ور سجود درگه عشقم گلی بر سر زده

زاول شب بانگ نوشانوشم از ذرات خاست
تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدم

قبله کردم قصد در چشم در ترسا نمود
کعبه بستم نقش بر رویم بت آزر زدند

از نم میزاب تار سبحه جا خجلت کشم
قرعه بر شط شراب و بر خم کافر زدند

گردن سرسبز صراحی حلق قربانی نمود
گر شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند

مرهم از آب و گل و ریحان بهشت ساختند
هر که از خار مغیلانش به پا نشتر زدند

گر شدم مجنون ز حرفم داستانها ساختند
گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت هر کس هر چه یافت
کعبه را سیم حلقه بی‌کم کنان بر در زدند

بولهب از کعبه براهیم از بتخانه خاست
وای گون نعلت هر جا گونه دیگر زدند

ما

شرح شارع بهر عاشق است از اهل عشق را
جذبه چون گردید غالب دوش را رهبر زدند

غیر عاشق نیست کس را ره به معراج وصال
جبرئیلش را گره در راه بر شهپر زدند

آب خضر و جام اسکندر به شب پا زدیم
خیمهٔ ما بر کنار چشمه دیگر زدند

هر کجا رفتیم بر دوش و رکارم بار بود
کعبه را محمل کجی بر ناقه لاغر زدند

گر کشتم از نکه سر تربتم از گرد ار خونش
طایرانش سنگ عبرت بال را بر سر زدند

کعبه‌ام اینجا ملک حیران کار افتاده است
آسمان را در گل این خانه بار افتاده است

دیده‌ام را از جمال کعبه بینا کرده‌اند
توشهٔ راه حرم را باتم مهیا کرده‌اند

خوش تماشاییست کز هر سو به سجده می‌روند
والحق عرش از نقاب کعبه بالا کرده‌اند

برهمن گویا همیشه زد که سرو در مینا
آتشی از خون بسمل بر سر پا کرده‌اند

آتشین پایی ز وادی بی‌سند کار حرم
رگها را سایه پرورد مصلا کرده‌اند

از گل و آیین فرح میسازد این بتخانه است
کش خضر سقا و ابراهیم بنا کرده‌اند

تشنه چه سازند رنگین نغمه چه سازند خوش / آتش قندیل و آب سبحه گلی کرده‌اند
بوسه بر سنگ سیاه او گستاخی مزن / مردمان دیده را زین سرمه بینا کرده‌اند
یوسفان را بر سر چاهش سبو بشکسته‌اند / حوریان را در ره او دوش سودا کرده‌اند
هم ازین جنبست اگر بت را سجود آورده‌اند / هم ازین نقشست اگر وصف چلیپا کرده‌اند
کیش و مذهب را زبان دان گر سوی معنی نخست / مصحف و انجیل را گر هم مجزا کرده‌اند
قتل اسمعیل و قربی بود و این افسانه گران / لوح صحرا را بخون کشته افشا کرده‌اند
زاهد و فاسق بوسعت گنجد آنجایی که اوست / این فقیهان را و حق را شک برپا کرده‌اند
کعبه را پیمانه لبیک آرم از میقات عشق / گر پرستم هم ازین لبیک گویا کرده‌اند
عشق می بگرفته با او پس کجا ام سوخته / آتش این همه را بسیار اکسیر کرده‌اند
عشقم از کوی برون آورده از بس تنگنش / کعبه را که قبله گاهی دیر ترسا کرده‌اند

بر سر سرچشمه خالی صد سبو می کرده‌ام
خضر گم کرده است راهی را که من طی کرده‌ام

اینقدر دانم

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشناست / آنکه حیران رخ اویم نمیدانم کجاست
پای تا سر محو در نظاره گشتم محو جمع / در نظر افزود خندانی که از جسمم بکاست
سیل دیدار آمد و خاشاک هستی پاک برد / این که اکنون غوطه در وی میخورم بحر فناست
خواب از آن آشفته‌تر دیدم که تعبیرش کنی / بر نمی‌آرد قیامت سر ازین شوری که خاست
جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق / سایه پیش آفتاب و مس بر کیمیاست
دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی / گر هوایی در سر سرو است از باد صباست
بر سر مرغان وادی کلفتی بیکنیم / گز سرشکم در کف ما خار در نشو و نماست
در قیامت خونبهای دیده گریان من / دستگاه روز بازار شهیدان مناست
ای صبا خیزد کف خاکی و گرد آن کوی یار / نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیاست
قطع گفتن کن که خاموشی درین صف عظمت / ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست
تا بصد راه آشنایی حیرت اندر حیرتست / دیده واکن که پنهانی درین ره پیشواست
از سر اخلاص پا بردار مقصد دور نیست / از حضور دل زبان بگشا اجابت در دعاست

طوف و سعی حاجیان اظهار شوق و عشق نیست — آنکه من میجویمش نی در حرم نی در صفاست
از جهان چندش که جستم هیچ جا یکجای نیست — خم که در میخانه پر گردید از می بی صداست

خیر بادی کعبه را گفتم که سنگ راه بود
میل کردم که راهش سوی آن درگاه بود

گوشه خفتم که راهم را سر و پایان نبود — لنگر افکندم که کشتی در خور طوفان نبود
مرغ بینش را شکستم پر که طیران کرده داشت — رخش دانش را بریدم پی که این میدان نبود
سر بسر بار از حکمت کور دیدم خلق را — تو بپای حق شناسی همه دکان نبود
شیشه بر صد که شکستم باده هوشربا ست — غوطه در صد چشمه خوردم چشمه حیوان نبود
اول صحبت ز معنی بیشه را گل برست — قوم وادی را ز عرفان ره بر ایوان نبود
دیده یعقوب دردی یاوه در واخند دریغ — غیر بوی پیرهن در کلبه احزان نبود
دل بحسرت بردر از نظاره مجلس گداخت — جان بدر که سوخت کش تا میتر فرمان
آنکه گردم عیان تافت کز یک جلوه اش — پاره پاره دل چو طور موسی عمران نبود

زخم

زخم زد ما بیحولانی زخاکم بر نداشت — کاینچنین کو در خور آن دست و آن چوگان نبود
خون ما در گردن پاک عشق پرده در — حسن تا در پرده بود این فتنه در دوران نبود
در بن هر خار صد بلبلیست از دیدار او — وادی مجنون که مجنون نی در آن حیران نبود
حسن پرتو بر جهان افکند در عرش آن زمان — ذره دل آشفته و پروانه سرگردان نبود
این حجاب از بود ما شد ورنه پیش از بود ما و تو — برقع صورت به پیش چهره جانان نبود
پرده از عالم برافکند گر بر اندام آشکار — ما عدم بودیم آن روزی که او پنهان نبود
بر نیاید فرق حق جز کبریای احمدی — غیر یکدل در دو عالم قابل جولان نبود

احمد مرسل که باطن مشرق انوار داشت
دوست را آیینه اندازه دیدار داشت

تا زمین شد مولد و ماوای خیر المرسلین — صد شرف در رتبت از آسمان دارد زمین
این جهان در علم او شاخ گیاه در بوستان — وین فلک با نقطه او بال طفلی در نگین
طور صد موسی برانگیزد ز خاک آستان — شمع صد عیسی افروزد ز باد آستین

ابر جود داشت آن فضلی که عالم خاک بود
دست در گل داشت از روزی که آدم بود در طین

شکل اول را چو کلک آفرین نقش بست
زو جواب آفرین میخواست صورت آفرین

صنع را مشاطه کل علم را آینه دار
در بر و پهلوی آدم دیده حوا ز آیینه جبین

ذیل قدرش چهره آرا بود از اول خاک را
گر نبودی سجده او موی رستی از جبین

گر نگرداند بامن شریعت چرخ را
چنبره کرد و باز تار و پود ایام و سنین

منزلت بنگر که اقراری و ایمان ماست
رسم او ما را است مذهب کار او ما را است دین

تر و عقل من ز تصدیق نبوت بر تر است
خصم اگر گوید کلام اوست قرآن مبین

گل نگار از جلوه اش فرش رخ خلد نعیم
عطر ریز از روضه اش جاروب زلف حور عین

صورت شق القمر بر چرخ والی چیز بود
خاتمی میکرد در انگشت نبستش نگین

گر نیفکند سایه بر خاک چندان دور نیست
بی نگار از اسم ملکان شد بی آثار هم نگین

جون سبق از طفل ماند از لوح و قلم
چون قفس از مرغ ماند ماند از وی عرش برین

گر بیکدم طی کند هفت آسمان نبود عجب
جبرئیلش در رکاب و براقش زیر زین

دیده‌اش از سرمهٔ مازاغ روشن کرده‌اند
منزلش در لا نبی بعده معین کرده‌اند

مطرب بستم ز خلوتگاه سلطان آمده
سرخوش از احسان شده با جود با خان آمده

شعله کردم ولی از خار وادی خسته
سوخته ابرم ولی بر کعبه گریان آمده

وادی از دنبال من که رکتف بکرسته
کعبه استقبال من زمزم بدامان آمده

تا بحیان بسته ام احرام از میقات عشق
کعبه با قبله گبر و مسلمان آمده

نی هوای کعبه دارم بعد از این نی بگذر
مقصد من بارگاه خان خانان آمده

آنکه در ظلمات تنهای خیال مدح او
تشنه طبعان سخن را آب حیوان آمده

هرکرا طومار عهد تنگبختی وا کنند
ساعت مولود او چشم عنوان آمده

طبع من بشکست از تحمید او گویا شده
نظم من خاکیست از مدحش در و جان آمده

گنج از سر گشته ام بیداد توان کردن که او
پایی با پیر در مدح خویش پنهان آمده

سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود
آب و رنگ آفتابم جانب کان آمده

شکرست این نوع الفاظ از شکربار خامه‌ام … بلبلست این جنس خاطر از گلستان آمده
در نگار از حسن نقش خاطرم افتاده بود … خود نمک گردیده و سوی نمکدان آمده
برکف اسکندر امروز آب حیوان داده‌ام … مژدهٔ الیاس را خضر از بیابان آمده

بلبل پیغام نوبهار آورده‌ام
تازه تر صوتی بباغ از صوت یار آورده‌ام

هرکجا دامن ز چشم خونفشان افشانده‌ام … موج خونین بر سر هفت آسمان افشانده‌ام
پا و دست از پسند و پهلوی هم آزرده‌ام … دوش و سر از تاج و تشریف کیان افشانده‌ام
هم بآن سرها که شوقت را بدوش آورده‌ام … هم بآن پا و دست در راهت ز جان افشانده‌ام
شرم دارم گر ز تیر دیگران نامم بری … با چنین دوری که جان بر آستان افشانده‌ام
لذت درد محبت کی فراموشم شود … این نمک را من بمغز استخوان افشانده‌ام
قسمتم را جز بر مهمانسرای خود مده … از کباب دل بر آن تنگی که خوان افشانده‌ام
دور را مهمان که بستا خم نیازی بارها … نقل ساقی و می بر میزبان افشانده‌ام

نادعلی

117

تا چه گلها بشکفد از سرگذشت زلف تو … شب عبیری که دماغ مهمان افشانده‌ام
در بیان آرزومندی سر شوریده‌ام … هر نقط گز خامهٔ مشکین فشان افشانده‌ام
بلبل باغم که شاخ و برگ گل چیده‌ام … شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام
مست شوقم خرده بر زشت و نکوی من مگیر … از نسیم تست گر گل گر خزان افشانده‌ام
گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده‌ام … جان و دل از پی بر این دست و عنان افشانده‌ام
کار با ضعف دل افتادست و آن لنگ عاجزی … جبهه خالی کرده بر دشمن کمان افشانده‌ام
همتی در کار دل کن گر فراغت … خاک بر سرگردش خان و مان افشانده‌ام

هر که رخ تابد ازین دولت سرا گمراه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

ذبح خوش گشته خنده ره جنگ میزند … در بزم مرگ ناله بر آهنگ میزند
هرگز زمانه جامهٔ ماتم برون نکرد … تا رقعهٔ شب بدامن شب چنگ میزند
وقت گذشته را بتا سفری برو … کاینجا نشاط کام بفرسنگ میزند

این نامه روز گوش ایام خصم باد   دست طمع بگیسوی شبرنگ میزند
دست اجل تیغ سیاست بریده باد   از خاک مهر بر دهن تنگ میزند
آرایش جنازه و دستار میکنند   گویی که گل برابر پرواز رنگ میزند
این چرخ شوریده عجب بی بصارت است   بر جام عشرت که بهین سنگ میزند

فرزند شاه اکبر والا نژاد مرد
شیون بر آورید که سلطان مراد مرد

آفاق پر ز درد و جهان پر ز ماتم است   این روز مرگ نیست که روز قیامت است
خلقی پر اضطراب چه جای تحمل است   دهری پر انقلاب چه جای اقامت است
این ماتم کیست که از گریه تا بحشر   بر جیب صبح دامن شبها علامت است
خون میکند بجلوه دل خلق کوشا (?)   تحمل جنازه بسته از آن نخل قامت است
هر کس چنین جمال در آرد بجلوه گاه   رضوان کرشمه بهشت دهد در عزا است (?)
دل از نوید صحبت او بزم سور بود   اکنون سرای ماتم و کوی ملامت است

یاران شکاری از دست داده‌ایم   بر سر زنید دست که وقت مصیبت است

سه
شهباز ما پرید و ره آسمان گرفت
مرغی رمیده است که دیگر توان گرفت

ای ماه تیره رخ چون ارغوان کجاست   وی زمره همی شکفتن بستان کجاست
شوق سجود و حرمت تعظیم کمتر است   آن ناز صدر سرکشی آستان کجاست
امروز غم ببین که شادی نشسته است   پهلو نشین خسرو هندوستان کجاست
آن حکمها که بود از و آب کار کو   وان کارها که آید از و بوی جان کجاست
دلها پر از غم است عزیزان چه واقعه است   یکدل شکفته نیست خوشی در جهان کجاست
هر جا نبوک مرگ گروهی نشسته اند   زین غم که عام گشت ندانم امان کجاست
برگ و شکوفه نیست ثمر از کجا خورم   بشکست شاخ و برگ مرا آشیان کجاست
کس را سرود در خور این تعزیت نبود   پیدا کنید کاول این داستان کجاست
خلقی بشیوه‌اند نگویند حال چیست   صبر سخن شنیدن و تاب بیان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

غم خاست در پیاله می ارغوان فکنید   شد بزم تیره پرده از آن رخ برافکنید
شمعی که دهر روشنش از وی بود مرده است   پروانه را بریده نگه بر سر افکنید
در حلقه اش نه حلقه ماتم حرام نیست   این حلقه را ز سخن بسته بر در افکنید
ریحان جلوه یاسمن عشوه ریخته   چینید و هم بر آن قد جان پرور افکنید
بالین ز تاب کاکلش آشفتگی کشید   گویید بکنید عربده در کشور افکنید
رفت آن سری که تاج بدو فراز بود   بر سر کشید خاک و کلاه از سر افکنید
پوشید چند جامه نیلی ز جور چرخ   بر آفتاب جامه چو نیلوفر افکنید

خیزید تا بدان سر تابوت دم زنیم
عرضی کنیم و کار وداعش بهم زنیم

رفتی و کار ما همه درهم گذاشتی   آشفتگی بر دم عالم گذاشتی

جانها

جانهای غم رسیده و دلهای بیقرار   در پیچ و تاب طره پرچم گذاشتی
از تو غبار بر دل یکپاره بود   بهر چه بر دل پدر این غم گذاشتی
روز و شب بر سر خلعت ستاده بود   در زیر خویش اشهب و ادهم گذاشتی
شمع مزار و خشت لحد ساختی بتول   رخسار تخت و طره پرچم گذاشتی
همت ترا بملک بقا ورد سر فرو   عالم بهر که خواست مسلم گذاشتی
حرمت نگاه داشتی و جای خویش را   بهر برادران مقدم گذاشتی

خونست بی تو گر همه دل چون دل غمست
هر دل که بی تو خون نشود سنگ آهنست

ای شاه مصر دور ز کنعان چگونه   ای یوسف از جدایی اخوان چگونه
هرگاه جلوه کرد تقاضا چه میکنی   با حسن شوخ در ته زندان چگونه
اسکندر غم تو بظلمت نشسته بود   در زیر گل تو چشمه حیوان چگونه
ای پاره ز جان و جگر گوشه پدر   گشته جدا ز دیده و دامان چگونه

ما باری از فراق تو در خون دیده‌ایم … تو در میان روضه رضوان چگونه‌ئی
آواز نوحه طبع و دل آشفته میکند … ای بخت خوش بخواب پریشان چگونه‌ئی
اینجاست کار دفتر و دیوان تمام بود … آنجا ز شغل پرسش و دیوان چگونه‌ئی
قلزم پی سبکباری از آنجا نشسته است … در بحر گل تو قطره باران چگونه‌ئی
بشنو که بانگ بهر تو بر چشم میزنند … تا بنگریم در صف میدان چگونه‌ئی

چون کار رفتگان دگر نیست کار تو
محشر شتاب میکند از انتظار تو

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد … رسم العمل بروز جزا دفتر تو باد
فردا که روز حشر برانگیزد از زمین … دوش کنار حور و پری محشر تو باد
روزی که کارها همه موقوف حق شود … جبریل کارساز و خدا یاور تو باد
وقت سؤال گوش و لب منکر و نکیر … پر از قبول نکته جان پرور تو باد
آن حله کآدم از آن ذل و قدر یافت … گر رحمت دو کون بود در بر تو باد

مجموعه عمل چو بمحشر درآوری … کار تو راست همچو خط مسطر تو باد
مغز از بخور روی مزارت معطر است … بوی بهشت هم نفس مجمر تو باد
آدم بهای تو نشناسد درین جهان … تسبیح قدسیان ز دل کان گوهر تو باد
تحلیل ریاض ملک که باب عنبر است … سرسبز از دعای شاکر تو باد

کارش بحسن شاه فرخندگی بود
هرچند بر تو مرگ بر او زندگی بود

عشقست که هم پرده و هم پرده در آمد … غماز دل شحنه خون جگر آمد
عشقست که بکشته و آینده ما اوست … در هر نفسی رفت و برنگی دگر آمد
هان جان و دل آغوش و بغل خوش بگشائید … کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
او بوده که از سینه بتاراج خرد خواست … او بوده که بر آتش دل جلوه گر آمد
شد حسن چو در جلوه خوبی بنظر رفت … شد عشق چو در پرده سودا بسر آمد
آنگاه برانگیخت فراقی و وصالی … در صورت یکتائی ازان هر دو بر آمد

تا چشم حسودی نکند کار برین کار / از دل بدل آن عشق ازین سینه برآید
آن یار که معموری دل از ستم اوست / صد شکر که این بار ستمکار برآید

نیک آمدی ای عقل مرا آتش خرمن
لیک ز پی چشم امیدم تو روش

خیزید که گیریم می از ساقی مستان / گردیم بحال دل آشوب پرستان
جامی دو سه نوشیم در ایام بهاران / سر می ز میخانه بگوییم بت پرستان
بس نشاء بلندست اگر لب بگشاییم / بر خویش ببالند ز مستی همه مستان
هان ای دل غافل شده هنگام صبوحست / گر جام ز ساقی نستانی ز بر مستان
بیدار ده پر از خواب آور که بهم بود / بر بام خم و ساغر در و دیوار گلستان
برخیز که گر بهره ز ارشاد ندادیم / باری بنشینیم بصحبت بر مستان
ایام بهار آمد و در خانه بماندیم / زین شرم که بی می نتوان رفت بمستان
تاریکی غم از افق سینه دمیده / گلرنگ چو رخسار بهارست ز مستان

در کشور آن قوم

در کشور آن قوم که این باده حلالست / یک شب بشنو می کو که کنم شمع شبستان

از میکده مگذر که در کعبه فرازست
بسیار مدو نیز که این راه درازست

آن راز که در صومعه محجوب بیان بود / در میکده از صافی دلها بملا بود
فکری که غم مدرسه و درس نخست بود / در ساغر می نشأه و در ساز نوا بود
قهری که شود هیزم او آتش نمرود / دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود
خمار دلش خوش که پی می که و بیگاه / هرگاه که رفتیم در میکده وا بود
دی با صنم بتخانه بمن راه حرم را / نزدیک نمود ار چه بسی دور نما بود
خورشید نه بر بام همی بست میانش / در بتکده هر ذره که بر روی هوا بود
دیدیم که در بتکده هم شاهد و ساقی نهفت / آن خانه برانداز که در خانه ما بود
او بود که در هر که نظر کرد بقا یافت / او بود که از هر که گذر کرد فنا بود
این جلوه همانست که از او گریه بجوشید / شوری شد و در قالب مجنون بکرد و شد

غافل مگذر ز بتکده و حرمی هست
ز آن سوی خرابات چو رفتی صنمی هست

در دیده نمک ریز که خوابت باید
شایسته دریافتن از عمر دمی هست

در عشق چو عقل و خرد باده پرستان
ویرانم و آگه نه که بزمی و مستی هست

در شکوه دل طفل الف بی نشناسیم
زین مشق ندانم که ورق را رقمی هست

آن نیست که در هجر دلم داغ کرا شد
گر نیست پستان بر ده نوک قلمی هست

دلتنگی من چون سبب خوشدلی او است
دریوزه کنم از در سر دل که غمی هست

ساقی غم نابودن می سخت خمار است
بستیم اگر در قدح و جام می هست

دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس
در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست

جز جام می عشق که آیینه صدق است
پیمانه دم مست اگر جام جمی هست

آن به که بغیر از مژه تر نشناسیم
لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

گر قیصر و گر ما همه محتاج و گداییم
سیلی خور رشح و کم یک خان و سراییم

اوزنی

ما ایام رضا

بر خویش گل و برگ بچینیم و گر نه
نیکو روش سپیر گزنشو و نماییم

عقل و دل ما بیخبر انیم که کجا
صد سال نشینیم و ندانیم کجاییم

زین لب که بود بسته تر از کار دل ما
صد کار فرو بسته گردون بگشاییم

با آنکه ز بال مگسی سایه ندیدیم
هر جا که نشینیم ثناگوی هماییم

شوقیم که گریبان کش و عشقیم عنان گیر
مشکل که ازین پرده ناموس بر آییم

از هستی ما تا عدمی همره ما هست
گر همتک باد دمیم که در قید بقاییم

انصاف نداریم که با خرس مقصود
در حسرت کاهی که بر درگاه باییم

خون از جگر غنچه گشودیم نظری
بخروش که بر طرف گلی نغمه سراییم

می آن بخند با تو که عشق تو بیجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم
هم منصب پروانه بود منصب داغم

در پوست نگنجد از این نشاط دماغم
بر دست نی است از این باده ایاغم

صد سال گر از گل بمشامم نرسد بو — افسرده مگویید بخزان بلبل غم
بر شعله خورشید زند طعنه چو غم — بر گرمی پروانه زند خنده چراغم
سرگرمی بازار جنون باد مبارک — آشفتگیی هست بسودای دماغم
دیوانگی آشفته نمکین و تمیزم — فرزانگی آفت زده لابه و لاغم
آنجا که منم پیر و جوان بیخبر است — کس بخبر مسازید و مگیرید سراغم
صبحم بخراشش جگر و سینه دریده — روزم شده پیدا ز جگر خونی داغم
روزی سیهی دیده‌ام از هجر که تا شب — در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

نازکتر از ایام بهارست تنم
خورشید فرو میچکد از چهره ورم

قهرش بسخن تیغ و بدم نشتر کرد — زهر دل کافور مزاج نظرم کرد
چون خندهٔ ناخوش دهنان تلخ نکامم — چون گریهٔ صاحب غرضان بی اثرم
پیش از همه در دیده غم گرد عزیزم — در چشم نشاط همه پس خوارم کرد

از خون

از خلوت شرم و ادب آورد بروم — در معرکه شور جنون جلوه گرم کرد
یکشب بدر صبح وصالم برساند — این بخت که درمانده فیض سحرم کرد
من بیخودم از لطف کجا بود که ساقی — یکجرعه میم داد که خون در جگرم کرد
کی بود که فرصت دلی از خنده خوشم — کی بود که قسمت لبی از گریه ترم کرد
کامی بر از دل خود بر نگرفتم — زان روز که طالع بوفا همسفرم کرد
گفتم سخن عشق برندی نشدم فاش — نفرین خرابات چنین دربدرم کرد

اینها چه که از پرده هستیم بر آورد
از بندگی خاطر خویشم بدر آورد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد — بیماری عشقت که بهبود ندارد
یک کس بدر صومعه مقبول نظر نیست — بارم بخرابات که مردود ندارد
سرگشته زدم گام بهر جا و ندیدم — یکذره که ره جانب مقصود ندارد
صد مرتبه زد بخت بهم زیج و چه دارد — این هفت فلک اختر مسعود ندارد

بیفایده بر آتش دل ناله سپند است — در مجمر ما بوی شکر و عود ندارد
ای خرمنم آتش زده از من چه گریزی — اندیشه مکن آتش من دود ندارد
کو گریه مکن شور گران کان نمک نیست — یک دل که کباب نمک آلود ندارد
تا از خبر صحبت صاحب شنیدم شاد — شادی دلم از نغمه داود ندارد

افغان که هلال شب عیدم بخسوف است
خورشید مرا ساعت نوروز بکسوف است

زان دم که بافسون طبیبانت نیاز است — عیسی بفسون دم خود بر سر ناز است
در آرزوی صحبت تو لحظه بر ایام — همچون شب عید است که بر طفل دراز است
کار تو نه کاریست که آن فاتحه خواهد — در عقده این کار ندانم که چه راز است
برخیز که مفتاح دعا زیر سر تست — برخیز که در های اجابت ز تو باز است
از عارضه غم نیست که چون دولت دانا — در غیب حکیمیست که بیمار نواز است
بر مرکب صحت نتوان تاخت ببین عمر — میدان جهان پر نشیب و فراز است

با دار گلستان تو آسیب مباید — او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
تا بوی گل تازه دماغ تو گرفته است — در موسم گلزار در باغ فراز است
در قسمت تو آزادت خوش از قسمت محصوص نیست — چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از خبر فتح تو نقصان نپذیرد
غم کیست که با اقبال تو درمان نپذیرد

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را — از ضعف برون آورم احسان و کرم را
گر بگسسته بر قلب مخالف نتوان تاخت — از اشک حیا گیر گشتم خجل و حشم را
برخیز که امروز بجوش کردن دلها — گیتی بحق صحبت خود خورده قسم را
دیروز که بستر دل مقصود جواب — در کار تو میرفت عرب را و عجم را
در فکر عاشق بسوال لب معشوق — از خاطر آشفته نمی گفت نغم را
حسن ازلی شوریدگی عشق بیاراست — ز آشفتگی عارضه ات زلف بخم را
عشاق چو دیدند مبارک الم تو — در عشق فزودند بپیمانه الم را

صد شکر که در ساحت فرخنده نوروز / آراسته دیدیم بجم مسند جم را

آن وقت که بی لاله خوانست ملک پر / سیری بکنم نام همه بکر دو رم را

نام تو نگنجید بهر ذرهٔ جانم / از غایت تعظیم نگنجد به بیانم

خاری که بپای تو خلد باغ یقین است / سنگی که براه تو فتد کعبهٔ دیگر است

در عزم قوی باش که اندر ره دولت / مفتاح نجاتست بهر جا که گشایست

در خوشدلی آویز که با عمر تو ایام / گر رشتهٔ تجسته بود حبل متین است

بردار نقاب از رخ و تسکین دلی ده / پیرایهٔ حسنت نه بمصر و نه بچین است

بر بستر ناز است اگر جلوهٔ قدت / در پردهٔ حسنت اگر چین جبین است

در خلوت شامر که نه پروانه برون باد / شمع از نظر چشم بدان خانه نشین است

تا دهر ترا دادی طبعی بخشاند / دولت ز یسار است و سعادت ز یمین است

در کار تو از بیخردی گر بدی کرد / آن خاصیت طینت دهر است نه کین است

ز ایام

ز ایام مکن شکوه که باشد غم ایام / نوشی دم زنبور که با نیش قرین است

گو حادثه بر حادثه در ملک تقاضا باش / با ایرج و داراب تو در ظل خدا باشی

دانش از زور کار بیرون شد / همه کار جهان دگرگون شد

شرم از سرشک دجله فشانم / آستینم ز گریه جیحون شد

سستی دیده ام ز اجل گردد / مردم دیده را جگر خون شد

سحر میخواست سامری بدم / بر لبش جان ز شوق افسون شد

زین مرض گرد و آب کرد / زین الم گر علاج افزون شد

زندگی در دم مسیح شکست / چاره خون در دل فلاطون شد

خواجه امشب که عروج سخن / از زمین سوی اوج گردون شد

ره برگشتش فرو بستند / گز در وحی خواست بیرون شد

خاطر از مرگ صاحب الشعرا / در سیاهی چو لفظ و مضمون شد

شمع شبهای آشنایی مرد
دلم از مردن آشنایی مرد

دست ستم از کار رفت و در فریاد	یوسفم در درون چاه افتاد
شمع دل مرده چون کنم خنده	شب مرگست چون نشینم شاد
غوطه در گریه میخورد طوفان	رستخیز آه میدهم بر باد
نو عروس سخن چو آتش سوز	بسفرزه و دهر و دونا
قدسیان سدره را بنیاد آمد	مرغ عرشی شد از قفس آزاد
بود ازین عندلیب تازه سخن	همه مرغان باغ را فریاد
یکزبان از حدیث گفتن ماند	برلب کاینات مهر افتاد
معنی در ضمیر خواجه گذشت	که لب از ذوق آن دگر نگشاد

شکوه چون ناله در شکن دارم
نوحه در ماتم سخن دارم

بلبل باغ شب خموش شده	خنده کلک گل خروش شده
آنکه بلبل زبان چو سوسن بود	همچو گلبن تمام گوش شده
شب هجران باین درازی خفت	روز محشر سیاه پوش شده
باخمی پر شراب روحانی	پیر ما دوش می فروش شده
می صافی نی باسمان داده	خاک محمود دردنوش شده
آب حیوان گرفته عالم را	زین خم می که شب بجوش شده
نو عروسان باغ نوحه کنند	عندلیب چمن خموش شده
آنکه بر بوی آشنا میرفت	بر نسیم سحر ز هوش شده
از سبکروحی جنازه او	سایه بر گران بدوش شده

سر تابوت خواجه برگیرید
همش از گریه در گهر گیرید

خواجه قطم گران عیار گذاشت	باید بر دوشش زر کار گذاشت

کینه هفت آسمان زرد اختست
گنج معنی بیاد کار گذاشت

خم و خمخانها زمی پر کرد
بحریفان باده خوار گذاشت

مردم چشم شد ز گریه مرا
صد جگر گوشه در کنار گذاشت

جز شناعت ثنا نگرفت
آبرو برد و اعتبار گذاشت

تن خاکی کجا قبول کند
که جهان همتش ز عار گذاشت

آوخ آوخ که دهر کار نما
رخنهای عجب بکار گذاشت

فلک شوخ گاه دادن عمر
نیمه مش از شمار گذاشت

عمر کجرو بشاهراه کمال
صد گلستان و نوبهار گذاشت

این کهن کینه خوش نشست آخر
پشت اسلام را شکست آخر

صوت بلبل برین چمن گرید
گل برین عمر و زیستن گرید

نامه بجه را چه میخوانی
خامه زین قصه بر سخن گرید

قصه آرای عشق شیرین مرا
سنگ حال کوهکن گرید

شد بستان شکر چمن ز چمن
باغ بر سرو و یاسمن گرید

در ز مرگ صدف یتیم شود
شمع از سوز انجمن گرید

زین جراحت که تا قیامت هست
روز بر مهر تیغ زن گرید

کوکب عمر تا نمود نبود
زان سحر خنده در دهن گرید

بی وفائی عمر گل تا دید
ابر بر عمر خویشتن گرید

شد زمین گل ز بس که در رنگ
خواجه بر سوز در دمن گرید

آوخ آوخ که کار بی اثبت
نقش آتشین جگر ثابت

درد سر جا که بار بگشاید
جان گره از نثار بگشاید

جوی خونین ز سر رگ حکام
مژه اشکبار بگشاید

فخر ایام مرد نا ایام
دیده اعتبار بگشاید

حسن دکان ناز بر چیند عشق گیسوی یار بگشاید
گل ز گردن حلی فرو ریزد سرو از پا نگار بگشاید
از خم مغفر وشش برخیزد عقل چشم از خمار بگشاید
از پی منع خنده گلبن را رگ جان نوک خار بگشاید
گیسهٔ آسمان نشست بگو گر روز کار بگشاید

آسمان بین بتر چه خواهد کرد
بر دل جانم دگر چه خواهد کرد

خواجه آسیمه بکام دل بر کش انتقام از سپهر کافر کش
زود از پا شدی که گفت که تو می نا آزموده ساغر کش
مرگ ازین بام خانه می بارد رخت جان از اینجای دیگر کش
جان بسر زد از اهل ماتم تو غم بمقدار کوهسار بکش
گریه شایسته تو میخواهم رگ چشمم شکاف و نشتر کش

خجل ای اجل که گفت ترا که کمان بر شکار لاغر کش
بر زمین نه ز فلک عمامهٔ فقر از سر پیر خویش افسر کش
کفن صبح فضل کوتاه است از سر روز طیلسان در کش
پهلوی آفتاب بر خاک است از ته ماه و زهره بستر کش

ورنه گفتم بدل تظلم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

گریه در سنگ خاره کارگر است دیده از گریه پارهٔ جگر است
پای پیک نگاه مجروح است ریزهای سرشک نیشتر است
گر شود صد هزار روز چه سود شب ما کی دم محشرش سحر است
شعلهٔ صبح فضل میمیرد ماتم روز و دانش و هنر است
در سرای سپهر تعزیت است زهره بر آفتاب نوحه‌گر است
باده شب حریف ما نوشید که ز خود تا بحشر بی‌خبر است

بنظری که سپید نوبت ازو … که خضرا زنا بهار برپاست
جای تحویل فتاد و او دهقان … نهالی دید که بار وراست
روز با معنی از عقب دارد … صبح را عمر اگرچه مختصر است

بر ما جرعه که نوبت ماست
زهر در جام تست شربت ماست

عرش مست از می لقای تو باد … دست بر دوش کبریای تو باد
در مقامی که از سخن خطر است … حرز روح الامین ثنای تو باد
پاسخی کآسمان از آن برپاست … حلقه در گوش ماجرای تو باد
قلم عفو کاتب اعمال … عاشق لفظ خوش ادای تو باد
لحن روحانیان عرش برین … نسخه نظم جانفزای تو باد
آنچه فردوس را بکار آید … سربسر وقف مدعای تو باد
چون قدم بر پل صراط نهی … ملک العرش رهنمای تو باد

عمر ادک

همه آمرزش از تو میخواهیم … هرچه رحمت بود برای تو باد

گر جهان فانیست گو می باش
تا که عقبی بود بقای تو باد

تا چشم من ز فوت درمن سحاب شد … هر جا دری بطن صدف بود آب شد
بر من جهان سیاه شد از مرگ نور دین … بر چرخ زهره نوحه گر آفتاب شد
ماه از جفای چرخ خراشیده روی خویش … خون ریخت بر زمین لقب آفتاب شد
از بس که سوختم دل بی مهر آسمان … بر داغ خوشه جگرش کباب شد
سنگم برآبگینه مپندار ز آسمان … جرعه ز خاک و خاک ز جرعه خراب شد
آمد بخوشه تخم امیدم بخون دل … وان خوشه دانه کرد و دگر خون ناب شد
پس ع المثانی آن ولد نازنین نماند … ام الولد برفت که ام الکتاب شد
در حیرتم که شربت مرگش ننوشی کرد … زان شیر دایه زان لب میگون شکر آب شد
سرخوش غنوده بود در آغوش جان من … چشمان نیم خواب گشود و بخواب شد

رفتم لبان تو بمش از لطف جان سپرد — آب حیات از نفس من شراب شد

کریم بمهر و تربت او در بغل کشم — فرزند شد تراب پدر بوتراب شد

گفتم ز بعد یک چله تطهیر او دهم — از اعتکاف یکدمه در پیچ و تاب شد

ایتم اگر فراهم گردون شود شود — نتوان سوی فرشته برجم شهاب شد

بر زیل طالعش مژه ام نقطه نهاد — در خانه حیات وی این انقلاب شد

صبح نخستینم نفسی چند رخ نمود — صبح دوم به نیم نفسی در نقاب شد

اشکم نبات نعش ز نعش نبات گشت — چشمم سراب نقش ز نقش سراب شد

اندوه من نه خوردن اندوه شد ولی — گنجشک شد عقاب چه قوت عقاب شد

ما را جگر ز شکر هندوستان بسوخت — آهو کجا چرید که خون مشک ناب شد

افتاده ام بگوشه پر بی یکسی — چون خیمه کهن که گسسته طناب شد

کو نقش شو خراب تطیر حقیقت — صد در عدد یکیست که صد جا حساب شد

شهباز من ز عرش زیر آمدن چه بود — صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

وا حسرتا که شاخ امیدم ببر نماند — چندانکه بو کنم ز درختم ثمر نماند

افتاد نور صبح نخستین به بسترم — رفتم ز خواب چشم بمالم سحر نماند

دوران خراج ملک بدخشان ز من گرفت — لعلی که کوه داشت بطرف کمر نماند

بر عاجزان ز بی بصری خنده میزدم — چشمم بصیر گشت که نور بصر نماند

چندان طپیدم از غم همجنس خویشتن — کو را قفس شکست و مرا بال و پر نماند

گوئی که نقش انجم و افلاک رفته اند — در نه صدف بطالع من یک گهر نماند

صحرا نورد سوخته معترم ز کار خویش — بحر از درم بریخت و ز ابرم مطر نماند

برخوردمی که بود تحیر ز غنچان زباغ — یک شاخ میوه بر شجر بارور نماند

بر طفل من که مردمک دیده منست — حیران گریست سنگ که نم در حجر نماند

بستان غنچه بی نفس صبح خشک گشت — شیر سحاب بی لب گلبرگ تر نماند

سودای قوم شوق کلیم اللهی برد — آن نعره انا الله و نور شجر نماند

با شکر دکن گل ایران بسر گشت — از طبع هند خاصیت کلک شکر نماند

صیاد دهر کشته که آهو نشسته بود … مشکی که نافه نسبت بخون جگر نماند

چون روز در نقاب شدم کافتاب رفت … چون شب سیاه پوش شدم کان قمر نماند

پامال حادثات سپهرم بحیرتم … در سرم چگونه یافت چو از من اثر نماند

مپند چو روزگار دری از نشاط من … دفنش کنند که در خور عقدش گهر نماند

چرخم بدین بلای بزرگ امتحان نمود … دیگر بمن نفاق قضا و قدر نماند

کاری چنین خطیر مرا کز جهان فتاد … در نزد خاطرم دو جهان را خطر نماند

مداح خود بمرثیه خویشتن شدیم … گر مختصر شدیم سخن مختصر نماند

بهر که اصل و نسل نجابت و طن یم … ما را که در دیار غریبی پسر نماند

از نور دین محمد حوری جمال حیف
رفت و نیافت تربیت ما و سال حیف

نور دو چشم آن دُر دریا تبار کو … او رفت و من ز پیش روان یادگار کو

ورسلک نظم عزت من انتظام رفت … همراه گوهر سخن آبدار کو

چرخم نشسته ریزه خوان هم نمیدهد … نقد درست سکه کامل عیار کو

نعمی که شد بدامن مریم نهان چه شد … وستی که شد ز جیب کلیم آشکار کو

مژگان چو رنجه تیر است بر دلم … آن چشم آهوانه مردم شکار کو

بر فضل من نماند کو ایهی زمانه را … طفلی که بود واسطه افتخار کو

محروم گشته ام شب از آواز گریه اش … آن گریه که با دل من داشت کار کو

حوران اشک بر سر خاکش فتاده اند … گو بگریان چشم مرا پرده دار کو

بی او در دیده تهند پای بر صراط … حفظ ملائکش زمین و یسار کو

لطفت اگر اجل بکسی شربتی بداد … قحط سخاست داروی دفع خمار کو

گشتم ز گرم و سرد تموز خزان بسوخت … بگذشت چار فصل حیاتم بهار کو

در برگ ریز عمر زکف رفت حاصلم … تخم نشاط خاطر امیدوار کو

از اختلاف روز و شب دانه زیست … عمرم گذشت حاصل لیل و نهار کو

جان تنگ ار جهی شود صبر چون کند … شهباز را که نعره زند شه فرار کو

در عرصه عدم همه مستان فتاده‌اند — از مست من خبر که دهد هوشیار کو
گیرم بدیده پا نهد آن دیده از کجاست — گیرم که در کنار من آید کنار کو
خواهم دهم فریب بدنیا چو آدمش — راه بهشت و حیله طاوس و مار کو
هم قبر او زمهر و مه زرفشان کنند — ای مهر طوق و ای مه نو گوشوار کو
ای آسمان که زائر این روضه مدام — بر مرقدش ز نسره و پروین نثار کو
ای نرگس و سمن که کنیزان این درید — درج عبیر و مجمره عطر بار کو

ای ناله صور غم بدل خاک درفکن
وز روی خاک پرده افلاک برفکن

خیزید تا ز عقده برآریم ماه را — یکسو کنیم پرده مهد سپاه را
مشکین کنیم از نفس دل سقف زرنگار — لعلی کنیم از نم خون بارگاه را
اول گلاب دیده فشانیم بر زمین — وانگه بجبهه آه بروبیم راه را
گرد و غبار کوی بشوئیم ز آب چشم — فرش قدم کنیم نشان جباه را

وانکه

وانگه ز صحن خانه بایوانش آوریم — بندیم بر محفه عودی کلاه را
همچون بنات نعش بگیریم نعش او — چون کهکشان کنیم بسر جلوه‌گاه را
از خانه تا حصیر بسوزیم تف زبان — هم مشعل دو دیده و هم شمع آه را
پس وقت دفن پرده ز رویش برافکنیم — تا پر کند ز نور و صفا خوابگاه را
از برکت شفاعت فرزند ما سزد — بخشند تا با آدم و حوا گناه را
تا دیده‌ام که بر رخ او خاک کرده‌اند — نفکنده‌ام بروی شقیقان نگاه را
ای بس شگفت رسم که اخوان عزیز خویش — در چاه افکنند و بپوشند چاه را
در سایه شفاعت نخل مراد او — امید بسته‌ایم عطای آله را
محنت کشیدگان بغربت فتاده‌ایم — بگذاشته ز جور حوادث پناه را
بس در هوای مسکن غربت گداختیم — اکسیر اگر کنیم سزد خاک راه را
از سیم طلعتان نشابور کرده‌ایم — کان زر سفید زمین سیاه را
خیزند اگر ز خاک شفیعان روز حشر — در محشر آوریم دو عالم سیاه را

بهتر که جسم زار بخاک وطن بریم
حتی مهربان کند دل عباس شاه را

این درد بین که از پی هم ناگهان رسید
عضوی نخست از تن ما زخمی این رسید

از جای رفت زورق ما بادبان صبر
موجی نرفته موج دگر از کران رسید

واحسرتا که از قدر اندازی فلک
بر دل دو زخم کاریم از یک کمان رسید

آمد بمغز مردمکم سهم اولین
بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید

دل را نماند روی تلافی ز روزگار
جوری ندیده ام که بدادم توان رسید

نتوان بعمر نوح و خضر برکران نهاد
باری که از مصیبت چرخم بجان رسید

ممنون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا
طفلی بسرو ز بخت جوان رسید

شد خاطرم شکفته که کار نکو شد
نخل مرا شکوفه بفصل خزان رسید

ماه نوی ز مغرب طالع طلوع کرد
زیب قبیله و شرف خاندان رسید

بودم ازین طرب مترنم که ناگهان
از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید

گفتم خروش چیست که خادم دوید و گفت
مرگ فلان بنام و فوت فلان رسید

فریاد ازین دورنگی گیتی که خلق را
حرمانش با مراد و غمان بر جهان رسید

یکسو رکردم و بدو ماتم شدم اسیر
شادیم فرد آمد و غم توأمان رسید

گشتم ملول و تلخ مذاق از زمانه که
نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید

آن قاصدی که بر سر کوی از در سرا
بهر بشارت خلفم شادمان رسید

در صحن بزم از پی اعلام تعزیت
روز عزای خلف و صد تیم همان رسید

صد غصه در برابر یک فرحتی دیده ام
نتوان درین جهان بخوشی امکان رسید

گر مرد پایه پایه شود بی خطا بلند
نتوان بنردبان بسر آسمان رسید

آنرا که جذب حق پی تکمیل برکشند
علمش ورای فهم و وهم و گمان رسید

وانرا که بی عنایت حق فرو گذاشت
از فرق فرقدان بته خاکدان رسید

من باری از زمانه مرادی نیافتم
با هزار عقده گشادی نیافتم

غم داشت باغبان که گل و یاسمن چه شد / گل جامه میدرید که مرغ چمن چه شد

خاطر ز فوت نافهٔ آهو رمیده بود / آمد فغان که طرفه غزال ختن چه شد

دل بود از مصیبت گجرات مویه‌گر / غافل که از جفای قضا بر دکن چه شد

دوران بوالفضلی امینی بسر رسید / آن رستم مصاف و مسیح سخن چه شد

دستان‌سرای خسرو و شیرین خموش شد / ظاهر نشد که عاقبت کوهکن چه شد

چون نظم او ستاره و افلاک درهمند / آن ناظم جواهر و نقش پرن چه شد

از جعد شکر چه معنی مشوشست / عقده‌گشای یوسف مشکین رسن چه شد

خصمان بنعل پر از صنم شعر کرده‌اند / آن کو خلیل و معجزهٔ بت‌شکن چه شد

پوشیده گشت پایهٔ مقصد در سر کسی / انجم‌شناس طالع مرا انجمن چه شد

ایرج سپه زمانه بجا رزم میکشد / آن گرد تیز حملهٔ شمشیرزن چه شد

داراب از دکن بجنگ تاخت میبرد / آن چیتهٔ زر خشم ربا فکن چه شد

جان در وفا سپرد که سالار مملکت / گوید دریغ ترک وفادار من چه شد

ای صاحب سخن سخن افتاده در به‌در / در یتیم شد همه بحر عدن چه شد

بوی بشیر مصر بکنعان نمیرسد / مفتاح شادی در بیت الحزن چه شد

این تو نهالها ثمر خام میرسد / دل تشنه‌ایم میوهٔ نخل کهن چه شد

این بلبلان بخردهٔ دنیا بسر برند / مرغی که میفشاند شکر از دهن چه شد

معنی بلفظ روشنشان کرم بلاست / آن شب‌چراغ در دل شب نور تن چه شد

یک گوی رنگ سلیمان نگین نیافت / در حیرتم که عقیق یمن چه شد

دفتر سیه ز شعر وی دیده روشنست / آن خامه و دوات چو شمع لگن چه شد

نطقی که بود واسطهٔ عقل و روح کو / نظمی که بود رابطهٔ جان و تن چه شد

طور مراد موسی توریت‌خوان کجاست / مصر مراد یوسف کلبهٔ حزن چه شد

آن گوهری که خورد زمین شیفتهٔ مهر کو / آن خاتمی که برد فرشته اهرمن چه شد

فریادرس مجو که درین دشت کربلا / پرسش نشد که خون حسین و حسن چه شد

والله با انیس دل دوستان نماند / عیشی که داشت سیر گل و بوستان چه شد

ای جبرئیل رفعه معراج شاعری / بر قوم خویش یافته فضل پیمبری
از لطف طبع راز ملک گفته با ملک / از حسن نظم عقد پی بسته با پری
افتاده از دو مصرع منقوش او بنات / بر صفحهٔ جمال بتان زلف عنبری
گرده بسیج راه جنان از زمین خاک / چون باد صبح شده اندر درج پروری
چندان گرفته تحفهٔ جنت ز دست حور / صورت نگار نقشانی و معنی به دلبری
رضوان بره ایستاده ز انفاس طبع او / پیچیده در مشام نسیم معنبری
او در هوای نعرهٔ طوبی له مآب / از شوق فاتشی الطوبی صنوبری
فردوس پس سوی او نگرد باز از چشم / کز خواب ناز باز کند چشم عبهری
گر پرده از عروس ضمیرش در افکند / غلمان غلامیش کند و حور چاکری
در حور از عدد و بت لفظش خبر دهد / کوثر کند نثار لبش طبع کوثری
ایام خط بر دفتر فضل او سر کشید / ای ماه رخ سیه کن و ای اختر خون گری
زآشوب رستخیز کز آنجا شنی زنم / حرفیست سر زبانی شنو زیست بر سری

مجلس

میخواست پی که بهر مقصود خود برد / در بحر شعر رفت فرو آشناوری
گر نیم زگفته خود شد عجب مدان / معنیش با دمی که کند لفظ ساحری
از علم و فضل بود گران بر زمین فکند / طبعش ز فربهی و جهانش ز لاغری
از تیغ بت شکن شده از نظم بت نگار / گرده به بت و خانهٔ خلیل آذری
بر عکس از تهور و تدبیر کرده است / در صف سخن شکافی و در بزم صفدری
گر دفتر کواکب و افلاک طی کنند / هر حرف او کند فلکی نقطه اختری
از نظم او که شهرت محمود داده است / گم گشته نام فرخی و ذکر عنصری
پرسی اگر بحشر چه آرم بداور / شعرا نیف آورد و حی پیمبری

دیگر کسی نماند نظیری برابرت
عکس تو بود در شیشه گو شد نکارت

ای از صفای دل همه نور و صفا شده / برتر ز آفرینش ارض و سما شده
کلبانگ حدر ده بکر و بیان عرش / از کبریای حق همه تن کبریا شده

در خدمت ملک بملک گشته همنشین / از سایه خدا سوی نور خدا شده

اول چو سر حرف الف اعضا در آمده / آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده

اندیشه تا بسر حد تحقیق برده پی / از نور عقل بر اثر انبیا شده

بر آسمان ذهن و ذکا کرده اختری / هر گل که در حدیقه طبع تو وا شده

جز تو که در فصاحت لطف و نظر همت / کم ممکنی بطرز قدیم آشنا شده

از اعتقاد ثابت و نعت فصیح خویش / حسان ثابت مصطفی شده

هر که پی بیان در خلوت گشوده / شاهان ساده بر سر کویت گدا شده

خندان نموده گلشن لعسان آب نظم / اول سحاب بوده و آخر صبا شده

ایزد جزای خیر ترا بر جنان نوشت / کو نیز بوده از فقرا از اغنیا شده

جوشش بود که عاریت عناصر بسر ده / جوهر بجای مانده عوارض هبا شده

در حبس تن ز شدت گرانی که دیده / گردیده آب آتش و آتش هوا شده

از نقش رسته و بمعنی رسیده / حاصل ترا بقای ابد از فنا شده

چون پیر من

چون پیر من که از در کنعان در آورد / رضوان خلد را کف تو توتیا شده

چون لوح علم کل که همه چیز نهان از دست / خاکها ز طراوت تو منشو و نما شده

تا تو بخاک خفته ای ای چشم مردمی / مردم گیاه بخاک و گل کیمیا شده

تو بسته لب بمرگ کرم از ثنای من / در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

از بهر آن بمرثیه تو ثنای من / خالص شده که بی طمع و بی ریا شده

از قبله سخن بکشم روی بر قفا / کو کرده اقتدا بتو مقتدا شده

تو رفته کار مرا بر سر آمده
فکری کنم که کار سخن ابتر آمده

بس خوب یافتی و سخن کم گذاشتی / شوری ز لعل خویش بعالم گذاشتی

مشرف شدی بلوح قضا و ز صفای طبع / خورشید را بعیبی مریم گذاشتی

سیراب کرد از نم کلک تو عالمی / بحری درون قطره شبنم گذاشتی

طرز تو کهنه تا بقیامت نمیشود / آیین درست و قاعده محکم گذاشتی

گر غم گذاشتی بدل ما ز درج نطق　　نیکو مفرحی جهت غم گذاشتی

خوش بادت ساقی که ز راح خیال خویش　　عیش مدام و جام دمادم گذاشتی

جاوید باد نام تو کز گوهر نتاج　　بس فخر در قبیله آدم گذاشتی

جمشید عصر بودی از ابداع طبع خویش　　چندین سواد شهر معظم گذاشتی

در شش جهت چو کوس سخن میزدی چرا　　ملکی که بود بر تو مسلم گذاشتی

چون بی تو کار عیش فراهم نمیشود　　اوراق نظم بهر چه درهم گذاشتی

آن رایتی که ملک فریدون بهاش بود　　بردی و داغ بر جگر جم گذاشتی

آن گوهری که مهر سلیمان چو او نبود　　بدرفتی و دریغ بخاتم گذاشتی

از کار خویش بر سر خاقان درگذر　　بهر علامت افسر معلم گذاشتی

نوروز و عید را بالم ساختی اسیر　　بر سال نام ماه محرم گذاشتی

ما را که از عزای تو آرد برون که تو　　افلاک را بکسوت ماتم گذاشتی

از سبزه زار چرخ نخندی گلی بکام　　همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشتی

گوش دهن دریده نهادی بگوشه　　کلک زبان بریده ابکم گذاشتی

شها فسوختی جگر پاره طبیب　　صد داغ دل بدارو و مرهم گذاشتی

از برکت توفیض بآفاق میرسید　　صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی

شاید که چون مسیح لب زندگی دهد　　رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشتی

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد　　پسند و دکن ز ایرج و عبد الرحیم باد

ای عقده کشای هر کمندی　　بردار ز پای شوق بندی

یکلحظه ز پیسه کشتی فرود آی　　تا در تو رسد نیازمندی

صد کام ز چاشنی بسوزد　　کز نام تو میشکنیم قندی

یکذره دل شگفته میخواهم　　صد گریه دهم بزهرخندی

کاین دیده شوربخت ترسم　　از گریه رساندت گزندی

با بخت من آسمان چه سازد / افتاده در آتشی سپندی

تشریف وصال را بریدند / بر قامت بختیار چندی

در گردن وصل خم نگردد / جز بازوی دولت بلندی

رحم آر بدست کوته ما / بگشا ز قبای ناز بندی

مانند غبار چند باشم / شوریدهٔ جلوه پسندی

کاری نگشود سعی خواهم / در گوشهٔ انتظار چندی

بنشینم و پا کشم بدامان / تا کار وفا شود بسامان

آن رخ که ز دل قرار برگشت / برگشت جهان چو یار برگشت

در دیدهٔ خویش عزتش نیست / هر کس ز در دوست خوار برگشت

صد بار بقصد خصم آهم / آمد به لب و ز عار برگشت

گفتم که بگریه کار سازم / او را که باختیار برگشت

نی

از بس که شکست گریه در دل / صد دجله ام از کنار برگشت

صد ره به نصیحت جنونم / عقل آمد و شرمسار برگشت

صبر از دل ناامید بگریخت / شکر از لب شکوه بار برگشت

هشدار که حمله می‌گریزند / یک صید که در شکار برگشت

گل غنچه نخست در گلو داشت / از آخته بد بهار برگشت

در قرعه پیال ما چه بینی / گر طالع ماست یار برگشت

سودای تو شکر در سرم هست / گر دست و دلم ز کار برگشت

بنشینم و پا کشم بدامان / تا کار وفا شود بسامان

یک وعده نقاب برفکند اخت / کان صد هوس ز نظر جدا اخت

هر کس آید بخون زند فال / کس قرعهٔ بی ظفر فکند اخت

دوری مکن از مصلحت دوست / بر حال دلت نظر فکند اخت

کس دور نشد که غیرت او | زانجاش بدور تر بینداخت
خاموش که بر شکار تسلیم | کس ضربت کارگر بینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت | از زخم کشش بدر بینداخت
آزرده مساز دل که عاقل | خود را بچنین خطر بینداخت
جز خواری رنجش عزیزان | ما را سخن از اثر بینداخت
کو نخل وصال بر میاور | کس تخم فراق بر بینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم | آن چشم ستیزه گر بینداخت

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بپامان

از هیچ طرب برون نیست | خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و ناصبورم | گویی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمیتوان بریدن | زنجیر مواصلت زبون نیست

هر شعله شمع صد کمند است | پروانه در آتش از چه چون نیست
چون سپی بفراغتی نبردم | گر نخل مراد واژگون نیست
چون جرعهٔ عشرتی نخوردم | گر کاسهٔ بخت سرنگون نیست
بی جذبهٔ او باو رسیدن | اندازهٔ عقل ذوفنون نیست
تا آن سپر کوی ره نمانید | کس را بر دوست رهنمون نیست
در کوی بتان ز بر ندارند | هر سر که میان خاک و خون نیست
رفتم که بقصد وصل باشم | اکنون که ز درد هم درون نیست

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

افغان که ز زندگی بجانم | فریاد که بر جهان گرانم
نوشم همه از سپهر زهر است | در خانهٔ خصم میهمانم
برکنده وفا پر خدنگم | ببریده حیازه کمانم

بی دست و دلم چنانکه گوئی
از تنگی جان درون سینه

مردم بیدی کرم نخواهند
خال کم مهره بساطم

برگشته اجابت از دعایم
سود از ده بیدوم بهر سو

حالا چه آرمیدم نیست
گیرد و چه آستین عنانم

تحت ز سینه تا دهانم
نگذارد که مایه زبانم

نقش کج داو رایستانم
رنجیده و سرایت از فغانم

دیریست که رفته کاروانم
گر عشق و جنون دهد امانم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

بازا که بصبر در فراقت
بیگانه ام آنچنانکه ترسم

طبعت نکشد بیاکر اول
تا سازترم ز اتفاقت

پشت سپرم ز اشتیاقت
تیغ آمده ام در مذاقت

بنشین که هزار صلح کرده
بنشین بنشین که آتش دل

آن ناز کرشمه را نیارم
با بخت ستیزه کار گویم

ای اختر بد برو که گم شد
رحمی که وفا نمیکند عمر

گر در سر خشم بی نفاخت
روشن کنم اندره و تافت

از کوشش روان طاقت
کو آن غم هجر و طمطراقت

صد ماه امید در محاقت
تا کی امید در فراقت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

یک شمه ز صبر خویش گفتم
در راه امیدهای نایاب

بشنو درخ آن که مدعا او
لیکم بیها دسیه دروغی

صد غم خورده دم بجان که مفتم
موی مژه از نگاه سفتم

پیدا نشد آنچه می شنفتم
از قیمت خویش در شگفتم

عمرم بگذشت در غریبی / یکشب بنشاط دل نخفتم

چون لاله ز خنده‌ام جگر خون / از بس که بخون دل شکفتم

خواندی بوفا زپی دویدم / راندی بجفا ز پیش رفتم

کی از رهت ستاره چیدم / کی از رهت آفتاب رفتم

اشکی ز نثار خود بریدم / روئی ز غبار ره نهفتم

بازم بفریب اگر بخوانی / بر خاک در سگانت افتم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

ای در طلب تو سرکشان خاک / هر ذره بجستن تو چالاک

که پرده دری بخنده گل / که راه زنی بنشئه تاک

تا گردن خم زخون ما سرخ / تا دامن گل ز زخم ما چاک

آلوده بخون بچکانی / از دست و کمند تا بفتراک

باجه

برصید تو رشک دارم اما / تا دام تو هست ره خطرناک

خاطر ز ملال ما بپرداز / حیفست بگوهر تو خاشاک

گر هست بگردنم کمن پیچ / فی الحال آب تیغ کن پاک

آزاد چه میکنی بقهرم / در دام تو گر طپید خاشاک

مانند شرر ز شعلهٔ من / ریزند ستارگان افلاک

اما چکنم که دوست خصم است / در عشق پسند نیست الاک

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

من هیچ ندیده‌ام بر تو / ویرانهٔ من فتاده در کو

چون ماه شب چهارده را / بر گوشهٔ بام من فتد ضو

در راه نماند از کمندی / در روزنم افکند ز پرتو

آن شوق که دربدر ازانم / بر من نظری فکنده در رو

وین بیت و غزل که میسرایم / خانگاه فسانه ایست شنوده
یک ذره غم و جهان جهان دل / صد مورچه را بسست یکجو
پیغامش اگر ز جانب تست / کو مرگ بصد شتاب میدو
ای خسرو من چو با فروغست / کو خوشهٔ شمع باد بدرو
نوری چو برین خرابه تابد / پروانه برآورد پر نو
این نشنوم که رنج فرهاد / شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود بسامان

هر جا خوش و ناخوشیست نیکوست / یا شادی اوست یا غم اوست
گر سر بتنم چه چاره دارم به / گردن بکمند زلف بد خوست
او طبع نمیرود بشمشیر / زنگار هوس گیاه خودرو بست
زو صیقل خویشتن مفرمای / کاین آینه زنگ توی بر توست

هر چشمه زلال صاف دارد / از بخت من آب تیره در جوست
هر چند خطا نمیشود تیر / ما را که کمان بزور بازوست
مردی نبود کمین نبودن / آهوی تو در کمند ابروست
با خوی چنین کسی نسازد / دل گفت دعا و جان دعاگوست
بازوی مصاف او توانست / پیکان دعای من قوی جوست
گفتم بهار و دم تماغم / اکنون که نمیخرد دل دوست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود بسامان

دل کنده شدم ز خویش و پیوند / اما ز تو دل نمیتوان کند
خاطر بکدام مهر و شفقت / دارم بتصور تو خرسند
بر گردن من نهاده شوقت / کفارهٔ صد هزار سوگند
بر دامن جان ز منت تست / هر گوشه هزار کوه الوند

یکبار چنین که در تبریست / من چندم و قدر و قیمتم چند
از سر نفسون نیرود شور / سیلاب نجس نمیشود بند
از بس دو جنش پرست از نوش / فریاد نمیکند نی قند
دیوانه آرمیده خوابی / بند تو نکوترست از پند
قربان جنون شوم که پا زد / صد گریهٔ تلخ را شکرخند
امروز خوشم بشور و غوغا / فردا که کنی مرا خردمند

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود بسامان

تا کی مژه ام ورق نگارد / لب قصه بخون دل برآرد
دایم سر ناخنم پر از خونست / کز صفحهٔ سینه خط شماره
این نقش و نگار را کشی چند / در معرض خط و خال آرد
زاید شد کوی او شدم خوار / این شوق مرا نمیگذارد

هر چند شب فراق صبرم / دندان بجگر همیشه دارد
سیمای صبای حال شب را / بر صفحهٔ چهره مینگارد
در عشق دلم بده که بیدل / خود را بخطر نمی سپارد
مرغی که زند بدام خود را / همت بهلاک می گمارد
گر خاک شوم فلک بخاکم / جز تخم غم و بلا نکارد
پس به که کنم ستیزه با او / گر تیغ جفا بسر بیارد

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود بسامان

آمد دهنی ز خنده پر نوش / چون خندهٔ گل و شکر در آغوش
میگفت حدیث قتل و میزد / در کام و گلو حلاوتم جوش
محو افتادم بسرکشی گفت / این کیست که نیست در سرش هوش
بوسم کف پا چه زهره دارم / کت دست در آورم بآغوش

هم است اگر بغل گشایم / از شرم بر نبردم بر و دوش

بازا که بقهر و حیله نتوان / از خاطر کس شدن فراموش

خاموش که سر طرف سخن چین / صد دام نهاده در ره گوش

حق نمک قدیم ما را / یکباره بآب جوی مفروش

آواز طپیدن دل است این / تا کی گویی سنان و مخروش

این جوش و خروش از غم عشق است / وگر نمیگویی که باش خاموش

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود بپایان

دیریست که یار یار ما نیست / دل نیز امیدوار ما نیست

یکدم بمراد خود نشستم / امروز ز روزگار ما نیست

ما خانه زمینهای ظلمیم / پیغام خوش از دیار ما نیست

بنو در مصیبت آسمان را / یکداغ که یادگار ما نیست

اجزا

هرچند که جان نثار کردیم / شادیم که شرمسار ماییم

بسیار نمود هیچ بودی / چون عزت پیمدار ما نیست

با فتنه جدل کند نظیری / دیوانه باختیار ما نیست

با پنجه دی چنین نشستن / شایستهٔ اعتبار ما نیست

در معرکه که عشقبازان / گویند که صبر کار ما نیست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود بپایان

از خنده نمونه نیست با من / وز گریه لبالبست دامن

غم از در عاشقان در آید / بودم بمیانه آشنا من

وارسته کیم و توقع دارد / بگذشت و رفتستم از قفا من

تا از سخنم دلش برنجید / تا شیر ندیدم از دعا من

از نطق و بیان خود شکرم / در خوان هزار مدعا من

نه حال و اثر نه سوز و دردی   از هم شده چنگ بینوا من
هر کام جهان شود دو ر   کاش از تو نمیشدم جدا من
چون کار نمیرسد بانجام   ز انجام روم بابتدا من
من طالعی از وفا ندارم   در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

عشق از پس پرده داد پیغام   کاین کار نمیرسد بانجام
زین گریه بآب میرود رخت   زین ناله شکاف میشود بام
پیمانه و چشم دیگران ده   من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد   از سایه گلبنش شود دام
بوی غم و سوز غربت آید   آه از دل رفته داد پیغام
در حوصله دوستی نگنجد   تا دل نشود محال آشام

صد مرحله

صد مرحله تا قبول عشق است   وان هم بمراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح   بختی در خواب از اول شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ   دل بر نگرفته کام از کام
جان از طپشم بلب رسیده   و آب از عطشم نرفته در کام
بیفایده تا بکی تکاپوی   این راه نمیرسد بانجام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

زین کار دقیق و راه باریک   ما را دل و دیده گشت تاریک
شد غیرت کار و بار عشقت   زنار میان ترک و تاجیک
زندانی گوشه بلائیم   ای شه گذری بدین مغا یک
تا از بن و خمها بر آریم   شبهای دراز و روز تاریک
هر چند که مهر را غبارم   در دیده کند شعاع تاریک

نومید نیم که مالکان را / پنهان نظریست بر جمالیک

بی جرم بستم کنی بر ایام / لا یرحم حیلی و لا اعادیک

دل را بجفا ربوده عشقت / چند افکنی من بنی بسیار بک به

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

از شوق توام سر بشر نی / با خلقم و از کسم خبر نی

هر گوشه بحیرت جمالت / صد دیده و جای یک نظر نی

در عهد که بوده تو بستان را / چندین در و بند و یک ثمر نی

دام و قفسی که یاد دارد / صد طوطی و زره شکر نی

زان لب سخنی بگو چه سرست / درجی ز گهر پر و گهر نی

در شهر که دیده که امروز / دستش ز دلش شکسته تر نی

چشم سیه همیشه مستت / صد شیشه شکست و شیشه گر نی

صد ناوک

صد ناوک آه دود کمینت / جز دست دعای من سپر نی

عمری پی این و آن گرفتم / از جمله بجز تو بهتر نی

کنجی خواهم که با غم تو / من باشم و دل کسی دگر نی

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

مردیم و زکین ما بدردی / گشتی و هنوز در نبردی

وا به وان دل مبارکت بود / این بار مرا تمام بردی

یک نقش مراد بر نیارم / از حقه چرخ لاجوردی

بازیچه آخته بساطم / هنگامه نهاده رو بسردی

در دعوی نام و ننگ تا چند / بر سنگ زنم عیار مردی

دیوانگیام آرد پستی / تا عادت و رسم در نوردی

گویند بطعنه دشمنانم / کز بهر چه کرد او نکردی

فرمان تو در محبت از چیست — تقصیر محبت و چو کردی

سوزم ز حجاب عشق و گویم — اقبال نکرد ها بی مردی

بی وجه خیانتی و جرمی — باید که به شرم و روی زردی

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ای عشق ترا جنون ما کم — چون زلف تو کار عقل ما درهم

بیمار تراست مرگ درمان — مجنون تراست داغ مرهم

ما را چه خبر ز قرب و بعدت — دیوانه کجا و شادی و غم

ما طفل زییم و طفل پیریم — بازیچه ماست سرود عالم

ما کج بنداقهان نشستیم — بر سرو تو راستی مسلم

آن رخ بنگاه ما درنغیت — هست آینه از پی سکندر و جم

زنجیر جنون ما مشوران — این سلسله را مریز از هم

ماراجفا

ما را بجفا و پس گرانی — گردیده بنای عشق محکم

در شیوه عشق اگر نباشد — پیدا تو بر وفا قدم

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ما بیش بهای کم خریدار — نقصان نخوردیم در پی بازار

تا رغبت مشتری بجنبد — بر نام کسی اگر کنیم کار

از گلشن ذوق انتظاریم — در پای جنان خلیده یک خار

هر جا قلم روش نماید — طاوس خجل شود ز رفتار

هر جا پی گفتگو گشاییم — صد طبله دهد بباد عطار

دم رنجه مکن نمی شنیده — بر آینه ملوز زنگار

خاموش و گر ز لب گشاییم — تا بو نبرد هزار گلزار

با نافه سرکه بوی عشق است — چون مشک دمید ز گفتار

آدم بسخن شد آدم ارنی … دارد لب و گوش نقش دیوار
خواهم همه راه دوست پویم … در حیرتم افکند ز رفتار

نشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار روا شود بسامان

آنجا که حدیث عشق و سوداست … رنجش غلط است و شکوه بیجاست
گر شربت تلخ میکنم نوش … غم نیست که کار با مسیحاست
از لذت مدح خان خانان … طوطی زبان من شکرخاست
از شادی کار این جوانبخت … دولت بهزار سود و سوداست
با خاره بخت قدر بسنجش … اندیشه بد بسینه خفاست
آنجا که عنایتش مربیست … نازکتر از آبگینه خاراست
عهدش بخوشی و شادمانی … رخساره حور را تماشاست
پیراهن عدل خوش طرازش … از جوهر راستی مطراست

هرجا که ظفر صفی بدرد … بر قامت بخشش آورد راست
عهدش دم یوسفی گزوی … عالم بجوان شدن زلیخاست
دولت بمقام کارسازش … یک دامن و صد هزار عذراست
از بهر طراز عمر و جاهش … دایم بدعا و عجز درخواست

نشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار روا شود بسامان

بسم الله الرحمن الرحیم

اذا ما شئت ان یحیی حیوة حلوة المحیا — برسوای برآور سر ز مستوری برون بنما

حدیث حسن و مشتاقی درون پرده پنهان بود — برآمد شوق از خلوت نهاد این راز بر صحرا

نخال خط رخسارش قضا سکلی نبود اول — قلم برداشت سر فرده ورق پر کشت انشا

دران گلشن هوا بودم که مستی زاد از نرگس — دران مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد پیدا

ز رحمت اتصال افتد چو پیوندی بود با هم — بفرصت قطره دریا میشود چون قطره شد دریا

کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد — ز حاجت حسن مستغنی و ما محتاج استغنا

شراب و شاهد و میخانه و ساقی همه دلکش — باین خمار بی پروا چه سر داریم پر سودا

تقاضا

تقاضا بر تقاضا میرسید از سوی دل هردم — زمانی نیست خالی از فغان شوق کار افزا

اگر نالم ز حرمان رخ مگردان چه بتابی — قیاس وصل و محرومی کل بنشان و نابینا

درون بیت احزان پیر نابینا چه میداند — که شهری پر ز سودای یوسف میکند غوغا

نظیری گر طمع داری که مستقبل جهان باشی

فلا تحسد ولا تجلع ولا تحرص علی الدنیا

ای از کرم ریخته خون سبیل را — وز لطف عید کرده عزای خلیل را

در ملک مصر یوسف کنعان بیاد تو — در پای نیل ساخته چشم کحیل را

گویی بغیر واسطه در گوش ها کسی — رازی که از جبر نبود جبرئیل را

داده بگنج فقر نشان جنت النعیم — کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را

پل بسته جز ز مهر تو بر معبر کلیم — دل کرده یاد قهر تو خون رود نیل را

سرفرد گشته حاکم این ملک غیر تو — نا کرده کرم جاذبه کوس رحیل را

درویش و پادشه بوجود تو فانیند — خرسند کرده تو عزیز و ذلیل را

نفزوده بر رسوم مقدر بجهد سعی
ور معصیت نکاسته رزق بخیل را

هیچم اگر تو بار پرستانی متاع خویش
دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل را

قایل بعجز گشت ثنای تو هر که گفت
در هستی تو ره نبود قال و قیل را

در تو باجتهاد و نظر کی توان رسید
صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق چو آن نظیری بلند ساخت
برتر نهید پایهٔ عرش جلیل را

صبا ز عقده دلهاست آن الف معقد را
بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را

گرادی مدح ربا جسم لطف اگر نمیکردی
محمد کاروان سالار ارواح مجرد را

بآن حسن شمایل طرح عشق افکنده شد ورنه
نمیدادند نقش هستی این لوح زبرجد را

بمکتبخانه کن مصحف از بر داشت از روزی
که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق ابجد را

حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعه حکمت
حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را

وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت
احد خود قاب قوسین ار نبودی میم احمد را

بسکن بستر از گرمی پهلو سپرد نه گشته
کنه طی بر براق معرفت اقصای مقصد را

گرامی میهمانی در ره امشب میزبان دارد
ملایک فلک صف بسته و عرش است بره مسند را

نظیری تشنه ذوقی ز جام هوشمندان بس
می و مطرب پریشان میکند مستان سرمد را

ساقی بشو دورنگی امید و بیم را
بنما بما حقیقت رنگ قدیم را

حرف فریب آدم و ابلیس با جنید
خندی بگو ترانهٔ نقل ندیم را

از ساغر درست خودم بخش جرعه
بر طاق نه حکایت جام دویم را

بوی هیید خلوت شبها شنیده‌ام
بینا نکن که نیک شناسم شمیم را

آنجا که لب ز رشحه می پاک کرده اند
گل مشکبوی کرده ردای نسیم را

کو مغلیان کعبه بگویید کاب چشم
بر عرش برده از در مسجد مقیم را

زیباست خلعت محمود بر ایاز
شور آن زمان کند که ببوسد کلیم را

مطرب بکید و نغمه غنی کن دل فقیر
ساقی بکید و جرعه سخی کن لئیم را

جبسی که در خزینهٔ لطف خست نیست
جز احتیاج تحفه ندیم کریم را

روزی که جرم نامهٔ نظیری بر آورد
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد غمزه حجت قاطع چه حیف ما
بیعت بذوالفقار ستاند خطیب ما

یک بانگ ذوق گرمی بازار کفایتست
حاجت بناز یا نه ندارد ادیب ما

روزی که رخ بمن ننمود کار داشت عشق
زاد دل حواله دگران شد نصیب ما

ما را و تو قبول نیازی خلوتی
مال و منال هر دو جهان از رقیب ما

از نکهت گلست ضرر دل پریده را
در بر رخ صبا نگشاید طبیب ما

عاشق ز کوی دوست بتکلیف آمده
با صبر و راحت انس نگیرد غریب ما

بهتر گذر حکایت ما در کشتی نفس
دل خون شود ز غصهٔ کار مهیب ما

گل را قصور نیست ترا گر ز کام خست
در بار کاروان همه جا هست طبیب ما

بر پای بند کون نظیری زدیم پا
آویخت عشق از سر گردون صلیب ما

انجی

گر سخن را آورم طبع سخن پیرای را
بر برد و دوش سر دهم گریهٔ ناپیدای را

گل بجز آن شکفته شد وین دل افسرده نشد
در بن ناخفتنی بخت گره بگشای را

نی ز رسمی خبر دهم نی بدلی اثر کنم
صوت بجم ز کاروان زمزمهٔ درای را

سر المی که صعبتر روزی عاشقان شود
طعنه ز استخوان سزد حوصلهٔ همای را

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را

خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته
منتظر دوست کرده دل جام جهان نمای را

پیش نظیری از فلک درد دلی بهم که هست
بر در شه تردد نالهٔ آن گدای را

ز شهر دوست می‌آیم پیام عشق بر لبها
بتلقینی کنم آزاد طفلان را ز مکتبها

بگو منصور از زندان انا الحق گو برون آید
که دین عشق ظاهر گشت باطل شد مذهبها

چو من هر کس طبیبی را ز رحمت عم دارد
که آهی گر کشم بر کوه و صحرا انجم تبها

سحر که خسته و رنجور از خلوت برون آیم
چو پروانه که از صحبت برآید آخر شبها

ز دستان و جراحتهای سر آلوده تمام
بسوی آسمان دیدم فرو بارید کوکبها

بمحض التفاتی زنده دارد آفرینش را
اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها

ز بیدادی که بر دل شد نکردم ضبط خود ز اول
کنون کآتش همی بارد پشیمانم ز یاربها

نظیری بر کش تا دیده و دل بر گشایند
که از تنگی عالم تنگ میکردند مشربها

طاعت ثابت شد از ورزش شد ارها
هست استغفار ما محتاج استغفارها

هر کشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد
قطعها کردیم اما شد همه زنارها

از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن
از نگاه اول افتاد این گره در کارها

شوق صد منصور کشت و عشق صد یوسف فروخت
بوالعجب هنگامها گرمست در بازارها

از شمیم گل دماغ ما پریشان میشود
بر نمی تابد دم عیسی دل بیمارها

خانه ما خاکساران کسر راه بلاست
شب نمیسوزد چراغ از پستی دیوارها

وقت میخواران شب را چون قضا برهم زنند
تا چراغ بزم مستان شد دل هشیارها

باغبان

باغبان در موسم گل کو در بستان بخند
دفتر شعر تر ما بس بود گلزارها

نغمه مستانه میریزد نظیری را ز لب
از نوا خالی مبادا خانه خمارها

برای خشت خم جوییم کو آن سر که سرتان را
کزین ها بچه طفلان چو خشت گل مارا

جهان زینت آن معنی که باید فکر آن کردن
الف بی خوان این مکتب نگشا قدر معمارا

نخواز بهر حسرت داد ایم و رنه معلوم است
ز دریا چیده در آغوش گنجد موج دریا را

همین بس شاهدی اختیار یهای مشتاقان
که عذرا رجانب یوسف و جرم زلیخا را

خموشی ترا عشق آرم که بر درگاه سلطان
کمانی بر نمی آرند بازوی توانا را

همین مقدار میخواهیم از رخ پرده بردار
که بشناسیم قدر بینش نادان و دانا را

نظیری خط طراز داغ دلی آزرده بر وارد
قدم هشیار نه اینجا که در خون میشنیهی مارا

تو اگر ز کعبه راندی وگر از کنشت مارا
غم بنده پرور تو بدری بهشت مارا

چو حدیث راست گویان همه ثبت انجم / بسفینه عزیزان نتوان نوشت یارا
گل و برگ خانه با همه بلبلان مستند / که بعاشقی برآید همه کار و گشت یارا
که نشست نیمساعت بر مار زلال طبعان / که ز پرده برنیاید همه خوب و زشت یارا
ز عتاب تیغ ساقی دل ما غبار دارد / بحلاوت حریفان نتوان سرشت یارا
همه روز دست حسرت چو کشی ز دور بیسم / که سر آستین همان بشکر نهشت یارا

بصداع غم نظیری ز خمار باده رستم / نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت یارا

بر رخ شکسته ام ز خطا رنگ امید و بیم را / ننید منجم طالعم از سیم درو تقویم را
علم ارادت گر کند وقتی نصیب حال من / مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را
عشق از برای داغ من آتش بجان میزند / افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را
نقدی که دوران برده است از کیسه عمر من / جاوید مستغنی شوم از صد دهد گر نیم را
رفتم که بستان بگذرم از خدمت پیر مغان / کلبانگ آزادی کشم دوشی کنم تسلیم را

نقشی ز باطن دیده ام خواهم چو حسن کودکی / آرایش سینه کنم زینت دهم دیهیم را
یوسف که کردی سلطنت نقشش ز تعظیم مه / گر شان حسنش بنگرد واجب کند تعظیم را
بر آسمان سروری خورشید شد از طالع شود / چو بیند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس / رشکست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

چند از موذن بشنوم توحید شرک آمیز را / کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را
ذکر شب ورد سحر نی حال بخشد نی اثر / خواهم زناری که هم تسبیح دست آویز را
ترک شراب و شاهدم بیمار کرد ای طبیب / صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را
خاکی بباد آمیخته کردی جهان انگیخته / آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را
نی عشق افزاید بر این نی مهر زاید از این / کی ماند ظرف قطره پیمانه لبریز را
بی پیشتاب رود در کشتی همو ارکان از آن / تا کی کسی دل خورد این دشنهای تیز را
سیری نظیری زین چمن کز تنگ کشتی خویشتن / در باغ زمی چون بهم خار و گل نوخیز را

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را — تا جبهه نگینی است نخوانند نگین را
از شوق شهیدان حریم سر کویش — چون دانه در آغوش نگنجید زمین را
پیداست ربائی من از ضعف امیدم — ره زود ببر بر سر پیدا آواز زمین را
من دام به نخجیر گر انداخته بودم — شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را
آبی رخی ز آبله گفتم برسانم — وادی بر هم ریخت تف آبله چین را
با تیغ به تسلیم و با خصم به شفقت — با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را
بیرون ننهم از خویش اگر پای نظیری — یک پایه فروتر ننهم عرش برین را

از کف منید دل آسان ربوده را — دیدیم زور بازوی نا آزموده را
من دزدی ربائی دل او سردم از فریب — بر سر گره زند گره ناگشوده را
داغ را امید مرهم و آن آهوان مست — ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت — نخست خواب دیده در خون غنوده را

آشفته

آشفته داشت خارش آزادگی دماغ — دادیم بر هوا سر سودا فزوده را
نتوان چشید قند مکرر ز آن لبان — نتوان شنود تلخ مکرر شنوده را
یکره خوشم نخندد و دندان نما نکرد — تا کی نماید آن گهر نانموده را
ساغر کجاست تا گله از دل برون کنیم — روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را
تا منفعل ز رنجش بیجا نه بینمش — می آرم اعتراف گناه نبوده را
تا دیده جور او ز وفا لاف می زدم — نتوان نمود ترک ستایش ستوده را
منظور یار گشت نظیری کلام ما — بیهوده شکر صرف نکردیم دوده را

آنکه بر ما رقم کین زده از کینه ما — نقش آیینه خود دیده در آیینه ما
عید و نوروز بود گشت ما امروز — صحبت گذرد و شنبه و آدینه ما
محضر سلطنت عشق اگر خواهند — خاتم و سکه برآرند ز گنجینه ما
خورده دل زخمی از آن غمزه که نتوان دوخت — تو که صد بار فرو دوخته ای سینه ما

زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید — خون فرو میچکد از خرقهٔ پشمینهٔ ما

آن سبوییم بزور می امسال نبود — قدحی داشت خم از بادهٔ دیرینهٔ ما

طرفه شوری سحر از سینهٔ نظیری برخاست — ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما

زبان بپام چو بشکست چشم انشا را — درون سینه بریدم سر تمنا را

دران نظاره که بر تیغ و کف شعور نبود — ز رشک سوخته بود آگهی زلیخا را

ذخیرهٔ ز جنون بهار بنهادم — شکست سود تنک مایگان سودا را

نوازشی ز کرم میکند محبت نیست — توان شناختن از دوستی مدارا را

گر از ورع بگدا زاهدان قدح ندهند — چه نعمت است حریفان باده پیما را

گذشت شوق ز اندازه گوشهٔ نظری — که می خموش کند مست بیمحابا را

بکینهٔ دل بی رحم کافرت نازم — که کرده است بمن دوست گبر و ترسا را

بدیهه پاسخ نظیری اگر تو خواهی بود — شکر فروش کنی طوطی شکرخا را

بغیر

بغیر از رنگ و بوی نیست این عشق مجازی را — عطا کن لذت و طعم حقیقت عشقبازی را

عزیزان را فدا کردم بسر سامان شناسا کردم — نیرزم گوشهٔ چشمی بنازم بی نیازی را

عبارت کوته و دلشکن خاصان ملک زبان — چه داند مرد صحرائی طریق کارسازی را

کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند — بجز مکی نمیداند لغتهای حجازی را

همه سرمایهٔ اقرار و ایمان موج خیزاست — فغان از خال هندوییت که کافر کرد غازی را

گرسنه بار شاهنشاه و ما صیاد کی طالع — دل کبکی شکار آریم خوی شاهبازی را

صبوح روح بر هم خورد و بانگ الصلوة آید — نبر آید ز طاق آن کهن دلق نمازی را

گر از یکره نماید روی صدره در درون آید — نظیری چاره چون سازد فریب کینه سازی را

غبار از دل شکرگان بدم و بیهم نشانش را — باب دیده شوییم خاک و جوییم آستانش را

ز پستیهای شوق آن بلبل بیدم احوالم — که نشناسد اگر صد بار بیند آشیانش را

اثر میکرد گاهی ناله‌ام زین پیش گر نالیدم — کنون از نالهٔ من خواب آید پاسبانش را

همه در عشق او از رشک با من دشمن جانند
که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین عشق شهرانگیز در رشک جواهر کشت
که هر کس بر سر کو می‌خواند داستانش را

سؤال بوسه کردم زان رخ لب گزید از قهر
ضیافت کرد ابرامش به شیرینی لبانش را

نظیری طیبتی دارد که آمرزیده میگردد
سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را
گویم بعجز تنگ ز مردم نهفته را

لب بستم از سخن که درین مجمع اتفاق
بر یافتم ز گفته حدیث نگفته را

هرگز شب امید بدوران من نبود
جام می دو پیاله و ماه دو هفته را

خفاش بخت من چو نه بیند چه فایده
گر سر زند آفتاب کشد چشم خفته را

در خون همیشه نشتر مژگان بسته‌ام
ناسفته کرده‌ام همه درهای سفته را

فراش کوی دوست شوانی اگر سحر
در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را

ز مرثیت آب دیده نظیری ز اشک تیغ
در دیده آب میکنم الماس تفته را

دلا که از

دلا که از که آینه کرده به پینک ترا
کدام صیقل ابرو زدوده زنگ ترا

تو کعبه در دل کافران چرا خوانی
گر آذری هنر تراشیده است سنگ ترا

کسی شکاری عشق ترا چه میداند
نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

بهر کسی نظر از شیوه دگر داری
کسی درست نفهمید ریو و رنگ ترا

به نغمه دگرم زنده بپا زای مطرب
چه معجز است که در پرده نیست چنگ ترا

تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم
که چاشنی بهر آشتیست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور می آیی
چو گل نهان نتوان کرد بوی و رنگ ترا

ز حرمانم غمی بر خاطر یاران شود پیدا
چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا

چو پیدا کردم از رازی نهان یاران این مستند
که بدمستی میان جمع هشیاران شود پیدا

کسی نگریزد از ما گر ازین تقوی برون آییم
طرب گر ما رسد در کوی میخواران شود پیدا

بتا از حلقهٔ پرهیزکاران برخیز و / که بر مردم مسلمانی دین‌داران شود
پشیمانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت را / تو چون صاحب شوی فوق خریداران شود
زلیخا کو میا بازم و فرش دلبری مفکن / که آن یوسف زندان گرفتاران شود پیدا
چراغ زنده خواهی بر شب زنده‌داران زن / که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری کاش بنمایی که در ساغر چه می‌داری / که پیش زاهدان قدر گنهکاران شود پیدا

فراق دوستان بسیار پیش آید دل ما را / غمی بیرون گرفت از ما هوای سیرها را
گل افشان بود با تو سربن خار رهگذر / تو چون رفتی ازینجا آفتی زد حاصل ما را
عفاک الله بقید عشقم از هستی برآوردی / بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را
اگر مقبول گر مردود حرفی بار دارد / توان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را
سرشت ما خواص طبع مهر و دوستی دارد / برهمن بت نسازد گر سرشت گل ما را
همه افسانهٔ گیسوی رخسار تو میگویم / شب ما نور می‌بخشد چراغ محفل ما را

بشارت

بشارت در کنار داریم و شاهد در نظر داریم / به دیدار تو چشم افتاد بخت مقبل ما را

درین صحرا نظیری نیست لاغرتر ز ما صیدی / که بر فتراک می‌بندد شکار بسمل ما را

ازین آشوب در زلف دارد شانه را / شور بشکن نخجیر و شور آورد دیوانه را
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد / تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را
حور و جنت جلوه بر زاهد دهد و دوست / تا که کانک عشق در کار آورد بیگانه را
عشق کامل نیست تا در بند بال و مسکنی / آنزمان آتش علم گردد که سوزد خانه را
هرچه زد خود را بر آتش جای اکنون در رفت / در حقیقت شعله بال و پر شود پروانه را
جای یک ناخن درستی در سر بامم نماند / هر زمان دیوانه ویران کند ویرانه را
گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی دهد / بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید / عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش چکید از دیده مکتوب مرا

دست پرورد توام ای عشق پاک
هر که بپسندد از تو سیداند بد و خوب مرا

فرصتت باد اکه می‌آید ستمکاری چنین
این قرار طاقت و این صبر ایوب مرا

ناز پرورد وصالم کوششی در خونم مکن
آرزو بسیار باشد طبع محبوب مرا

بی‌پشو آی خون خود در حشر می‌بخشم ملو
زانکه دانم از طلب عار است مطلوب مرا

شوخ طبعی را اختلاط غیر صنعت چون کنم
جز از این نتوان شنیدن حرف مکتوب مرا

امشب از یوسف رخی نظیری و خشم گشت
باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

دل شکسته بود تحفه خزینه ما
نگین ملک تو اساخت ز آبگینه ما

چراغ صومعه ز نده میتوان کردن
به دوستی تو یعنی بسوز سینه ما

تو کار غیب چه دانی که حکمت طینت نیست
که جز به مصلحتی نشکند سفینه ما

مکن به گشتن ما مشورت که تا بوده است
به فال دوست مبارک نبوده کینه ما

هزار کار درست از شکست ما گردد
طلسم‌ها شکنی بر خور از دفینه ما

یگانه‌ایم به بی‌قدری ارچه بر در ماست
بقدر ذره توان یافتن قرینه ما

ز بعد کعبه نظیری زیارتی ما کن
که دلبری نگین هست در مدینه ما

ازین ویرانه برمیخواستم ویرانه خود را
ازین ویرانه بیرون می‌برم دیوانه خود را

حریفان نشئه مهر و محبت را نمیدانند
به دست دشمن خود میدهم پیمانه خود را

نه مور شوخ‌ها از تلخی خرمن چیند از
نمی‌بینم ز جنبش هیچ خرمن دانه خود را

ز شوق آنکه طبل رحلتی ناگه بنوازند
همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را

عزیزان دیده از خاکسترم سازند بودا
تو شمع بزم و خلوت میکنی پروانه خود را

بآیات زبور و نغمه داود نفروشم
بیان دردناک و نعره مستانه خود را

نظیری قصه فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانه خود را

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را
بر ماه عقرب سیهش بسته راه را

عابد که پندش بدر آید ز خانقاه
سلطان که یادش بگذارد سپاه را

گر روز حشر پرده ز رویش برافکند
ایزد بروی بنده نیارد گناه را

آن کج کله چو بر صف عشاق بگذرد
شاهان ز سر نهند هوای کلاه را

از هیبت تجلی دیدار سوختیم
برق آورد بشارت باران گیاه را

عاجز شده است دیده ز ادراک حسن او
در حوصله جمال نگنجد نگاه را

باری چو در بغل همه خرمن نمی رود
سجاده در کنار کشد برگ کاه را

امید هست کز سر آن بام بگذرد
پا در میان کوی گشودیم آه را

خاکش بفرق کن که بجانان نمی رسد
عاشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری جان برد
جویم ز سلسبیل به آتش پناه را

تا کی بر خرقه بندم جسم فرسوده را
سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

در درون همچون عنب خوشه اشکم گره
بس فرو خوردم بدل خونهای پالوده را

گوشها کر گشت و یاربهای ما کاری نکرد
نیست گویا روزنی این سقف قیراندوده را

خضر صد منزل به پیشم آمد و نشناختم
باز می باید ز سر گیرم ره پیموده را

وه که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست
چند بر کاغذ نویسم حال و شویم دوده را

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد
می که میخوردم نمیخوردم غم بیهوده را

از کنایت گاه بستی منع آن لب خون کنم
میچکد بی خود حلاوت قند آب آلوده را

با نظیری چون نشینی گوش حرفش میکنی
در پریشانی میفکن خاطر آسوده را

درخور اگر نه ایم می لعل فام را
ای کاش پر کنند سبوی مشام را

خارج ز پرده دخل غلط تا بکی کنیم
مطرب بیاد داده نشان مقام را

کس خود بکار دل نمی کند
تا چند پی بحلقه در آریم دام را

قسمت چنین نهاد که ترکان مست او
در دور ما بطاق نهادند جام را

کم لذتم که زود ببریدم ز آفتاب
گر جام صبح بی صفت فقر بر کشند

در خانه بچشم این ثمر نیم خام را
خورشید سرنگون نکند کاسه سلام را

رخت از حرم کشیم نظیری بسومنات
حرمت نمانده حاجی بیت الحرام را

در پرده رهنما دهد وقت سخن صبا را
من نیک می‌شناسم پیغام آشنا را

عیش دیار غربت چون برق در گذر است
نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را

وجد و سماع صوفی خالی از آن مقامست
چیزی نمانده بسیار از آهوان خطا را

از خرده که دارد گل در قبا نگنجد
جایی که هست ذوقی میگردد آشکارا

با فقر و ننگ هستی شو مست تجربه آتی
در کشور غیوران نخوت کشنده گدا را

بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند
حق راست بر تو حجت تهمت منه گدا را

از مرغزار عشقی یا سبزه زار دنیا
تا دانم از کجایی حرفی بگو خدا را

انصاف و مهربانی عهد از جهان بر انداخت
شد راستی خوش آمد شد دوستی بدا را

با شاه عشقبازان آخر کسی بگوید
بی آب و دانه کشتی مرغان خوش نوا را

از کاوش مهمان بر قدر خود فرا بند
با این چنین مردم یاری مگیر یارا

خوش فطرتی نظیری حال افیق خود کن
حاصل ز کار مردم با نکهت آسیا را

چه منت از عدو در کار بر سرها
که حسن فطرت اصلی بود جوهرها

بشعر و شاهدم از کودکی نظر بازیست
که عشق خیزد از آب و هوای کشورها

ز ذوق باز نشود با خبر مذاق سقیم
درست ذائقه داند عیار شکرها

کمان لعب بزه کرده در کمین بودیم
که طایری ننشیند ببام و منظرها

متاع راحت و شادی بغارت داد
چه فتنه بود که ناگه در آمد از درها

کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت
که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغرها

کسی شکفته ز معجون آب و گل نشود
سرشته اند بغم طینت مخمرها

غش وجود بآکسیر عشق زایل کن
که زر شود مس از کیمیای احمرها

ستاره دل عاشق نهان خورشید — گر آفتاب فروزان ترست اختر ما
که تاختیم ز دور خمار تا پی — بیکه دو جرعه کس آسیب تر د بر لنگر ما

نوا برآر درین پرده کن نظیری قص
که هست دلبر ما از الست دلبر ما

نیست زین مزرع آب و دانه ما — ملکوتست آشیانه ما
کبک کهسار و بلبل گلزار — گوش دارند بر ترانه ما
هر طرف صوت تازه بندد — ز غزلهای عاشقانه ما
حرف شیرین شود فراموشش — خسرو ار بشنود ترانه ما
دین فروشان خانه بردوشیم — دلق و دستار ماست خانه ما
مسلم مال و ملک می نازیم — دل خرسند بس خزانه ما
لمن الملک میزنیم امروز — غیر ما کیست در زمانه ما
خور پس از استوا بجو کند — بس بلندست آستانه ما

حذرا

حذر از ما که برق رایم — رعد می‌نالد از زبانه ما
زخم قوس قضا نبازید — هست تیر قدر نشانه ما

خرج یکروزه نظیری نیست
حاصل عمر جاودانه ما

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا — ثمر نیکو نیاید تا نگردد باغبان پیدا
خود دنیا محو گردد گر تو از رخ پرده برداری — کمان پوشیده گردد هرکجا گردد عیان پیدا
من آن روزی که بر رخ خشته میشد الف میگفتم — که روز خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا
در این صحرای بی‌پرسش که رهبر را نهان شد — دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا
تماشایش که گردد گرد خاطر مضطر گردم — چو محتاجی که گردد در سرای میهمان پیدا
بغل از نامه احباب که دوش میخواند — که میترسید شود مکتوب من هم در میان پیدا
نمیدانم ز من در جانب یار چه نقصان شد — که اکثر میشود از بدگمانی امتحان پیدا
نظیری سوی او کم رو که امروز است یا فردا — که از خاکسترت هم نیست در کویش نشان پیدا

پروانه‌ایم شعله بود آشیان ما
آب از شرار اشک خورد گلستان ما

موریم بر گذار شکر اوفتاده‌ایم
در راه پایمال شود کاروان ما

تا با نصیب ساخته‌اند از حلاوتی
همچون رطب شکافته اند استخوان ما

زه در گلوی ما کند ار کینه ور کمان
چیند اگر درست قد چون کمان ما

خورشید عمر بر سر دیوار رخنه‌ایم
فریاد از درازی خواب گران ما

صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند
موجی که بر کنار رود از میان ما

بس در دماغ همنفسان مغز سوخته‌ایم
در دیده خواب تلخ کند داستان ما

در پیری از هزار جوان زنده‌دل‌تریم
صد نوبهار رشک برد بر خزان ما

ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود
امروز معتکف شده بر آستان ما

در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت
رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گویی که سود ماست نظیری زیان ما

مستی

مستی بود از کف هستی زمام ما
مطرب نمیدهد خبری از مقام ما

تا گشته‌ایم غافل از ورد و رمانده‌ایم
بد رام میشویم که وحشیست رام ما

دانی که نور مردمک چشم عالمیم
مینی اگر بدیده معنی حرام ما

خود را برهنه بر صف شمشیر میزنیم
کاندر قفای ماست بقا و دوام ما

بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور
رضوان ایستاده در طلب بار عام ما

خرمن بباد رفت و درین دشت پر فریب
مرغی نسوده گوشه بالی بدام ما

پستان دایه در کف مشتاق شاهدست
بی گریه قطره نچکاند بکام ما

باران گریه طبع نظیری بهار ساخت
گو باد تا برد بگلستان پیام ما

ما اقتدا بحافظ شیراز کرده‌ایم
گردیده مقتدای دو عالم کلام ما

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را
هم نغمه داود که دیدست جرس را

در معرض خورشید سها را چه نمایش
با نور تجلی چه ضیا نار قبس را

پس غنچه نشکفته بتاراج خزان رفت
زحمت که رسنند از قافله پس را

پراندن نادان که نطقم بچه ماند
با آنکه پر چشم و تهی برفره خس را

در کوی محقق چه کند مرد مجازی
در بیشه شیران چه هنر گرگ سوس را

جز حاجت اخوان نشود تحفه یوسف
اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را

هرچند زتریاق بود زهر گرانتر
زین جنس بصد من ندهم نیم عدس را

کس همره ما نیست گران سوی تنانیم
از معرکه بردیم برون گرد فرس را

تا همدم هر بیهده پرواز نگردد
در سینه شکستیم پر و بال نفس را

در آرزوی یک تن همجنس که عنقاست
از بس که طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری بهراست
از ناوک شبخیز نودیم عسس را

ادب گرفته عنان خمار مستی‌ها
برابرست بلندی‌ها و پستی‌ها

بخود ز دوست نیاییم تا نمی‌مستیم
تمام دوست پرستیم می‌پرستی‌ها

[illegible]

هزار ساغر دیدار شد تهی و هنوز
فزون ز حوصله ماست شوق مستی‌ها

خمار شام ندارد صبوح ما هرگز
بیک طلوع بود نشئه الستی‌ها

مثال صورت موهوم بی‌نشان بودیم
مسطر تو کشید نقش هستی‌ها

زخشه کدرت کام بر نمی‌آید
ز چستی دهن تست تنگدستی‌ها

ز کوهنهای نظیری طپانچه پوست برنجت
عذار دف نخورد ضربت دودستی‌ها

نشسته در طلبم با ثمر چه کار مرا
چراغ تیره‌شبم با سحر چه کار مرا

مسیح وار کند سیر بر فلک روحم
باین طلسم فرو بسته در چه کار مرا

چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم
بآشنائی هستی شرر چه کار مرا

اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید
من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا

جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد
به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا

ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم
جو بید کاشته‌ام با ثمر چه کار مرا

باشک دیده آلوده عشق چون جویم
حرف فروخته ام با که چه کار مرا

هزار گونه شکایت بضمن خاموشیست
سپاه که ندارد اثر چه کار مرا

بقهر تا نکند از نی بهره خواری
هلاک تلخ توام با شکر چه کار مرا

چو جنس تو کسی در جهان نمیمانم
غریب در وطنم با سفر چه کار مرا

نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا
درین دیار نظیری دگر چه کار مرا

مگذر از عشق که نی خطوه نه گامست اینجا
دل بحسرت نه و بس کار تمامست اینجا

خط آزادگی سرو و برغان بند
باز گردید که سیمرغ بدامست اینجا

فکر طوبی و جنان در ره عشق خطاست
هرچه در شرع مباحست حرامست اینجا

جرعه از شیشه خاطر ز گلو بر گردد
هان بهش باش که جام و لب بامست اینجا

خود بخود بانگ زنم خود ز خود آوا شنوم
خبرم نیست که گویم چه مقامست اینجا

همه می نوشی و مستی و نشاط و طربست
کس نه دانست که شب و روز کدامست اینجا

زابر ساغر من رخ یار پنهانی نمود
شکر لله که تجلی بدوامست اینجا

غایب از دیده بازم نشود یکساعت
آنکه رم خورده ز روی همه رامست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری بزند
که صفای سحری باده شامست اینجا

امشب خوش اشکنست بر دوش نگاهها
گویا حباب سوخته از برق آهها

از بس که میشدیم بحسرت جدا ازو
خون میچکد بروز وداع از نگاهها

شغل محبتست که مانع ز طاعتست
روز جزا بسست همین عذر خواهها

دوزخ اگر بجاستی آتش دلست
اهل بهشت رشک برند بر گناهها

دل صحبت سبا دگر این فیض گشته است
رحمت طفیل نفس صبحگاهها

صد سیل وصل آمده صد تشنه تازه شد
هرگز نبود تشنه و نما در گیاهها

تا نخل ما تمیم نظیری ما حذر
غمگین شود کسی که بود در پناه ها

بصاف صبح نگه کن سر سبو بگشا
دهان چشمه گشا و بذر راه جو بکشا

دل از مطالعهٔ صبح در حجاب مدار
ز زیر بر سر بن مو دیده برو بکش

شکاف خرقه بدقت چه میکنی پیوند
لباس فقر و فنا پاره به رفو بکش

یکی بکوه پر سیر خویش سنگی زن
چو شیشه رشته زنارش از گلو بکش

چو موی جاه جهان نقص دیده چنانست
اگر ز بسته ترا درد دیده موی بکش

چو شیر گاه قناعت دهان آز ببند
چو باز وقت سر بال جستجو بکش

دراز دو جام غم و غصه وقت کم کردی
ترا که گفت سر کیسه در غلو بکش

حجاب مانع قربت شرم حایل لطف
بتر داوره اظهار آرزو بکش

چو رنگ چند شوی ملتفت بگاه سخن
بمغز راه کن و پرده سپو بکش

بزم اهل سخن عقده در سخن بگذار
چو غیر نیست نظیری کسی برو بکش

بزیر هر بن مو چشم روشنست مرا
بروشنایی هر ذره روزنست مرا

نمودن

شهود و بت زیرا گکند کیم باز آورد
دلیل راه حقیقت برهمنیست مرا

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم
بهر کجا بن خاریست مسکنیست مرا

باین سراچه دبستان فرو نیایم
برون عالم خاکی نشیمنیست مرا

چه دوستی که ز بس محو لذت عشقم
بجان نیات نه آنم که دشمنیست مرا

هزار ناله شهره و دور و دمی شنوم
ز سیل گریه چو کهسار دامنیست مرا

ز خوشه‌های سرشکم لبالب آغوشم
ز حاصلی که ترا نیست خرمنیست مرا

اگر بمعرکه در خون فتاده‌ام چه عجب
همیشه رزم بخون تهمتنیست مرا

دریغ رخش فرو ماند ور نه بشکند
درین سفر که بهر کام رهزنیست مرا

کدام می که بی‌اش زیستم خمار زده
چو شیشه در ته هر خنده شیونیست مرا

بیا ز محنت جان کندنم خلاصی ده
که دم زدن ز فراق تو مردنیست مرا

گداخت جسم نظیری وقت نظم
که دیده تنگتر از چشم سوزنیست مرا

گردم ز شکوه منع دل از خویش را | انداختم بروز جزا کار خویش را

وقت نظاره بت پرهیز کار خویش | شویم بگریه دیده خونبار خویش را

جرم منست پیش تو گر قدر من کمست | خود کرده ام پسند خریدار خویش را

صد مشتریست جنس دلم را چو آفتاب | من گرم میکنم بتو بازار خویش را

ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی | بر کین مدار طبع ستمکار خویش را

ایدل مجو نجات که صیاد بیکسان | در دام میکشند گرفتار خویش را

عمرت بود که دوش نظیری بیاد تو | آسان نمود مردن دشوار خویش را

بر فلک تا بد مسیحا رشته زنارها | بر زمین منصور افراز د ستون دارها

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی | این زمان عصیان شود از کفر استغفارها

ار شبان وادی ایمن نفس سوز آن ترنم | موسی اندر طور میرقصد ز شوق ستارها

گر بطبع زاهدان تلخست طعم باده غم | روشن از رخسار میخواران شود معیارها

تخم دنی

خضر وقتی گو که تعمیر خراباتها کند | زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوارها

هر کجا عشقست ستون طبیبان خسته اند | از گدایی درد وا جوید دل بیمارها

زیر کا زادانه و آب چمن خالش نکرد | عندلیبست رمزی و انداز نهارها

چون مگس بر قند میجوشیم بر مطلوب خویش | گرمی سودای یوسف بشکند بازارها

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن | چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کارها

بانگ نی میبرد ز هوش مرا | میدهد مژده زراه گوش مرا

ناله نایی حریم وصال | میبرد بر کنار دوش مرا

مادر مهای مرحم طفل رضیع | میکند صوت او خموش مرا

نخل خلعت هایی پنداری | میجهاند به نیش نوش مرا

مطرب میکشد بار در نظر | نیست حاجت بمی فروش مرا

ترسم درون پرده راز | نغمه می آورد بجوش مرا

چون سماعم نقاب بردارد　　نشود شرم روی پوش مرا
غزل مطربم بوجد آورد　　جان رود در سر سروش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف　　کاش بودی سخن نیوش مرا

تمکین خرد برد ز سر شور و شرم را　　پری ربا نداز شب غفلت سحرم را
مانند ترنجم که خزانست بهارش　　دم سردی تازه کند برگ و برم را
تا سدره ببرم اگرم در بگشایند　　هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را
کوتاهی عیشم ز پی چند دگر است　　دهر از پی تادیب برد شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است　　وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را
ره طی کنم مرحله را که بدکام　　از هول و مصیبت نگداز جگرم را
شاید که چو تسلیم و رضا بدرقه گردند　　ره امن شود وادی خوف و خطرم را
سعی کنم و رخت بمنزل برسانم　　تا کس نرسانیده بر من خبرم را

از خانه چشمش نگذارم بدر آید　　بر روی تو گر راه نباشد نظرم را
صد لابه با امید یک ابرام تو کردم　　یکبار ز تلخی نخریدی شکرم را
چون توبه کنم از غزل و قول نظیری　　دوران خرد از صد هنر این یک هنرم را

گل خلعت نو داد دگر شاخ کهن را　　بر سلطنت حسن سجل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو برد باد سحرگاه　　بخشود پی نافه غزالان ختن را
شد لاله بجمیازه زیادی لعلت　　از باده لبالب چو قدح دیده دهن را
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه　　تا خوش بکف دست دهد جام ذقن را
سر تا قدمی تماشا نگران شد　　تا خوب به چنگ مطرب برو تن را
حوران بهاری به نثار ری مطرب　　در بوسه گرفتند سراپای چمن را
در عهد می و نغمه زبس دیده در پستی　　سنبل ز خم جعد برون کرد شکن را
گلبرگ بنا گوش و رخت بود　　گل دسته شد و بست بر او زلف رسن را

برگوش خورد نعرهٔ احسنت نظیری
پرسی اگر از مردهٔ صد ساله سخن را

زبس بود دل خود کام کم سپاس مرا / ز روی هم رسید اندوه بی‌قیاس مرا
بلا مقام مرا بیش ازین نمی‌دانست / غم تو کرد درین شهر روشناس مرا
چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم / که خوش شدی نشناسند درین لباس مرا
ز رشک دوش چنان در هم که نتوان کرد / به بزم وصل تو امشب بالتماس مرا
رخی که داشت ملک میلش از توجه غیر / چنان نمود بچشمم که شد هراس مرا

از آن زراه نظیری فراغتی دارم
کز این فسرده دلان نیست اقتباس مرا

پیرهن زود در ذوق تو ز اندیشه‌ها / سالها پیچیده هم داده رگ و ریشه‌ها
اصل ما آب ز سرچشمهٔ تحقیق خورد / گل به تسلیم و رضا آورده اند این بیشه‌ها
می منصور که در جوش ز خامیها بود / بعد دوری بقوام آمده در شیشه‌ها

در خس و خار نه پیچیم بخور جلوهٔ دوست / شجر وادی ایمن بود این بیشه‌ها
عشق آورده خلیل الله از آذر عجب / با همه کوی شود گر صنم اندیشه‌ها
کوهکن از هنر عشق ندارد نامی / نام ما راست که عشق است همین پیشه‌ها

گل و برگ چمن عشق نظیری مائیم
نرود تا ابد از خاک رگ و ریشه‌ها

ای کرده خراب کاشانه‌ها را / برهم زده آشیانه‌ها را
صیاد وشان دام زلفت / درباخته صید خانه‌ها را
کرده به بتان لب تو شرط / برده بگرو نشانه‌ها را
وز بهر تو صد هزار صیاد / آراسته دام دانه‌ها را
شاهان بفصاحت تو داده / مفتاح در خزانه‌ها را
در عقدهٔ نیم جعد تابت / مشاطه شکسته شانه‌ها را
تا کشتهٔ غمزهٔ تو کردم / برساخته ام بهانه‌ها را

زآمد شد مرغزار و معبد — فرسوده ام آستانها را
شیرازهٔ نظم خویش بندم — منسوخ کنم فسانها را
صوتی به نوای نو برآرم — بر باد دهم ترانها را
گردیده ندیم غم نظیری — خواری برسید یگانها را

طعم بلا اهل سید به زهر فراق آب را — تا تلخ کردی عیش من شیرین مدام خواب را
در های رحمت بر رخم تا شام مردن وا کنند — گر چشم از دیدت کند یکسر صبح فتح الباب را
از دولت گم گشته ام شاید نشانی وا دهند — باری به دریای امید افکنده ام قلاب را
ز اهل درون باش تن تنها که بر فرق [illegible] — اگر نجاتی میدهد سلطان نگر ارباب را
طوفان به هر جانب رسد و کشتی علم [illegible] — لنگر نشیند از کشتی دریای بی پایاب را
وعظ طبیب و صبر من جان گداز است [illegible] — من سخت ترسانم مرض و تلخی جلاب را
با غایت بی طاقتی در عشق شو [illegible] سخت — گوئی که آتش بسته رو از هر طرف سیماب را

در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده اند — ساقی بگو تا زن [illegible] دریاب و اصحاب را
کار نظیری در رضا غم خوردن و خدمت است — دارم می مرد آزما خوش باد شیخ و شاب را

کجا بودی که امشب سختی از زده جانی را — به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
سوالی کن ز من امروز تا غوغا شنیدا فتند — که اعجاز فغانی کرد گویا بی زبانی را
به هر جنسی که میگیرند اخلاص و فا خوبست — پس از عمری گذار افتاده بر ما کاروانی را
کتاب سفت ملت گر نخواند آدمی عار است — نخواند نا ز خرو آشنائی داستانی را
با فسون مومم ز آهن گردن سان آن تر از آن شد — که از کین بر سر مهر آوری نامهربانی را
بعشاق اشک گرم رنگ زرد از زبان داند — گر استغنا فرو دارند پیش مستغنی جوانی را
نمیدانم نظیری کیست چون می آید از آن کو — بحالی مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

بر که رقم کنم تو غنچه گناه را — ریزم چو خانه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم زلت ما را گران خرند
آنجا که خرمنیست بهای برگ کاه را

مطرب زره سماع به آهنگ می‌زند
صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخورند
بستند در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود
در عشق قرب سدره بود قعر چاه را

آنجا که بی‌تفاوتی وسع رحمتست
بدخواه انفعال دهد نیکخواه را

گر خون یک قتیله از آن رخ طلب کنند
سلطان ز داد خواه بخواهد گناه را

گر غبن عشقبازی و مستی شود حساب
فردا کند برو شفاعت گناه را

عشق آمد و بخرقهٔ پشمین فرو خزیم
تشریف شاه اکبر و عباس شاه را

کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر
تعظیم صدر و منزلت بارگاه را

سرگشته اند خلق نظیری چو ما که ما
روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا
گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

خوداز

خود از محبت جانان بخود جدا دارم
ز رشک غیر کنون بر که شسته کار مرا

ز بس یقین که شود صاف سینه صافترم
غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا

ز بی بری بنشینم ز طعنه گذر ز چمن
قضا که داشته اینجا بیادگار مرا

ز روزگار چه بینم که بر سر من رفت
بروزگار تو افکنده روزگار مرا

خدا ز آفت پژمردگی نگهدارد
شکفته است دل از طبع زین بهار مرا

مزاج دوست خموشی خرد ولی حکمم
گل محبتم این نازهاست خار مرا

تعلق تو نظیری به نیستیم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

زیستم بسکه به تدبیر خود از خامیها
رفت نام و نسبم در سر خودکامیها

ورع و شیب نبودن غم ایامم کرد
یاد دوران جوانی و می آشامیها

طایری نیست که تا زنده منش با منست
صید یک مرغ نکردم ز کمین دامیها

روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت
تر نکرد دیده ما غم ز تنک جامیها

دل بلهو و لعب عمر منه کاین مرغان / تکیه بر باد کنند از سبک اندامیها
خلعت سرو به بالای صنوبر نزنند / جامه زیبنده نماید ز خوش اندامیها
شکر بی‌سری که هوا و هوس از خوش‌خامی / چون می کهنه برون آمدم از خامیها
پیش از مرگ ز افسانهٔ هستی رستم / با اجل باز نماندم ز سبک‌گامیها
در خرابات سر مهر موران کردیم / بس که اندیشه نکردیم ز بدنامیها
لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود / دلق درویش برآید ز سیه‌فامیها
ساز و برگ می و مطلوب نظیری جمعیت / بوی خیر آیدش از ننگ سرانجامیها

دیدمش در دل نهفتم آه پر تأثیر را / در کمان از بس که دزدیدم شکستم تیر را
پای منعم قیمتی از بزم که در بیرون رفت / بخت وارون در کمین بهر گریبان‌گیر را
خوشدلی از غیر م که در بزم وصال او نیافت / ذوق در اضطراب و لذت تغییر را
از کمند عشق جستن میشود ترک ادب / ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را

بی‌سبب

بی‌سبب دادی گر آزارم مجمل از من مرنج / کرده‌ام خاطرنشان خویش صد تقصیر را
کشته دل پامال حسرت عشوه در کار من / قلب ره وانده و ما ضایع کند اکسیر را
از نگاهی شد نظیری صید و من در انفعال / زانکه آهو چشم نمی‌ارزد بهای تیر را

نظر بر روی او دزدیده بگشا / ز خود گم گرد و بر روی دیده بگشا
گل تر پرده ما باغبان چید / صبا گو غنچهٔ ناچیده بگشا
مپسند داغ عالمی را جان برآید / گره از زلف خود فهمیده بگشا
بگلشن بگذر و در طعنهٔ گل / زبان بلبل شوریده بگشا
برافشان کاکل و شمشاد را گو / شکنج طرهٔ ژولیده بگشا
گره بر جبین ابرو از چه داری / سر این نامهٔ پیچیده بگشا
ز رمز عشق آگاهی نظیری / معمای ازل نشنیده بگشا

مانند سراب بند برپا | بیهوده شدیم در دشت پیما
بی لجه نموده شکل ساحل | بی آب نموده موج دریا
سر داده بباد بود و نابود | بگرفته ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسیده از پستی | در پست فتاده از بالا
چون ظلمت نیستی برآید | نه رخ ماند نه مانده سیما
در نای دمید دم مغنی | لب بست فرو نشست غوغا
عاشق که و عشق چیست ادای | درمانده و درد بی مداوا
سرگشته مطلب محالیم | ای کاش نبودی این تقاضا
آخر بچه مایه قرب جوییم | بال و پر مور و راه عنقا
آتش نشود بباد خاموش | از نشتر رود ز فکر سودا

چون حق نشود عیان نظیری
گوییم که لا اله الا

نظم

نه عدم بود نی وجود اینجا | صورت وهم می‌نمود اینجا
عکسی شخصی فتاد در بسکن | یک جبینیم کس نبود اینجا
حسن ما گر کند جلوه بر ما | عشق ما دل ما ربود اینجا
آنکه بی نطق و سمع میگوید | هست در گفت و در شنود اینجا
وانکه نادیدنش میگویند | هست در معرض شهود اینجا
بوالبشر را نبی ملایکه ام | جزو و کل راست ای سجود اینجا
گر دلا نیست از سجود ابا | هست ابلیس هست و بود اینجا
نزد تو جبرئیل وحی آورد | عقل برقع ز رخ گشود اینجا
مردم چشم عالم انسانست | شخص عالم بما نمود اینجا
دیده چون جمال آنجا را | در بصر سرمه کحل سود اینجا
نیست بهتر ز ما همه قصه بحث | دیر ما جمله هست زود اینجا
جام گیتی نما نظیری یافت | زنگ از آینه چون زدود اینجا

خانه در کوی مغان کردم خراب	عاقبت شد طبع کشتم با شراب
دهر بی سرم کرده با ذوق عشق	گرم و تر دارد مرا جام از شتاب
از جوانی هست ذوقی در سرم	از نمک ماندست شوری در کباب
هرچه خوانم از ورق شویم به اشک	عشقم افتادست بر درس و کتاب
زنده دارد مرده را آثار مرد	نام گل باقیست چون گردد گلاب
گوش بر تشریف فرمانم که هست	جان مشتاقم سوالش را جواب
بر امید او بمنجر بسته‌ام	باد را بر خاک و آتش را بر آب
چاره ما سوز تسلیمست و بس	خلق مرهم می‌نهند از اضطراب
بکه پوشم چشم از بیدل خفتگان	بروی بیداران نگرفتیم بخواب

چشمه حیوان نظیری هیچ نیست
عالمی تاریک و قحط آفتاب

میم در جام و نام سحر برد از نسب امشب	دو دستم تا بوقت صبح می‌گردد انشا امشب

دو چشمم حجله آیین بسته اند از گریه شادی	در و بام از چراغان مشکلم روشنست امشب
شماری تا سحر دستم بزلف و همیدارد	گریبانم گر بنانست و دامن دامن امشب
همه شب از لب و رخسار و گیسو بزم تو	گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمن امشب
مغنی می گساری میکند ساقی نواسازی	ازین شادم که در بزم حسود آنجا نیست
بدل طرح وصال جاودانی نقش می‌بندم	گرم خود دوست می‌آید بخلوت دشمنست امشب

با قبال محبت شاه و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نه نظیری با منست

سحر منادی بلبل گلستان دریاب	صلای صحبت گل میزند زمان دریاب
هزار دقیقه که دریافتی ز عمر از دست	که می‌شود نفس رفته رایگان دریاب
نظاره گل هزار وداع باد دهد	ببین بهار روی و معنی خزان دریاب
هزار واقعه با روزگارم افتادست	بیک کرشمه لطفم اگر توان دریاب
هنوز بوی دلی بر مشام می‌آید	دمی که آتشم افتد بخان و مان دریاب

ته پیاله چو بر خاک تشنگان بریز
مرا که سوخته مغز استخوان دریاب

مباد زخم تو خنجر برهنگی آید
کهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

مکش ملال نظیری که چشم جانکاهست
زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

سبزهٔ عیش ز بوم و بر هجران مطلب
خشکی حاصل مصر است ز کنعان مطلب

رسن لطف بی حیله در آویخته اند
جز دل تشنه از آن چاه زنخدان

در دیاری که بسجود خم ابرو رسمست
غیر محراب کج و قبلهٔ ویران

فرض و سنت بتماشای تو از یاد برفت
پرده بر روی فکن باز ز من جان

بعد از آن کز چه نسیان بدر آورد کسی
بیش کر کم فکن و قیمتم از ان مطلب

آب حیوان ز کف دردکشان میجو شد
کو خضر دشت به پیمائی و بیابان مطلب

مهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود
آنچه سرگرز بپرسند بدوران مطلب

همه از کاهش احباب بخویش افزایند
قیمت یاری ازین خویش و دستان مطلب

ج

جلوه از جو جلوهٔ پشت نظیری هشدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب واد توبه ام ز شراب
اشب هم باز دیده مست و خراب

لب ساغر چنان نهم بر آب
که در آرم حریف را از خواب

مرده کز راح آتشین کیرم
خاک را در دهان کرده آب

عضو عضوم پرند از مستی
کاهلیها همه شوند شتاب

ظرف لبریز کردم از باده
همچو ماه دو هفته از مهتاب

روی مستی گرفته جانب دوست
میروم تا برآرمش ز حجاب

محو تر میشود ز خود بردم
رفتنم از دست مطربا دریاب

توبه ام نیست بست کن ره ده
طاقتم نیست گوش چنگ متاب

بر نظیری مگر نهفته شنید
بجرعه وا نشود این باب

چون غنچه دل مبند چو بو بر هوا متاب — بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب

آمیزشش از صلاح دو گیلان هم برست — جایی که تار سبل نباشد دوتا متاب

هرگز خضر به تشنه زلال بقا نداد — مس بر امید واری این کیمیا متاب

آبی ز دیم و پس من پاره سبو خشتم — کو همنشین قبیلهٔ بی داغ ما متاب

چشم از امید واری دیدار رو بشست — کو روشنی مهر و مهم بر سرا متاب

معشوقه ساقیست مزن بر پیاله دست — یوسف نموده رخ بصر از تو تیا متاب

افیون لب بکار نظیری کفاد رفت — نعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب — با طبع هر که راست نیایی کران طلب

چون ره بری بصحبت نیکان گر اساس — جایت اگر بصدر دهند آستان طلب

مهمان گنج باش و قناعت بخاک کن — همسایهٔ همای شو و استخوان طلب

مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن — مغلوبه ایست دهر رو و مهربان طلب

درطبع

در طبع دوستان حسد آشتی نماند — انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب

از حلقه‌های الف طلسمی بچنگ آر — وز شغل آن وسوسهٔ دل امان طلب

نخست در طریق کریمان معاملت — جان از نظیری ار طلبی رایگان طلب

عشق دید با دل شوریده‌ها عتاب — پرورش افزون کند آفتاب

کم نشود سوز دل از سیل اشک — آتش سودا نشنیند باب

آه که عاشق کشد از غا مصیبت — دود کند دل چو نباشد کباب

با نمکی مع تبسم خوش است — نشأه دهد شهد چو گردد شراب

دیر رود جان که تو ای دردلم — شعله کند بر سر شمع اضطراب

در شب هجران نبود روشنی — گرچه بود تا بسحر ماهتاب

دیده نظیری نشناسد رخش — بسکه گداز دو چشمم از حجاب

ابری بنظر آمد و برقی ز میان جست / صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
انگیخت نی آن زان ظلمت و پرتو معانی / وز پرده برون آمد و در خانه جان جست
آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم / ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست
نشنید کس از کس سخن مهر و محبت / شوقی ز ضمیر آمد و حرفی ز زبان جست
در مدعیان غلغله افتاد ازین رشک / منصف بمیان آمد و منکر نگران جست
ربطست باو بسر اجزای جهان را / زین سلسله حاصل که بجائی نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری / افروخت ورق در کف و آتش ز بنان جست

که تجلی نعمت و گاه هجران حاصلست / حیرت اندر حیرتست و مشکل اندر مشکلست
بی نهایت از بر ما بوده تا مقصد مقام / منزل کونین طی کردیم و اول منزلست
زخم ما بطالعان پیدا و پنهان دست و تیغ / بخت مقتولی که خونش بر جمال قاتلست
از نم فیضی که با این مشت خاک آمیختند / حاملان عرش را بار امانت در گلست

عقده ما را رسول نامه نتواند گشود / بعد ظاهر بین بچشم و دوری ما در دلست
بام و در پر جلوه حسنست اهل حال را / هر که صورت دوست بیند از معنی غافلست
سینه بخراشم و در روی آن انگشت فشان / حرف لیلی گوی نادانی که مجنون عاقلست
از حدیث سود و سودا میرم دیوانه وار / این که شوری خاک و ریزی تخم را بی حاصلست

از کرم شاید دری بر روی مسکین وا کنند / بیشتر شبها درین درگه نظیری سایلست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست / راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
زخم کاریست صراحی و قدح بر جنبید / نیم بسمل شده را سر پروازی هست
بلبلان گل ز گلستان بشبستان ببرند / که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست
عشقبازیم بمعشوق مزاجی انداخت / گر نیازیم که با اوست بخود نازی هست
کو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند / که درین قافله کاهی قدر اندازی هست
تو بپندار که این قصه بخود میگویم / گوش نه دیگ لبم دار که آوازی هست

دمی نظیری سیه‌ست که امروز زنده است
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

ره حریف گرفتم که شیشه بار نیست
خود پیاده شد از بس که می سوار نیست

چرا چنین همه راحت شد از سعادت عشق
گلی که در ره من بشکفد ز خار نیست

اگر درستی در کار جام و مینا هست
شکسته بسته از عهد استوار نیست

صبا بطرف چمن خواند و ابر بر لب کشت
به دو کام حریفی در انتظار نیست

شراب و حور میسر نگشت توبه را نیست
شفیع جرم خوشیهای نوبهار نیست

شبی که با تو قدح نوشم و بسر بردم
کند فرشته مسجودم که کار کار نیست

گلم بآتش دل آب میخورد همه عمر
شکفته روی جاوید با بهار نیست

بسوز و ساز حریفم باه و ناله حریص
غمت داروی دردی که سازگار نیست

باضطراب دلا جان بباز و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار نیست

ذوق

ذوقی بکالبد و وصالی بروان مست
امروز با نظر کت عشق تمام مست

بر صوفی بی وجد و با سست عبادت
بر شیشه که خالیست زمی سجده حرامست

دادیم بمعشوقه و می دنیی و دین را
بد نام شدن در دو جهان غایت نامست

احیای شب و صبوحی حریفان
مهتاب همه روز و صبح همه بامست

جمعی که گرفتاری ایام شناسند
چون شیشه از نور گریزند که دامست

میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست
در دل هوسی هست و ندانم که کدامست

ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده
شادست جهان تا می حسن تو بجامست

گویند زاهد بجه عصمت لقد و شد
بوی می و شیشه هنوزش بمشامست

رنجور و الم دیده و پیرست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیامست

عشق عصیانت اگر مستور نیست
گشته جرم زبان مشهور نیست

عشق در صنعت تصرف میکند
در میان قندها درجم دور نیست

آنکه منصور است بر دارش کشند / این انا الحق گوی خود منصور نیست

برتر از عشقت عالم پایه / راه از من تا جنون بر دور نیست

حسنت از سر هوش پروان مسرور / بیش ازین گنجایش مقدور نیست

مایه صد ماه کنعانی حسن / مصر در خوبی چنین معمور نیست

کی بشر است استغفر الله کو / راست میگویم ولی دستور نیست

دلفریبهای دشمن دیده / جان بسیار بهای منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کو نهفت
در سرای ملکدستان سور نیست

این نخل که از چشمه جان رسته گرشت / وین خط که دمید یا ز معجر که نوشت

مافته ز شاطه چسبیم ساز عشق / زنار مغان رشته خط و زلف کنشت

زین لخت دل و پاره جان چاشنی گر / بر گریه تلخ و نمک خنده بهشت

ذوق غم ما طینت خاکی نرود هیچ / هرچند بشادی گل آدم بسرشت

کوردی

گر روی تو نظاره کنی خوی تو بنگر / گوید کسی گر آدمی را که فرشتست

سرتاسر صحرای ختن لاله و نسرین / صد رنگ و گر گل که ندانند که کشتست

گل جامه ز بس سبک از بارگی انداخت / عریانی گلزار ز کوتاهی رشتست

در حیرتم از ترک قبای تو نظیری
کس غیر اجل وحش اهل در بهشتست

ناله ما نغمه اهل هوا را گرم ساخت / شوق ما هنگامه این ماجرا را گرم ساخت

زآتش وادی نشکنند ایم نعلین از قدم / موسی ما گرم رو گردید پا را گرم ساخت

در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه ام / شمع مجلس پیشه که در کاشانه جا را

گرمی هنگامه گلشن پی آشوب ماست / گل شکفت از نعره بلبل که بازار گرم ساخت

مایه مهر و محبت از رواج افتاده بود / صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت

کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار / طعنه ناموس خوبی باد شنا را گرم ساخت

سرزنی مژگان بچشم خلق قربان کرده است / گریه من داستان کربلا را گرم ساخت

اعتمادی بر شمیم حلهٔ یوسف نداشت
سرمهٔ خاکسترم باد صبا را گرم ساخت

شد نوبت قدر من معلوم بر اهل وطن
گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم

دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از کنشت
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم

از غلوی فتنه‌ام معلوم شد حسن قبول
چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم

رشح ابر است این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر ترت صوت نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست
روز شد پروانه از بال و پرافشانی نشست

خانهٔ زین گشت جولانگاه ماه خرگهی
بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده پا انداز رخش تحفهٔ لایق ندید
در مقام پا همه جا فرش مژگانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آیینه خانه را
پادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

عقل در معمور گنجید از پی تعمیر رفت
تنگ شد بر عشق آبادی بویرانی نشست

در میان غمزه و دل گشت قایم رود و گیر
کشوری آراست عشق از نامسلمانی نشست

لرز

تشنه لب ماندیم زو چون آب کوثر دور رخ
جنبشی از خویشتن کرد و بر عنوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت
نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست

جانفشانی عذر مسامانی غمخانه گفت
از پشیمانی رفت اگر چه با پشیمانی نشست

تا بتعظیم از شکوه طلعتش برخواستیم
آنچنان محکوم که نتوانم ز حیرانی نشست

پیشتر چندانکه پیش شد سر گستاخی
چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرو را خرا عبدالله خان گنج بخش
گر خود و از هر چه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل
قطره باران لعابش بعمانی نشست

تخت شاهان دگر چون چشمک آفاق اوست
همین صد سلطنت بر مسند خالی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو
با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

این که گویند اسم اعظم داشت جم افسانه است
تمنا و داشت بر تخت سلیمانی نشست

عیبت از خود جو که این همت اگر دستت دهد
خنده گیرد گر بیانت که بتوانی نشست

رشک ملک شیراز امروز شاد روا اوست
گوهر از خاقان نظیری زر خاقانی نشست

باد عیش و عشرتش دایم که دولت بر سریر
مهربانتر با وی از معشوق پنهانی نشست

دل بقرب بعد از او مهجور نیست | از نظر دور است از دل دور نیست
گرچه زان نور است روشن دیدها | دیدها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است | نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز داهل شد چو عجب از سر نهاد | کبر جز از سرکشی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد است | پس بزرگ است این خطا معذور نیست
به منیکر دو دلم هم زخمها | عشق غیر علت ناسور نیست
من بفرمان هست پرستی میکنم | بنده در افعال جز مجبور نیست
سرو ازان گل هوای در سر است | غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان و ظلم آتش
ناله دل نغمه طنبور نیست

هوا بدیده رسانست و باغ موزون نیست | بهر ترنم مرغی هزار مضمون نیست
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد | اگر چه خرده گل همچو در مکنون نیست
بشور وادی فرهاد سیل خوش شد الم | گز اهل سلسله هاست هر که مجنون نیست
بهوش نی که تو گر از برون نمی تو منی | درون پرده به پستند هرچه بیرون نیست
اگر بلذت لطف نهان نمی نازی | که اندکی ز تو بیشت چگونه افزون نیست
ز روی دوست هویدا بود سعادت دوست | نوشته اند بعنوان کهن خامت چو نیست
نشان ذوق حقیقت بنازکان ندهند | چه شد که فاخته خوش گوی سرو موزون نیست
اگر کنار بیابان عشق دریابی | ز خون کشته به بینی هزار جیحون نیست
بهیچ کاسه چشم گدای پر نشود | مگر ز کاسه آزادگان که وارون نیست

خوبنام توبه گرفتم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال میمون نیست

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست | بد سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

هرگز فرشته از خبر باشش نمی پرد | آنرا که مرغ نامه بری در سراغ نیست
طعنم به بیخودی چه زنی محتسب برو | ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست
ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم | در بال هدهد و پر منقار زاغ نیست
چون غنچه بر جراحت خود فال میزنیم | کاین نغمه از ترانهٔ مرغان باغ نیست
از خنده های تلخ صراحی بکار ما | جز خون دل بگردن چشم ایاغ نیست

تلخست بی تو عمر نظیری چه زندگیست | بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از آنگونه که در درد صفا نیست | بر عرش نم جوش که در میکده جا نیست
روییم همه چون سایه که در خدمت خورشید | صدگونه سجود است که در طاعت ما نیست
لطف نظر سوختگان تابش برقست | اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست
چندانکه دران جبهه خدنگست نصیبست | در همت باختن و درست خطا نیست
نخرام بگلشن گری بسپرد مستوح | پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری ما و تو عطاییست | اخلاص خریدار و مروت بهاییست
صدگونه دوا در سر هر شاخ گیاهیست | اما چو ترا درد ندادند دوا نیست
گر کفر و ضلالت بود ار دین و هدایت | خوش باش که کار ازلی جز بعطا نیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری | مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس روشنی بخت من نجمست | مشکل فتاده کار نه در دست انجمست
دوران صلای تفرقه داد و شراب ما | یک پاره در صراحی و یکپاره در خمست
ساقی چو فیض اوست همان صرف او کنیم | این جرعه که در ته جام تکلمست
شیرین نکرده خندهٔ شادی مذاق کس | گل نیز تلخ گشته ز شیر تبسمست
باشد بنا امیدی خویشم محبتی | کو آشنای کم شده چشم ترحمست
آسوده ای اگر نخورد کس گداشتی | از جور او کشنده ترم رحم مردمست
ناخن همیشه در جگر خاره میزنم | دیرینه ریشه سعی مرا سنگ در سمست

کی هنر کار بسته برآرم که چرخ را — دوران نماند و رشتهٔ امید من گسست

گفتار نی ستیزه نظیری نمی‌خرند
عودی که سوزد و نه دهد بوی هیزم است

لخت دل بر چشم و چشمم بر کنار افتاده است — دست دل کم گشته تا بارم چه بر کار افتاده است
ساز و برگ شادمانی را که بیند الحال — درهم اندوه و نشاط روزگار افتاده است
خسته دل تر شیوه‌ام با محرم و نامحرم دواست — چند مردم در مذاقم خوشگوار افتاده است
از کدورت بر نیایم گر صفا دستم گشاید — تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است
غصه مرد و غم بجانم سوخت اکنون هجر را — صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
ظرف این هنگامه پیدا کن خرابات است این — گرد سر دیوانه صد منصور رو دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت قوی است
یکدو روزی خاطرش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق ز ره ما برداشت — هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت

جز

جنس ارزنده و ارباب بصارت شناس — نتوان دست ز بیعانهٔ سودا برداشت
عارفان گوشهٔ چشمی به دو عالم ندهند — هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت
محضر زهد کی از مرتبهٔ من بنشست — این نشان را ز دل مفلس کی یارا برداشت
پرده می‌بایدم آویخت که هر کس نگریست — شرح سودای تو از نسخهٔ سیما برداشت
بس که نازک دلم از عشق حدیثی نگرفت — اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر خوی نیست
مدتی ناز گدا این در ترسا برداشت

بویی از آن دو سلسلهٔ خم به خم گذشت — شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت
خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش — کاین آب زندگی ز سر جام جم گذشت
نبود علایق دو جهان گرد دامنش — چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت
ناموس و ننگ در نظر من برابر است — هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
برق دل رمیدهٔ ما را طلب مکن — کاین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

زهی نسخهٔ آفرینش جمالت — نکته یاب مجموعهٔ کل خیالت
بفطرت فزونی نکاهد زوالت — ز ظلمت برونی نباشد زوالت
همیشه حق از قول و رای تو روشن — نپوشیده موج حوادث زلالت
بحد خرد هست پرواز من تن — تو روحی خرد پرد از پر و بالت
همه وجدها صوفیان از قبولت — همه حالها قدسیان از جلالت
باعجاز قولت که ایمان نیارد — حلالست بود خون منکر جلالت
بباطن ترا دید آدم مقدم — ز صدر جنان شد بصف نعالت
به پیرامنت سایه ظاهر نگردد — که خور گشته طالع فراز نهالت
بحسن تو نقاش نقشی نیارد — که صنعتگری خسته شد در کمالت
توان گفت لیس کمثله مثالت — که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری

نظیری جهان ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند گیتی وفایی با وفاداران خوشست — زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست
محنت شبگیر با شوق حرم شوار نیست — گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست
نرگس شوخ تو مست از ناله شبخیزهاست — می‌فروشان را سر از غوغای میخواران خوشست
فرجه نگذاشت گردون تا از آن بیرون روم — هر کو دلی جست با قید گرفتاران خوشست
ذوق مرغان می‌پراند مرغ نو پرواز را — نوگلی دوست رفتن با هواداران خوشست
مال و عصمت را درین سودا زلیخا باخت — ماه کنعان بردن از خیل هواداران خوشست
حیرتم نگذارد استیلای عشق از آه سخت — چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوشست
ساقی همرنگ باید ساغر گلرنگ را — می‌پرستان را نظر با لاله رخساران خوشست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل را باخت
رخت بیرون نه که کشتی سبکباران خوشست

جزای حسن عمل در شریعت عربیست | بعرف عفو گنه کردن گناه بی ادبیست
سواد دل ز می سالخورده روشن کن | که عینک بصرش آبگینهٔ حلبیست
قبول بی‌هنران ز التفات معشوقست | عنایت ازلی را نشانه بی‌سببیست
جمال حال شود ترجمان استحقاق | دلیل آب جگر تفتگی و تشنه لبیست
ز من نشاط مطلبید بستان صدق | شعور دختر رز در پرچهٔ عنبیست
مگو که رفتم و قسمت نشد که دریابم | که نارسیدن سالک نشان بی طلبیست
ز دوست روی مگردان و تن بقهر بده | که هر که صاحب این حال شد ولی نسبیست
خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان | که کارهای چنین از شمار بوالعجبیست
شب سیاه صباح سفید می‌آرد | چراغ مطلب از دودمان بولهبیست
به تیغ قطع ارادت نمیشود ما را | خلوص بندگی ما شرافت نسبیست
مگو ز دوست ملالت بود نظیری را | که مستی سحری از نیم شبیست

ترا بکعبه مرا کار با دل افتادست | بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتادست
صدای بحر پس از شنوی غریب مدان | که روح ماست بدنبال محمل افتادست
سپند طالع من جز زیان نکاد گشته | صلیب زلف بتانم حمایل افتادست
بعزم کعبه کشیده نفاق خلوتیان | که پیر صومعه را بار در گل افتادست
شیخ ز هستی کرده قبله باده فروش | دلش بگوشهٔ میخانه مایل افتادست
شکسته بر ورق جبهه تو خانه حکیم | گره ابروان ترا عقدهٔ مشکل افتادست
حریف من چه براحت بساط می چیند | ز تیز بازی افلاک غافل افتادست
حریم خاک چو قتلگاه مناد هم | که هر طرف نگری صید بسمل افتادست
یکی بگور عزیزان شهر سیری کن | ببین که نقش المحاجه باطل افتادست
مجردان سبک سیر از جهان رفتند | گهر بقعر یم و خس بساحل افتادست
گدای پیر مغان شو که پادشاه فقیر | بر آستانهٔ میخانه سایل افتادست
ضرر بمال نظیری چه بس بمن رسد | که او بوادی رحمتش مقبل افتادست

فخر والا نسبتان از بند اوست | آنچه هرگز نگسلد پیوند اوست
گردن شمشاد از لطفش نخست | آشتی جانها ز شکرخند اوست
گرچه شکل هستی از دوها نیست | سرو از آزادگان بند اوست
نقص زلفش دایه بر عهد شکست | گر شکستی هست در سوگند اوست
طره‌اش را هست پیوندی صحیح | چین ابرو گرچه خویشاوند اوست
هر شبم خواهست می آید بخواب | بسترم مشک و عبیر آگند اوست
مشربش صفرای همایان شکست | بوسه می خوش ز ترنج و قند اوست
زود آمیزش بمردم میکند | مشک را بو اندکی مانند اوست
حسن گل بر باد حرمان و درفت | هر که تمکینی ندارد بند اوست
کینه کش از دوستان مهرجو | طبع مغرور ز جود خرسند اوست
بار تکلیفش ز دوش انداختیم | گو بکش هر کس که حاجتمند اوست
ظلم اخوان بر نظیری میکنند | معنی او بهتر از فرزند اوست

بشرح حالت من نامه در اطراف است | هزار قافله ام زیر بار اوصاف است
مهربانی او اعتماد نتوان کرد | که تازه عاشقم و خاطرش ز من صاف است
بناله اشک فشانم که تازه دولت را | عطای نیم درم دستگاه صد لاف است
بعشوه کرد تبسم نخنده دل دادم | خلاف دوست نمودن خلاف انصاف است
بهشت روزی ما باغ محبت نیست | کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف است
بتلخی از لب این شاهد آشنا شناس | اگر شویم مکرم کمال الطاف است
هزار مصر شکر صرف منعمان سازند | نواله بفقیر ار دهند اسراف است
ز عالمی که بکس دوستی نسپرند | وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف است
اگر ز راز دلت آگهم عجب مدان | که علم کشف نه از قسم علم کشاف است

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
دغل مباز که میزان بدست صراف است

چنین قدح شمع شبستان است | مونس خلوت مستان است

پر زرگ ده که بذوقی بر پسیم | مرکبیم تا بگلستان افتست

باش تا سجدهٔ میخانه کنیم | کعبهٔ باده پرستان افتست

غافل از طوق صراحی مگذر | دست زن عروهٔ مستان افتست

یک بت ساده دیک لطف باد | برگ و سامان مرستان افتست

می و خمار خرابات مغان | درس استاد دبستان افتست

گردن تاک ببازی بنزند | سرو سرفتنه بستان افتست

کمر بار زنگ و تهمتن زور بست | زال با رستم دستان افتست

می فردوس نظیری جستی

بمیان آمده بستان افتست

کس نمود جرعه گر جگرم گر رگ بخواست | بی مکی لخت کس گر سخنم نمک بخواست

هر که زیاده داد مشش عربده سر نمود | پر ترکش نساختم کاسه که زر بزرگ بخواست

آه و نقش باز یم درنه فرازدیده‌ام | کس ننشست گر حسد جای دوش دو تنگ بخواست

مکی

من همه عنبر و همکنان میل زاغ مشکنند | هر که حریر باف شد عاقل از درشتک بخواست

رنگ رخ سخن فشان میسید باز عیار بر | صاحب فهم خرده بین ناسره را محک بخواست

گفت و شنید دو دبستان یا عیش میشود | آنکه شمرده نفس همدمی ملک بخواست

عالم و یک مسیح دم در مغان و یک صنم | هر چه بخواست رای من اختر و فلک بخواست

مصرع نظم بی غلط صفحهٔ نثر بی سقط | نسخهٔ نظم و نثر من نقطهٔ سهو و شک بخواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده

گر نکند جاهلی کس نسخهٔ صنع حک بخواست

معشوقهٔ من قبله نما قبله نظر گشت | تا گشت نظر با رخ چون سیر بر آن گشت

غرق کرم حلیه گرانم که در آن کوی | سقم تشنه دیده و هم سالک گر گشت

زد خنده و شیرین نمکی بر دل ریشم | اشکم بحلاوت شد و هم باز بگشت

اوراق گل اندر بغل غنچه بخنجید | تا عطر دم هم نفس باد سحر گشت

پیداست دل آمیزیم از گونه رگ عتاب | خون رنگ ثمر گشت بی طعم گشت

شاید شوم انگشت‌نما همچو مه نو / نعلم که در آتش ز رخش بود قمر گشت
زان کاکلم از وعظ فشانند که دستم / با سنبل خوشبوش بر اطراف کمر گشت
تا بوسه که خیره مذاقان نکند دست / دندان زدم آن ساعد چون شاخ شکر گشت
در سر خم آن زلف کمینگاه بلا مست / با اینهمه زانوی تو خواهم بخطر گشت
عقلی که کلید در گنجینهٔ ام او بود / تا عشق در آمد به میان حلقهٔ در گشت
با این دل پر عربده شرمندهٔ عشقم / هر جا که غمی تیغ برآورد سپر گشت

هر نسخهٔ شعری که برآورد نظیری / از غیرت آن نامه چون خون جگر گشت

خوی شد عربده جو افتاده است / کشته بر سر سر کو افتاده است
با خودم دشمن جان یار تو بود / چکنم دوست عدو افتاده است
باد بینی که سر ستاره / بد کمندی بگلو افتاده است
بهش از شارع میخانه گذر / سر پستان چو کدو افتاده است

در خرابات

در خرابات چنینها بسیار / کار ما با کسه سبو افتاده است
آنکه افتاده برین در ز هوش / قدمش از تک و پو افتاده است
خوشی ما ز گل و بستان نیست / صحبت یار نکو افتاده است
خوش عبیری بهم آمیخته عشق / خو بخوی بو افتاده است
عشوه سنبل و گل دل خلدم / ره بر آن گلشن رو افتاده است
جای دل خورده مینا جسیم / وه که بازم بغلو افتاده است
دلبرم را سر رسوائی نیست / کار جیبم برفو افتاده است

هر نفس بوی نظیری رنگیست / عشق را عشق رفو افتاده است

قطر بطالت و صیاد در خفا خفتست / اجل رسیده چه داند بلا کجا خفتست
کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهم / که فتنه خاسته از خواب و پای خفتست
کسی تعلب شبم ترکتاز می‌آرد / که بر فراش قصب پای در حنا خفتست

نسیم مهر ز باغ وفا نمی آید / بهار چمن تو که نشکفته صبا خفتست
طبیب عشق ببرد طمع ز بیماری / که شب براحت ازین درد بیدوا خفتست
کس از معانقه روز وصل یاد دهد / که چند شب ز بیم آغوش خود جدا خفتست
بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم / که بر دو ست آمده و نقش بر قفا خفتست
شب امید به از صبح عید میگذرد / که آشنا بتمنای آشنا خفتست
فسانه صرف نظیری مکن چه خواب کند / شکسته که بصد درد مبتلا خفتست

فرخی نیست که در پهلوی آن صید فکن / روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست
همه جا سیر کنان خانه ابر و رفتست / عیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست
رنج از آنست که این قشر برانگیخته است / زلت ما ز نزاع ملک و آدم نیست
عارفان گوشش که بر پرده سازند از آن / در پس پرده شناسند که نامحرم نیست
بدم عیسوی و معجز روح القدسی / خلق دانند که از اهل خطایم نیست

ام

رسم ناموس جهان زود ز سر برداریم / کاین علاقه پیراهن ما محکم نیست
ترک دیگر نفرماییم که پشمینه فقر / جز باندازه فرق سر آدم نیست
علمی چند ز عیب دگران دوزیم / کان قدر رجا به رسوائی ما معلم نیست
نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا / حکم بر صورت امریست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سر ما و دست ماست / سرمایه درستی ما در شکست ماست
نادان برآبگینه ما سنگ میزند / گر هوشمند هیچ کسی هست مست ماست
سر میکشم در سر پیمان خوشتن / ایمان ما همان بندای الست ماست
اندیشه از فراز ثریا کند نشست / کوتاهی که هست ز تقصیر پست ماست
بر چهره حقیقت اگر مانده پرده / جرم نگاه دیده صورت پرست ماست
شاهانه فرش بر سر کرسی نهاده اند / این طارم خراب جای نشست ماست
نکهت اگر بجام جمشید بنگریم / پیچاک زلف یار نظیری شکست ماست

چنان ز خانه برون رفته‌ام بدل تنگست | که آستانه بیابان و گام فرسنگست
بجان در تن مفلوج گشته میمانم | که در برآمدنم ز رنج و ماندنم تنگست
رگی روان بکدام جو که گریه گرم شود | شراره در دل فولاد و قطره در سنگست
بدامن دل پاک تو داغ من نرسید | ز بس که بسته‌ام خون دیده بی رنگست
دلم ز صورت کارم غریب افتاده است | که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست
بگردش مه و خورشید طعنها دارم | ز بخت خویش زبان کاره بر سر جنگست
غریب نقش خیالی برآب دوخته‌اند | بجز خدای که داند که این چه نیرنگست
نوا بگوشت اگر مختلف بود چه عجب | که یک ترانه ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق نشنیند | بصفحه کلک نظیری چو رخمه بر چنگست

حریف دردی و صافی نه خطا اینجاست | تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنیست | همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

ذوقی

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی | کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خطا بردم دیوانه کس نمیگیرد | جنون نداری و آشفته‌ئی خطا اینجاست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست | ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست
بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهانست | هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست
سرشک و دیده دل بسته بی تو نکشادم | اگرچه صد گره و یک گره‌گشا اینجاست

ز کوی عجز نظیری بسر نیاز مکش | ز مردمی که در آیند آشنا اینجاست

شب از فسانه ام جنون خانه بر نشست | و ز گریه‌ام دیار ز ویرانه بر نشست
ترسم بلا ز وسمه او زبان کشد | طرف چمن ز سبزه بیگانه بر نشست
افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح | دیر و حرم ز نعره مستانه بر نشست
بازم بکلبه کیست نه شمع نه آفتاب | بام و درم ز ذره و پروانه بر نشست
بگشت جای نفس امشب ز خلوتم | یک آشنا نیامده و خانه بر نشست

هرگز عطای ساقی ما دلگرانه نیست / از تنگ ظرفیست که پیمانه پر شدست

آن شاخ گل که چون تو نظیری ثمر نداد
دارالشفای شهر ز دیوانه پر شدست

ای تو دو چشم در درازی از شب یلدا گذشت / آفتاب امروز چون فانوس از سر ما گذشت

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست / آفتی بود این شکار افکن که زین صحرا گذشت

شوکت حسنش کسی را رخصت آه نداد / گرچه سر سودا خواهی بود دل تنها گذشت

جلوه‌اش ننمود از بس محو رفتارش شدم / ناله‌ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

خواستم تا شغلکی دستار بردن از سرش / بس که سرمست و بخود مغرور بی‌پروا گذشت

باز امشب با سگ کویش نظیری همنشست
شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست / در هیچ گوشه نیست که صد گنج و باج نیست

چشم تری که چین جبین سبزوار خفت / کار رفاه سوز جنین کی رواج نیست

خاطر بخنده‌ای چو گل وا نمی‌شود / غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری که شیشه دل ما سنگ میزند / در هیچ جای مشتری از زجاج نیست

کس نی که چرخ تو پس آزادگی نتافت / تاراج میکنند برایی که باج نیست

ما خط رسانده‌ایم بمهر سلیمی / آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش روزگار نظیری گدا نیستم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمه آزادی من است / روی شکفته سحر از شادی من است

میخانه‌ام به بوی بهار رمش داده‌اند / هر جا خرابیست ز آبادی من است

عشقم نوید زندگی جاودان دهد / آن چشمه که گمشده در وادی من است

بهوشیم بجلوه که دبستان سپرد / من بلبلم که نکهت گل هادی من است

گردون بعشق زایچه طالعم نوشت / نیک اختری نشانه همزادی من است

بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد / شاگرد عشق بودن از استادی من است

حسرت برم همیشه نظیری بصیدگاه / زین رحم و خو که آفت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بند است / دل شکستهٔ ما را هزار پیوند است
ازان دمم که بحسرت نگه دیدن او / نگه بگوشهٔ چشمم هنوز در بند است
نظر دلیر نشد تا حجاب پیش آمد / حجاب اگر پر کاهست کوه الوند است
دو چشم ساکن بیت الحزن که دید / که من اسیر بمعشوقم او بفرزند است
دراز دستی حسن کج گل بجیبم ریخت / که تا بدامنم از جیب در شکرخند است
بکینه جوی افلاک عشق می بازیم / که هر که دشمن ما شد بدوست مانند است
ز عیب تست که بیگانه وار میگذری / کسی که رو و گسل نیست دیر پیوند است
بیا که از می بارینه تلخکام تریم / اگر تو زهر چکانی بکام ما قند است

نظیری از تو بجان کندنست لب بگشا / بانقدر که بگوئی بمیر خرسند است

دل که جمعیت غم از پی سامانی نیست / فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست
بیضه در چنگل شهباز نهد طایر من / در فضائی که نشینم بال پرافشانی نیست
گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب مکن / هر کرا حب وطن نیست مسلمانی نیست
لاابالی شو و دریاب فراخی نشاط / چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست
نیست لذت ز نظربازی می که در وی / خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست
زر کاد بار بتاج سر جم دوختم / هیچ سر نیست کش این نیل بپیشانی نیست
برو در خلوت ما فرهمای بخشند / طایری را که بسر تاج سلیمانی نیست
طبل درویشی ما بر در جاوید زنند / بر لب بام مگر نوبت سلطانی نیست
صحبت آیینه طبعان می تیره شود / در چنین بزمگهی جای گرانجانی نیست
تو بمعموری مصری و پس مجنون را / نبرد شوق بران کوچه که ویرانی نیست

از فسون دانی چشمان سیاهی ترا / صد نظیری بنگه داشتن ارزانی نیست

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست
دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست

بمحفلی که تو دامان رخش افشاندی
بکس ز تلخی عیشش برانگبین ننشست

همیشه گرمی خوبی بر آتشم دارد
بجون نشستم و آن خوی آتشین ننشست

حجاب عشق غباری میان ما انگیخت
که از فشاندن دامان آستین ننشست

گره بگوشه ابرو مکن بجانب خصم
به جنبش دشمن خود هیچکس چنین ننشست

تو سروی و من از اضطراب میمیرم
کسی بحال چنین روز واپسین ننشست

غمی ندیده ره خانه نظیری را
که چون بهانه خوی تو در کمین ننشست

عشقست که علم دو جهان مختصر اوست
مجموعه احوال دو عالم خبر اوست

صد راه زنم در صف اندیشه نشسته
حرز دل آگاه نشین از نظر اوست

یکگام کشش بار دهد اشک ندامت
این تخم همانست که طوفان ثمر اوست

یادآوریش راه نماید بوصالش
این خانه همانست که امید در اوست

گرناخوش

گر ناخوشت از جا برد جای نگهدار
کان دل که ز ناوک نهد اسپر اوست

گر زمزمه ره زندت از لی آن کو
کان دل که ز جا رفت ز پیش گذر اوست

گریان ز گلستان جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

نشاط عید گدا عجب بادشاه شکست
شه از معانقه چین بر رخ گدا بشکست

چنان بکید گر آمیختند شیخ و ندیم
که مست شیشه در آغوش پارسا بشکست

رئیس و قاضی و مفتی برقص برجستند
نشاط نای دهل شرم روستا بشکست

مسافر از پی جان بود و چشم قربانی
نگاه تا زده زان بساط پا بشکست

دل شکسته در آن کوی میکشند بدست
چنانکه خود نشناسی کسی کجا بشکست

بآب خضر سکندر ز بیم آینه راه
سفال میکده جام جهان نما بشکست

بفطر روزه چو مید او سر باده فروش
که هم گدا ز حسد کاسه گدا بشکست

شکست توبه هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوا بشکست

خماری ملیم و قفل زد ایاغ کجاست   کلید میکده گم کرده‌ام چراغ کجاست
ز عندلیب غزلخوان شاخ گل خندان   درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست
شکوفه ز انجم ابر جابه در گرو است   برهنه را سپر و سامان عیش باغ کجاست
یکی بگرد گلستان خویش سیری کن   ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست
هزار جنس مرادم بوقت در گرو است   دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست
ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست   مجبسی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخون دیده نظیری بساز و باده مخواه   برای زاغ میی همچو چشم زاغ کجاست

هجران بکی سود و بداغ دل ما ریخت   سودای تو آتش زد و داغ دل ما ریخت
هر روغن چراغی که بمود فلک سوخت   غم در دمی آن جمله بچراغ دل ما ریخت
رفتیم بسبزه و درین محفل بستان   ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت
مارا بنشاط و طرب آسان نگذارند   غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت

ای طفل

بی تحمل امیدی که نشاندیم دریغ باغ   برگ و برش از لابه و لاغ دل ما ریخت
کلفت زکی آمد و بخشش زکی خواست   بد کرد و ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عشرت ما زود ملالست نظیری   تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت

حال ساقی باد رخ همیر لاله گذشت   که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت
دران شمایل موزون نگر که نرگس دید   بحسن و معنی صد دفتر و رساله گذشت
بقصد ضبط نگه چین براروان انداخت   ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت
بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل   چنان گذشت که بر دشت لاله ژاله گذشت
دلم ز حرص سؤال از لبش جواب نیافت   چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت
سپهر هرچه کند روزیت بخشم مرو   که روزی بخشم از آن کشت کز حواله گذشت
دو ساله در دکش پیر بوده‌ام جمعیت   که شصت ساله توان از می دو ساله گذشت
سری ز قلقل مینا برون نیاوردم   اگرچه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

جفا نماند ز پندار خود چو وارستم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

گر شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتش نشست
چاره دل کن که با آتش مدارا نتوان نشست

رشک ها با شوق غالب در تو یا رب چون نشست
راه عاشق بر بیابان بست دریا نشست

چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام
از دم خلوت نشینان تمنا نتوان نشست

گر بظاهر کاهلم اما بباطن چابکم
تن اگر خاکست اما دل بسر پا نشست

گر بکفرستان برهمن دید این آشناک را
برهمن در رقص می آید که خوش با ما نشست

از نسیم صبح عیسی می‌وزد هر لحظه جمال
ناز کا زابر پا آن کوی سرمایه نشست

گریه کرم نظیری یک دو وادی کو اخت
از سر شکش تا بزانو در ته پا نشست

نشست پهلوی من تا رقیب جام گرفت
گل تلافی من رنگ انتقام گرفت

قضا سمند نشاط کرام پیش آورد
قدر عنان مراد از کف لیام گرفت

معاذان

معاذان بت پندار جمله بشکستند
که کار بت شکنی رونق تمام گرفت

نیافت سجده ام آغوش دوست دربر دوست
تمتعی که لب از ذکر این پیام گرفت

بجنگ و عربده راضی شدم ز شرم برای
که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری می مطرب گدائی خواهد شد
فقیر شد که او عادت کرام گرفت

آن دیده در گریه ببینید ما که با باد شکفت
هر که میگیرد شنا ور راه در یاد شکفت

هر گرا دل زدرون شاد دست بیرون حکار
شمع خلوت را نگهبانست و صحرا شکفت

خود نگر از در درآی ورنه از ما تو [illegible]
صد بیابانست و در هر گام صد جلاد شکفت

دل از آن آزرده تر داریم کازارش کند
خصمی خود میکند هر کس که با ما شکفت

ما همی گریه باید که دل خالی کند
ورنه درد دل چون گردد و شد مراد شکفت

خون ز چشم کار روانی بخت در بازار مصر
هر گرا یوسف بود کالا بسود ا شکفت

گر بهار آید نظیری در خزان ها [illegible]
خاطر مشغول عاشق با تماشا شکفت

جز محبت هرچه بردم سود در محشر نداشت
دین و دانش عرضه کردم کس خریداری نداشت

هر عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر
قیمت چشم پر آبم چشمه کوثر نداشت

از دلم در عشق سوزی ماند و در جان شعله‌ای
هیزمی را کآتش ما سوخت خاکستر نداشت

در دل او درد ما از ناله تأثیری نکرد
برد مرغی نامه ما را که بال و پر نداشت

شکر کز غم مردم و منت نکشتم از مسیحا
حال خود هرچند میگفتم دلت باور نداشت

از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد
کم دچارم شد که چشمی با دامن تر نداشت

باز دل جای گل و بوی گلی بو کرده است
دیده‌ام از گریه آب تازه در جو کرده است

خاطری دارم چنان کز نوبهار دوستی
چند گلستانم پدید از سر هر مو کرده است

از چراغ وصل او نور دکان حاجت است
ورنه با تاریکی هجران تن خو کرده است

این تولی هم ز حرف است چندین دلبری
عشق را نازم که موم از آهن و رو کرده است

هر که جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت
عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است

الم

دست دل بشکن که اینجا عاجزی آید بکار
این کار را چاشنی کی زور بازو کرده است

در مراد ما نظیری همت کاری نکرد
برهمن زین به دعا در کار هندو کرده است

آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد من است
وآنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

ساختن ممنون دیدار و بحسرت ساختن
از تصرفهای حرمان خداداد من است

حرف عاشق بی‌زبانی شکوه دل عاجزی است
آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است

نیست در عالم تمنایی که از قیدم بجست
هرکجا پستی هوای صید آزاد من است

مضطرب دارم قضا را در ره آزادگی
پشت توفیق و توکل خشت بنیاد من است

آن شکارم من که لایق نیم کشتن نیستم
شرم می‌آید مرا زانکس که صیاد من است

کار دشوار نظیری گریه می‌آرد که او
شاید از تدبیرهای سست بنیاد من است

شهر ویران شد که گریه مستانه ماست
هرکجا هست غمی در بدر از خانه ماست

از همه سوره بیغوله و صحرا پستند . هرکرا میشنگری از پی دیوانه ماست
بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند . آنکه نامد بدر از بزم تو پروانه ماست
بتماشای جهان باز نمانیم از تو . آنچه دام دگران ساخته دانه ماست
بسر باده فروشان که نسنجیده ایم . تا بمیخانه نمی رفته پیمانه ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماعند که در خانه ماست

پیش مشتاق تو ویرانه و آباد یکیست . هر طرف راه نهد کوفه و بغداد یکیست
بحریم دل شیرین نبود ضعف نعال . عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست
ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم . پیش ما بندگی کردن و امداد یکیست
در بر اغیار منشین که در گلشن ما . شانه باد و سر طره شمشاد یکیست
پا بگل مانده اگر گلبن اگر خار بست . باغ را سرو خرامنده و آزاد یکیست
بتو زاری و توانایی ما در نگرفت . موم در پنجه عشق تو و فولاد یکیست

بیهم

بیهم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در خون دیده گشته تنم بسمل تو نیست . زین مرحمت خلاف که کار دل تو نیست
از آبگینه حوصله ما تنگتر است . صبر از دل طلب که در و منزل تو نیست
گویا دو انده ریشه نهال محبتم . می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست
زین پیش شیشه دل ما هم ز سنگ بود . بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو . ورنه کدام کس که دلش مایل تو نیست
بس جا مکدر از میکده رهگذشت شمع . پروانه نسوخته در محفل تو نیست

خون ترا چه قدر نظیری خموش باش
این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

اگر صد نامه ما دید و جوابی ننوشت . سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت
شمع بی شعله به پروانه فرستادن دوست . که بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت

همه شوق تو لب تشنه به لبم آورد / دم آبی نگرفتم که شتابی ننوشت
کف پایی به ره بادیه ام ریش نشد / که فریب سر خارش به سرابی ننوشت
قدمی ما ندم از منزل و سامان بیرون / در ره عشق که کنجی به خرابی ننوشت
اشک و آه از دو این رسته دم که آدم / حرز حسن تو به مشک و گلابی ننوشت

عقد در چند نظیری به هوس نظم کنی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار غایت ملامت / موقوف لب گشادن ما کار غایت ملامت
مشاطهٔ فراق تو بر چهره تو نوشت / خونابه که گونه رخسار غایت ملامت
خود رای خیال تو از دیده ام اند / آن معنی که قبله گفتار غایت ملامت
بر من شب فراق شد از جرم ها کسی / صبحی که طالع از در و دیوار غایت ملامت
صیادی که رشته تو دانه نفکند / در دام هر که زیر پا کار غایت ملامت
این عیب و عار عشق و هنر را کی گم / کانم نمی خرد که خریدار غایت ملامت

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد / ما و جمال یار که گلزار غایت ملامت
تا یکدلت پسند کند قرب دوست لیک / سرمایهٔ قبول در انکار غایت ملامت
گر بهر حال کی خبر از طفل راه پرس / شرم از طلب دار که زنار غایت ملامت

قانون شکوه چند نظیری نواختنی
این نغمه تو با عبث آزار غایت ملامت

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست / کسی که کشته نشد از قبیله ما نیست
جمال مغبچه دیدی شراب مغبچه نوش / بگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
ز پای تا بسرش ناز و غمزه و اعراض / بزار معرکه در رخصت تماشا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن / که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک سراسر پا بازارد سر غم چند بست / نشاط رفت که یکجای هست و یکجا نیست
نشاط رفته ز دوران بصبر آتیم / که بدمعامله ما ز ده از تقاضا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است / در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیریست بجای ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت پذیر نیست — مکتوب سر بمهر دلم ناشنیدنیست
رازی که در دلست ز دل با ندیم نهفت — گلهای ناشکفته این باغ چیدنیست
جلد و بیاض دفترم از راز دل پر است — چشمم بهر چه می فتد از بیم دریدنیست
از سینه تا بچند برآرم فرو برم — این نیم قطره خون که ز مژگان چکیدنیست
خصم آن حریف نیست که دل کین ازو کشد — زین تیر نیمکش که و پیکان کشیدنیست
گفتم مگر بمنزل مقصود پی برم — یکبار چند کام بهر سو دویدنیست
چون یافت دل که بر سر آبی رسیده ام — تشنت از طلب که بآن کو رسیدنیست
رفتیم و ره بخنبه جانش نیافتیم — قانع بخشت دل بپرسیدن که دیدنیست
دیدیم و دیدنش نخودی هیچ دی نداد — این می اگر بحوصله گنجد چشیدنیست
زین عشق صد بلاست نظیری بجان خرید — افسون خامشی بلب و دل دمیدنیست

بیاکه

بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است — بگفتگوی تو زخم دهان باز است
ریحان و دل اگرت میل هست باغ نیست — می مغانه بپیش و در مغان باز است
چه یوسفی تو که از مصر حسن چون تو کسی — برون نیامده تا راه کاروان باز است
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب — گهر فروشی و چشم مرادکان باز است
نمیرود جگر سینه دل چه سود ازین — که خوان وصل را و دست میهمان باز است
چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا — که گل شکفته و در های بوستان باز است
صحبه بجای صنم بر زبانم آمده است — تنم فتاده و زنار از میان باز است
دعا کنید بوقت شهادتم او را — که آن دمیست که درهای آسمان باز است

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی
که چشم کارشناسان کاروان باز است

زبان طعنه ما کوته از بریدن نیست — علاج شکوهٔ عاشق بجز شنیدن نیست
زبس گداخته ام از درد انتظار ضعیف — نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آمد / شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست

ز بی‌تعلقی خویشتن به این شادم / که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست

به هجر و وصل ملال و نشاط گریه کنیم / در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست

زنار زلف تو زنار بر میان دارم / بیا که مصلحت برهمن و رسیدن نیست

گرفته طبع نظیری سؤال از و مکنید / درخت گل نشکفته وقت چیدن نیست

این جیش خیل کج کلهان از سپاه کیست / این قبله کج شده طرف کلاه کیست

دامن کشان چو ابر بلا زا میرود / تا آب نرگس که و برق گیاه کیست

پایم به پیش از سر این کو نمیرود / یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

آن ابروی کشیده کمان از چه خانه بست / وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست

گیرم تهمت کند انکار کشتنم / آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من / دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر / خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواستم این پستان پر غم را بشوری در شکست / این قفس بشکست بر مرغ تو بال و پر شکست

روزگار از خاطرم چون نیل از احسان نشست / آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست

پایم از پیش آمد و کارم پس از این در گرفت / دست در اندیشه یارم بر سر شکست

طبع شکر داد عشق در دیم کافور بخت / تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست

ویدنش بر حسرت من حسرت دیگر فزود / خواستم پیکان برآرم در جگر پیکان شکست

دوستان هرگز به پیوند از محبت دوست / خاطرم خوش شد اگر می بخت اگر ساغر شکست

در برون در نظیری شد هلاک از اشتیاق / مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص مرا و ز حال من آگاه نیست / در دلش ره دارم و بر آستانش راه نیست

بخت با ما سرکشست و مدعا با ما نخست / کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست

فصلها شد وز تباهی بر نیامد عمرها کاری نکرد | کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست
شصت سال آمد ره گشودم بر هدف | گوییا پیکان هم پر با این خدنگ آه نیست
خاطر دوران ز کین دوستان در عهد تو | آنچنان پر شد که دلها را بدلها راه نیست
عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب | جز دعای من که او مقبول این درگاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

هر کس شهید آن مژه‌های دراز نیست | در شرع بر جنازه او کس نماز نیست
محمود را اگرچه جهان جای خاطر است | جای نشستنش به گوشه چشم ایاز نیست
شه را چو پرده از رخ شاهد برافکنند | چشمش بسوی خراج خطا و طراز نیست
معذورم از ضعیف و جگر خسته‌ام مدام | در عرصه‌ای پرم که بجز شاهباز نیست
دایم کمانکشی که کمینگه نشسته است | آن طاق ابرو از کرشمه فتنه باز نیست
گو غمزه خشمگین شو و گو ناز کینه ورز | یک شیوه بی کرشمه عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار و اثر با وجود دوست | جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری بجور اسیر
بیچاره و دل که بهیچکسش چاره‌ساز نیست

عشق را کام بعهد دل خودکام تو نیست | صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
خوانده‌ام دفتر پیمان و وفا حرف بحرف | نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
من دل آشفته آزار چه میدانم حیف | که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست
آب حیوان بخورد صید تو از لذت تیغ | جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

پاس دوستی ز خویش نظیری نمیدید
که ز آغاز تو پاینده‌تر انجام تو نیست

هر کرا عشقی نمیخیزد ز دل گفتار نیست | نیست یک جا رف که خود بانی و خود معمار نیست
خار خار کوی یاری هست هر کس را دلیست | نشکفد هر گل که در پای دلش آن خار نیست
سحر چشمت بکار است و دعای برهمن | کبر هر تاری که بندد بر میان زنار نیست

توبه بسیار میکنیم نمیگردد قبول
تا ننوشیم می مرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهدپرستی رز خندی و نشاط
کار کار میکساران است و دیگر کار نیست

پشتهای گرم و پسر دوزکار افتاده‌ام
سایه در ویرانه‌ام از پستی دیوار نیست

اندکی ای ناله امشب بی اثر می بایدت
آنکه هر شب می‌شنید امشب بکر بیدار نیست

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی
مردمان از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس نی می و هر دم صحبتی در کار نیست

هر که نوشید می شوق تو نسیانش نیست
و آنکه محو تو شد اندیشهٔ هجرانش نیست

دل بحسن تو مقید شد و جاوید بماند
که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا بکی شکر توان کرد و سخن تازه نوشت
قصهٔ شوق حدیثیست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد
نه همین خاتمه‌اش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل مپرسید که غمنامهٔ ما
درس عشقست که آن علم دبستانش نیست

ازدلم

از دلم ره بدلت عشق نمودست و خوشم
که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست
که غم از سرزنش خار مغیلانش نیست

خاطر عیب نمای تو مگر جام جمست
که رخ حال من آیینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال همایست اند
هدهد ما که سر تاج سلیمانش نیست

مرد تاجر که ز غربت بوطن می‌آید
تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست
که بجز از دل خندان مژه گریانش نیست

بس که از دقت فهم تو نظیری بگداخت
نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

قرعه بر وصل زند دیده و پایانش نیست
کاین خیال آید از آن چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتاد
می پرستیست که مخمور بدورانش نیست

شد ز شرم ظلمت خضر نهان در ظلمات
که بنجخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرو مانده‌ام از طفلی
که بگفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصل تو بجا باز نخست / که جدایی ز ملاقات تو آسانش نیست
عشق ما واقعه‌ای نیست که آخر گردد / هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست
شادم از دل که مرا شوق تو مدهوش نکرد / خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست
دولت عشق ندارد خطر از عین کمال / کین سعادت بکجاییست که نقصانش نیست
چرخ را کاسهٔ خون شفق گردان نیست / لاله را رشک به پیمانه که پیمانش نیست
ما به پیمان قوی عهد تو محکم داریم / آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست
هر جراحت که دلم داشت بمرهم به نشد / داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست
گر نظیری بفلک بر شده باشد چه عجب / بیت معمور بباز کلبهٔ ویرانش نیست

داغ دل در عشق افزودن نمیداند که چیست / لاله زین داغ پژمردن نمیداند که چیست
خنده بر عالم مزن کاین گریه کس بالا نرفت / دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست
عشق از رنگ تاختن بنگاه دل تاراج کرد / صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

باغبان

باغبان در تحمل عمر را آبی نداد / کاشتن دانسته پروردن نمیداند که چیست
ترک خصمی کن که دارد خوی افعی روزگار / نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست
گنج وا افسون زلیخا کار در یوسف نکرد / هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست
عشرت تنگ دلان نورس سر گلشن است / غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست
از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت / پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست

گشت دوزخ شرری کآتش سودایش ریخت / شد قیامت قدری فتنه ز بالایش ریخت
سر کرا زلف چو مشک به پیمانه فکند / خنده و مستی نمک سوده بصهبایش ریخت
حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان / عشق از کیسهٔ گرمی سودایش ریخت
کام از آن یافت زلیخا که چو یوسف را دید / اول اسباب تعلق همه در پایش ریخت
از پی تربیتم خضر دهد آب حیات / عشق بار گل من تخم تمنایش ریخت
سرمه در چشم بلا غمزهٔ بی‌باکی کرد / باده در کام حیا نرگس شهلایش ریخت

نخل پیوند تو هرچند نظیری برکند
در نفس تخم نوی عشق تو برجایش بخت

رفتی به بزم غیر و نکونامی تو رفت
ناموس عشق قبیله ز ننگ خامی تو رفت

اکنون اگر فرشته نکو گویدت حسود
در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

همصحبت رقیب شدی از غرور حسن
نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت

یاران شفقت به سر انکار میکنند
هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که می‌فروش ز دامنش می‌برد
مشهور خاص و عام به همجامی تو رفت

بردار ز رخ تو رنگ حیا باده هوس
شرمی که بود در همه از خامی تو رفت

با کاوکاو غمزه نظیری ز تن نماند
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب‌نظر مستور نیست
هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت

تا بصد راز ره خبر دارم ولی دستور نیست
دیده بیمعرفت را در دو دنیا نور نیست

منفق

گل گریبان چاک و نرگس مست رفت از چمن
سرو را غیر از هوایی در سر مخمور نیست

بر در پیر مغان هرگز نمیمیرد کسی
در مقامی کآب حیوانست غیر از سور نیست

چون سرای کاروانگاهست دنیا بگذرد
شب نمی‌آید که صد مسکین در او رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود
زخمی از کیش محبت نیست کان ناسور نیست

بنده گر بی‌باکی کرد از خداوندی ببخش
گرچه مغرورست اما جز به تو مغرور نیست

عشق یوسف زاد از این سودای بازاری فروخت
بنده کی خواهد به سر آزادگی منظور نیست

گر زری کز عرش اینجا لاف رفعت میزنند
جلوه‌ها در بطن هایی هست کاندر طور نیست

کوهکن را خود بناخن سنگ میباید برید
جوی شیر و نقش شیرین کار مزدور نیست

عافیت خواهی نظیری بسته خوبان مشو
از متاع حسن کو جور از ملک مستور نیست

بختم این بس که مشتری شده دوست
هرچه خلقم بها کنند نکوست

تشنه‌ام زنگ رخ چو مستسقی
آب هرکس به قدر ظرف و سبوست

در جوار رباب ذوق کم بندند | اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمیشود چکنم | قوت مستور و جستن از حرابست
نیست ممکن ز بندگی آرام | تا نفس با قیمت در تگ و پوست
شاهدان چمن تهی دستند | جامهٔ سرو تا بسر زانوست
بلکش عریان مبین که غنچهٔ گل | کم دهد بو که حلهٔ تو توست
بوی گل چاشنی تل دارد | آن شکرخنده چه بوی خوش خوست
آب تلخی بعطر پروردند | نام کردند کین گل خوشبوست
خط فرقان نگار را و کو نی | چشم محراب کرد ابرو دوست
خط نویسنده کش چنین بنوشت | یارب این معجزست یا جادوست
نظیریست کوش خلق امروز | پیر مجلس ندیم شیرین گوست

غلطش را صواب دانی خطا باعث
نیست بدکرم ناله گدا باعث

الحق

اگرچه رزق گدا بازپس نمیگردد | مقدرست که میگردد و شد دعا باعث
خزان درود و سحاب آب داد دهقان کشت | بهمن که برد و که پرورد و شد چها باعث
جنون عشق نهفته در سر نبود چکنم | ببوی گل که شدم مست و شد صبا باعث
بر آستانهٔ پیر مغان رهی خواهم | تو گر سبب نشوی میشود خدا باعث
خراب و مست چنین میرم نمیدانم | در آفریدن من شد چه مدعا باعث
لئیم را می معشوق اگر کریم نکرد | سخاش را نشود گنج و کیمیا باعث
عجب ز همت درویش اگر قبول کند | سعادتی که شود سایهٔ هما باعث

ریا ز دیر بمسجد برد نظیری را
فقیه باده کش و گبر پارسا باعث

بر طبع ساده زود شود ناگوار بحث | دارد برای طفل شکر در کنار بحث
بر خشم و کین مباش چنان کز پی نزاع | بر سر غبار خاسته سازی سوار بحث
از سر غمی بخاطر ما کمین سبکترست | این راح ما بروح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست
هرگز نکرده‌ام بکسی در خمار بحث

در بزم گل نیاز و تضرع در اضطراب
زاهد بتیره‌ام نگرفت بار بحث

مطلب گریزد از تو نظیری چه حاصلش
جز بر ضمیر کند نگیرد قرار بحث

خط مسلمی بکف صدق داده‌اند
هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

فسون خط تو پیغام بعثت و شب داج
نگاه در رخ تو مصطفاست در معراج

ظهور حسن تو امیشی بدوران داد
که پادشه ز رعیت نمی‌ستاند باج

چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت
که آب و آتش یار و اختلاف مزاج

میان زخم و خدنگ تو الفتی چو تست
که از دکان مسیحا نمی‌خرند علاج

حسود مهره دل قلب کرد و غافل از این
که کعبتین دغاخانه ندیده تاراج

سرشک زرق در آن کو روا نمیکرد
نبوده سیم دغل را بهیچ جای رواج

نماند شوکت شاهان کسی نمی‌داند
دراز دستی حسن که میرباید تاج

سوار معرکه آخر الزمان ایرج
که طالعش بظفر کرده‌اند استخراج

چنان بعربده قلب عدو بهم شکند
که شیر پنجه گشاید بر بساط زجاج

مثال نسبت اعقاب جد او نخست
که آنقدر که گهر بیش بیش قیمت تاج

قبول تربیت استاد میکند شاگرد
هوای معرکه شهباز میکند دراج

بیان قصهٔ رزمش نکو نمیدانم
وگرنه نظم کنم بودمی همانجا کاج

غنیمتی که من از گنج فقر یافته‌ام
خراج ملک دهندم نمیدهم بخراج

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان
ز آستان کریمان کجا شود محتاج

ای کعبه که گردت نشنید بصف حاج
جائی که خطای تو بود کفر خطا حج

نرخ نظر حسن قبول تو بلند است
ریزیم دل از بهر دل‌ها بسماج

گر بهره از خلق سرشت تو ندارد
خاک پی روح القدس و آب بتاج

با مهر تو علت نه و با قهر بهانه
آنرا که مراد تو بلا خواست علاج

عشق تو مرا از بت و زنار برآورد / آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا صبح

با آنکه ز پی چشم عزیزان نگران بود / رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا صبح

کونین چه کار آید اگر با تو نباشم / بی دولت وصل تو نعیم دو سرا صبح

کم حوصلگی از ظرف ماست وگرنه / از بحر نوالت نشود کم بعطا صبح

از تست که این زمزمه با طبع نظیرست / بانگی که نباشد نکند کوه صدا صبح

گوش گل میدرد از مژده هنگام صبوح / زنده دارد نفس باد صبا نام صبوح

تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده / خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح

تو گل از مرغ سحرگاه گرفتارتری / دم زند صبح عزیزان که نشد دام

در جهان بزم که مستان سحری نوشند / صاف خورشید بود درد ته جام صبوح

دست و پا گر زند دل نفسم میگیرد / در گلو رو نفشاندم ز لب بام صبوح

غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت / لابه نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حی ۱۱۰

حق دیدار نظیری ز ربانی تمام / در شب وصل ادا گر نکنی وام صبوح

دهل و نای دریدیم بآوازه صبح / بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازه صبح

دیر گشتیم ز فیض سحرآگاه دریغ / جامه پاره نکردیم باندازه صبح

کم خراشست دم مرغ سحر بر جگرم / جگری تازه کنیم از نمک تازه صبح

می و معشوق باندازه نامی باید / رطل خورشید کند چاره خمیازه صبح

مغفر جام بیارا سر می زرین کش / تا بیک حمله کنم غارت جمازه صبح

سپه شب بشبیخون دعا بشکستم / علم روز زدم بر در دروازه صبح

رفته اوراق شب و روز بهم بر خشم / نجیه ثابت و سیاره ز شیرازه صبح

دست در گردن عذرای جهان اندازم / علم روز بهم بر زنم و غازه صبح

سرو و شمشاد بوجدند نظیری و قفست / بسر شاخ سرایم سرآوازه صبح

مانده‌ام با دلی ز هجر عزیزان مجروح
دیدهٔ غرقهٔ طوفان چو جگر کشتی نوح

در ره دوست بهلاکت فزوند نجات
بود در وصل وداع کس و پیوند فتوح

صد بهانه که یکی بر ترزند بر تقصیر
صد کنایه که یکی را نبود رنگ وضوح

کامم از باد هوا سنگ ببارد ظاهر
کامم از کلک قضا جرم نزاید سر و شرح

بر دل و سینهٔ من داغ جفا کرد و مهر
در رگ و ریشهٔ من قوت بلا کرد و روح

نه بخود حامل پیمان محبت گشتم
عشوه دیدم و خوش بود دلبر از جام صبوح

صالح و طالح اگر جمله چو من واجو هند
توبه در توبه ز رشتی نگزید چو نصوح

سوی جانان علی الرغم شش توجه کردم
بانگ دعوش که یا کی ز مکان یا سبوح

در صحبت همه بر روی نظیری بستند
نگشود ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ

اگر گلبن تو بلبلی پناه آرد
کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ

مرا چه جبهه که در راه تو شهید شود
سما میکنندش قصد استخوان گستاخ

با آب خنجر جلاد ده طهارت ما
که پیش تو نتوانیم کرد جان گستاخ

اگر سوالی از آن لب کنیم جرعه ببخش
بمیزبان کرمیست میهمان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول
اگر ندید نهد یار بر آستان گستاخ

محرمات حرمگاهای معبودند
بمقتضای طبیعت مده عنان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند مغروران
ستارکان قدر انداز و آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش و پارسا ماند
سوال زشت و غنی سخت [illegible]

مباد صاعقهٔ بی‌نیازی بجهد
چنین بجوی نظیری از روشنان گستاخ

چو نیست حد که ببالین سری کنم گستاخ
چه سود از حرم امن و خوابگاه فراخ

مرا ز جا ز برون میزنند طبل رحیل
هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده ز کاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چو دام نشستیم
که شنگ تفرقه‌شان بر پرند از سر شاخ

ز دام و دانهٔ صیاد مرغ فتنه پرید / خبر نداشت که بر شاخ می‌زند طباخ

بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست / ز گرگ اگر که بهی پوست میکند سلاخ

غبار لشکر یأجوج غم جهان بگرفت / که گفت سد سکندر نمیشود سوراخ

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید / ز زخم حادثه ناگهان نظیری آخ

حسن خندید ز خواب مژه را بر هم زد / فتنه بر پا شد و نیشی برگ عالم زد

هر چه در پرده نهان بود هویدا کردم / چه شبی بود که این صبح سعادت دم زد

بی محبت ننمود اجابت سر حسن / بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

بطلب جملهٔ ذرات ز جا برجستند / مایهٔ عشق چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آیینهٔ تحقیق بکار آید / قفل کوری بدل و دیدهٔ نامحرم زد

غرض آن داشت که از غمزه‌اش آگه باشم / بر درون زخم ز اندیشه نمک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خود کوتاه / دم فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد

روح آزاد گر از این معرکه جان بر گردن / دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نیاورد نظیری بیرون / گرچه عمری بسخن گشت و ورق بر هم زد

پرده بر داشته‌ام از غم پنهانی چند / بزبان میرود امروز گریبانی چند

زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر امسال / قفسی چند بجا مانده و زندانی چند

سر و سامان سخن گفتن این جمع منست / پهلوی من بنشانید پریشانی چند

بس خرابیم ز بیگانه کمتر آشناسند / مانده‌ایم از ده و غارت‌زده ویرانی چند

کشته از بس همه افتاده کفن نتوان کرد / فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند

هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد / که نه لعل تو بر آن ریخت نمکدانی چند

هیچکس را سر یاری نبود ایام که ما / پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

بر عشرت طلبی لخت دل آرم بر خوان / چیده‌ام از گل این بادیه دامانی چند

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند / کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند / سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم نهان عشوه خموشم کردند / گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی من ارزانی شد / تا خم و خمکده بر عشق براتم کردند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد / که گهی بودم از دوش ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم / خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا به مقصد ببرم کشتی مشتاقان را / از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

آخرم شعشعه بر چرخ نظیری دادست / کس چه داند که چه خاصیت در جانم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد / گوش همه کس مجمع غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نافه برآرم / دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

سر دخل که میخواست کند دشمن جان شد / آمد بر بالش و دل مهر دهن شد

از ظلمت غم مرغ خروشان نشد امشب / هر چند که در بند پر و بال دهن شد

واوداد

با امام رضا

پر زور تر از باده تلخست محبت / عشقی که بر او سال گذر کرد کهن شد

الفت ده هجرانی و صالست صبوری / مخموری می توبه ده و توبه شکن شد

تا می شنوم حسن وفا مرد و عمر بند / عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد

تا همسفر اشک خودم کار خرابست / هر جا که شدم درپی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری / نی چاک گریبان شد و نی جیب کفن شد

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد / روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد

شاخ سرکش شد و دست گل کوتاه شد / جور گلچین و ترحم به سر خار آخر شد

عندلیب از سر اندیشه قفس معذورست / گل بیار از سر زنده و بهار آخر شد

خلعت دستر باندازه حال اکنون نیست / چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود ما لطف جهان / سر و دستی نفشاندیم و نگار آخر شد

همچو دنیا ر که در پای کریمان افتد / کس نگفتا ز چه شماریم و شمار آخر شد

گلها آمده است که امسال گذشت — غم پاینده همان بود که پارا خر شد
نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم — پرده بر یکطرف انداز که کار آخر شد

شادمان گوشهٔ چشمی نظیری دارد
هرچه دل صید همی کرد و شکار آخر شد

ذوقی زمی تراود که صد شور و شر نشد — بی‌باکی از مذاق خم می بدر نشد
این رسمهای تازه بدوران عهد ماست — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد
باز این چه آفت است درخت امید را — امسال هم شکوفه فشاند و ثمر نشد
بیهوده بر گذرگه آفت نشسته‌ام — شد کاروان و مرد رهی جلوه گر نشد
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم — رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
شب زنده‌دار باش که تا پیر بخت را — بیدار بود بختکده زیر و زبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری هوس کشید
در از درون بیت به بیرون در نشد

قاصدی

قاصدی از زده تر از آبله دارد — می‌آید از آن کوی و زرفتن گله دارد
کس خیمه بنفراخت بسر چشمهٔ حیوان — گاهی گذری خضر درین مرحله دارد
شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی — چشمی همه کس بر ره این قافله دارد
معشوقه جمیلست و غیور از پی کوهم — مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد
هوئی بفراغت نکند در همه صحرا — دیوانه که آهوی مان در گله دارد
دریا کشش هم باید و در ظرف نگنجد — صد گونه الم طایر کم حوصله دارد
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق — شکرانه فرضی که کنم نافله دارد
بی باده کنم مستی و بی باده نم ذوق — آنک می و نی هر که پس مشغله دارد

چون گفته و ناگفته بسنجیدن نخست
شعری که نگفتست نظیری صله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار می‌آرد — چو آتش دیر میماند سمندر پا برآرد
نه رشک خود فروشان میکشم نی ناز سبحان — فریب حسن غوغا از سر بازار می‌آرد

تو در خواب از قضا چندانکه فیروزی شود روزی
بخت از در بلندی اختر از دیوار برآید

مسلمان عاشق رخسار و هندو واله زلفش
موحد بین که با هم مصحف و زنار برآید

مبارک فال صبح دولت دیدار میخواران
که دست و پای بخت خفته از در کار برآید

ز خود پنهان چه میجویی بکوی خم دان نشین
که آب خضر اگر حاجت شود خمار برآید

نظیری از نوازشهای درد دوست در ذوقم
که چون چنگم بضربت بر سر ابراهی آرد

بگوشم از پریدنهای چشم آوازی آید
که از غربت درین زودی غزی بازی آید همی

مبارک مے هوای کز دیار دوستی خیزد
که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز آید همی

بغل بگشای و پر کن از غنیمتهای تنهایی
که از تاراج حسن مملکت پرواز آید همی

بساط جادویی هم خورد جادو نگاهانی
که لب با حجت و رخسار با اعجاز آید همی

محالست این که بر دام نگاه من گذر افتد
غزالی را که از پی صد کمند انداز آید همی

سپه را روح در پرواز و شه را بخت در یاری
که از بالا هما در چنگ آن شهباز آید همی

ابر

بترتیب صبوحی صبحدم دم کرد اختر او
کمر می بست دوران خانخانان بار می آید

سعادتهای کوتاه گشت دوران را
بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید

خوشا تسخیر دل مشتاق را در مان شکیبایی است
که دل میسازد و دلبر ز روی ناز می آید

نباشد محرم آهنگ دولت قدر سیمی
ترانه از که برون زین پرده های ساز می آید

نظیری دوستان را از دل ما گفته گی ها
تحمل کن که او خود بر سر این راز می آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند
قرابه بر سر سبزه بهار بشکستند

چمن پیاله کشست و صبا قدح پیمای
معاشران صبوحی ز خواب برجستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی
حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان بعیش خضر حرف قاف و سیمرغست
در حریم فنا زان که نیستان هستند

تو تحمل خوش مرکیستی که باغ و چمن
همه ز خویش بدیدند و در تو پیوستند

بضربت تو چنان تشنه ام که همبر مست
بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز پیچ زاری افلاک در اغما دارم / که تا ز شوق تو برخاستند بنشستند
نوا فزونست ز اندازه بر بریشم عود / غزل بزمزمه خوانم که پردها بستند
بر مر نکته ادا میکنم که خلوتیان / سر سبو بگشادند و در فرو بستند
تو نخل میوه فشان باش و رحم بر قیمه / گرم که درخت قوی خشک شد که بشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی / گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند / این مایه پشینه بهر کور فروشند
فریاد که هر کس با سیری قند او را / شهریست که از خویش وطن دور فروشند
تاراج مغل و اخراج قزلباش / گر هند بر ذم نیشابور فروشند
غیرت نگذارد که بچشم دل منکر / یک ذره ز خاکستر منصور فروشند
ز چند بود دعوی مستوری خوبان / هر چند که جولان بسر طور فروشند
سر دست چنان خانقه دیر که آتش / در وادی وری شب دیجور فروشند

آن درد

آن درد کشانی که شناسای عیارند / فردوس بیک خوشه انگور فروشند
در عشق تو با قدر و بهایم که عزیزست / ویرانه که در کشور معمور فروشند
قربان شدگان تو بقصاب سر کوی / یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

باریش دل و سینه ناسور نظیری / خوش باش که کم بنده رنجور فروشند

با بید بوستانیم بار اثر نباشد / مردود دوستانیم از ما ثمر نباشد
از لب برون نیاید آواز غمگساران / پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
تاراج دیده کانند آوارگان معشوق / راهی بغیر عشق کانجا خطر نباشد
صد در اگر گشاید بر جلوه گاه دیدار / آنرا که چشم بستند راهی بدر نباشد
اول نشان ذوقی اخفای کار زشتست / از هر هنر که گفتی یک بی‌هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است / تا نشکند صف ما را ظفر نباشد
تا دل بجای خود نیست داد از دهان / عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد

از شیخ کی مرا بیم دید ار مرد قلبست / خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
در گوشه نقابت سیر گلگشت و نسترن / زین خوبتر نظاره هرگز سفر نباشد
هر جا روم بیا فرح ف تو ارمغانست / یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد
قاصد که میبرد پستی بطل کراهش زده / گر ما خبر نیابد ما بیخبر نباشد

از شاخ لهو برگی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

ز گردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد / گره کز ابروان میخیزد از مستانه میخیزد
چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودایی / شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد
مهیای فنایم جلوه در کار میخواهم / مهم بر بام تابد آتشم از خانه میخیزد
چراغ اهل عشق از خانه من میشود روشن / نشیند ذره گر بر دود ز نم پروانه میخیزد
ز بس محو تصور کردن یارم نمیدانم / که در کاشانه می‌آید که از کاشانه میخیزد
ببین از یک رگ لیلی و مجنون را چه جان این / یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

بر دنیا و دین خواهی سرشکی بر جراحت زن / گز این آب و زمین صد خرمن بیگانه میخیزد

نگه گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایه دیوار این ویرانه میخیزد

درد و غمت که همچو نمک استخوان خورند / بر من مبارکند که کرم مغز جان خورند
جز ما دم مخند که آشفته خاطران / مو کز قلم کشند نی اندر بنان خورند
مست آمدیم بصلح اگر لخلخی بری / زان می که در محبت هم دوستان خورند
نیشکر آنچنان نخورد کس ز دست دوست / کازادگان ز دست سبازرستان خورند
خالی و صد کرشمه مژگان چه میکنم / این تیرها تمام اگر بر نشان خورند
چشمم هزار تشنه جگر در کمین تست / ترسم که خام میوه این بوستان خورند
آزادگان بجای رسیدند و ما همان / زان سروان که گرد سر کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری نکهتیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو برشکست تماشا بما رسید — در بزم چون نماند کسی جا بما رسید

دلال عشق بود خریدار دستان — خود را فروختیم چو سودا بما رسید

بال و پر از درازی منزل سوختیم — پیغام بی‌نیازی عنقا بما رسید

گر کم بهیم تیره شب از خواب جسته‌ایم — حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید

آموخت هرچه عشوه ز کبری بجا فروخت — اندوخت هرچه غمزه ز یغما بما رسید

بعد از هزار سعی ثواب مجاهدت — زنار راهب و بت ترسا بما رسید

ما را کجاست از پی چشم التفات تو — شد عام آنچنان که تمنا بما رسید

رحمی بحال دوستی ما تمام کن — زان خم که یک پیالهٔ صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت — باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند — گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند

درد با یافتنم سوخت ندانم ز کجا — بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند

کارم از زلف گرهگیر تو پیچیده‌تر است — سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی — چشم نرگس که بباد صبا بگشایند

برهم افتاده دل و دیده برانداز نقاب — تا همه عقده گهر روی نما بگشایند

هر کجا فتنهٔ آن چشم سیه در کار است — کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند

سر این دایره پیدا نیست ولی میترسم — چشم از خویش ببندند چو وا بگشایند

گر بمیخانه نظیری بهم این زمزمه را — مطربانم گره از بند قبا بگشایند

نمیتوان گذرد از من انتقام کشید — که دایه زهر بطفل مرا بکام کشید

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت — بهر که داد مراد از من انتقام کشید

هزار نقش خوشم داد و هیچ نادادم — قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید

مرا فریب نبرد از ره این جادو — عنان خاص گرفت و کمند عام کشید

بآه و ناله حریفم ز جام و نغمه نکو — که کارم از نی و مطرب باین مقام کشید

شراب روی خزان بی تفاوتی گرفت — که گر حلال رسید و اگر حرام کشید
چه جای من که بجام شراب و قطره چو ر — فرشته راز فلک قیوان جام کشید
خیال نیز ز ارشادم بعشق نیم نظر — که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش بر چینید
وگر نظیری بی ظرف یکدو جام کشید

رشکی این کهی نزد ای سخن رسید — صد جا که مقام کند تا بمن رسید
من بر در از تجلی این نور سوختم — پروانه چون بعرصه آن انجمن رسید
در راه تو شمال و صبا در تردد ند — تا بوی را وسی که به پیشت اطرمن رسد
گر زیر گلبنی قفسم را نمی نهی — جای بنه که ناله بگوش چمن رسید
گفتند کم نفاست سمن گر عندلیب — ای کاش عمر گل بحیات سمن رسید
چیزی که باده شد بملامت نرو نشد — دست جنون مباد باین پیرهن رسید
زاهد ز سر نگشت صوفی چرا گشت — در شیوهای چشم صنم برهمن رسید

بازیچه

بازیچه تو معجزه موسی بیاد داد — در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسید

این جان بسعی درد نظیری نمی‌برد
مرگی بکرد او دل زبستن رسید

خونم ار بر خاک ریزی نقص جان کی شود — خاکم ار زین در برون ریزی پشیمان کی شود
گرمی اهل محبت از دم گرم من است — ناله ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود
شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن — چون نمک در ریش آید زخم خندان کی شود
بازوی ها دلخراش از کمندی لاز مست — هرچه دست ما رسد در روی جانان کی شود
پشت پا زن بر هوس اگر هوای عشق کن — تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود
هیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد — بر سر کو تا نخوابد دل بسامان کی شود
داروی غم گریه پستانه ببند دمش از این — آنهم از کیفیت افتاد دست درمان کی شود
بند نتوان کرد ما آزاد کان زاخر بمهر — جنس ما بسیار کم بایست ارزان کی شود
تنگدستی چون تهی کیسه نظیری بدو دست — آنچنان تو باده هرگز فراوان کی شود

چون ابر بهاری بسرم سایه فکن شد / بر سر بر و بومم که نظر کرد چمن شد

چون شمع گر شد بسر پروانه آتش / دلسوزی او باعث جانبازی من شد

میخواست شود قابل نظم بلاغت / صد پایه بزیر آمد و بر اوج سخن شد

بی جام همه میکش و بی باده همه مست / از نظم من آیین مغان رسم کهن شد

شک نیست که از نیم نظر کار برآید / زآن رو که دلیل آصف اعجاز سخن شد

همسایگیش از اثر ابر بهارست / هم خانه گلستان شد و هم خار چمن شد

از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست / از رشک من امسال غریبی وطن شد

بر خاک رهش جای شهیدان نه هر کس / لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری / زین خانه که حوران چمن بیت حزن شد

هوای کوی او آواره ام از خانه میسازد / فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد

صلاحم عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم / محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در خشت ما را دوست همچون برهمن بهوش / کرم فرزانه میدارد کرم دیوانه میسازد

بناخن ریشه جان میکنم از شوق سودایی / که گاهی چنگ در زلف نگاری شانه میسازد

دل از رد و قبول مجلسم چون شیخ خوش سازی / که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی / نه در لقمه دامم میباید ز خالم دانه میسازد

کمن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را / اگر می نیست بالای تهی پیمانه میسازد

امشب چمن گریه ما تازه و تر بود / بر هر سر خار مژه لختی جگر بود

میریست رگ و ریشه جان از تن / صد لاله ستان کاشته و سینه دربر بود

در زیر لبم گاه طرب مصلحت نه / بر دور رخش گاه هوس حلقه بسر بود

تا روز بخلوتگه مقصود اجابت / در پیرهن ناله ام آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن دزد خیالی / پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را / تا گوشه گریبان نظر پر ز گهر بود

گفتم به جای سحری وصل تو خواهم — بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود
قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه — دل بود و همان خوش که امید خبر بود

بگذشت و گریبان تو دی چاک نظیری
پیش چه بلا دست دعا باز سپر بود

با آنکه ز مهرش به دلم خور نگنجد — در دیدهٔ او نقش من از دور نگنجد
بر روز مهتاب کند بال فشانی — گر عیش بخلوتکدهٔ او نور نگنجد
از گریهٔ من عشرت او تلخ مسازید — در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد
سلطان و گدا بر در میخانه خرابند — در حلقهٔ ما شوکت فغفور نگنجد
ما را چه محل لیک عزیزان بپسندند — هر دل که درو نالهٔ رنجور نگنجد
نومیدی آنکه ز تو این بیزری بخت — در ره زن سیاه او شب دیجور نگنجد
ما و روش پیر که دریای خطا شوست — در شرع غلط گو نه منصور نگنجد
از صدره و پرانه پری جلوه کنانست — ز آنست که دیوانهٔ معمور نگنجد

ازن

گر مست نه دم مزن از عشق نظیری
کاین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

تو بیرون خاطر ما با تو ذوق گفتگو دارد — که آن هنگام مردن تا شناسی آرزو دارد
تو شمع بزم سرکش گشته صحبت غنیمت دان — که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد
حرارت از برای گرمیم بسیار می آید — دل چون موم از سختی جدل با سنگ رو دارد
کدام مجلس و سامان که می خوردن توان آرام — چراغ تیره دارم که مردن آرزو دارد
ببید بیستی سزد گر متهم سازد مرا ساقی — هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد
سزد گر باغبان درهای باغ از ما نگه دارد — که بلبل گشته مست و غنچه اش گل در گلو دارد

گدا مینو بود جام لطف و کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

در آشیان ما پر و بال بهار رسید — هر جا رسید سایهٔ دولت زما رسید
بلبل نمیشود که بنالد به بوستان — گلبن ز صوت و نغمه نشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد
سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید

با غمزه این معامله پیش از الست بود
حرفی بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش
آهن بقدر جذبه به آهن ربا رسید

تا خنده بر بضاعت درویش و لبش
صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

گردد تلخ عیش حریفان ز حسرتم
لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان بود
مرهم منه که زخم ولا از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح
طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

کس در خیال طرفی صفا ره نبرد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

با ببالم فتنه را هرگه که در شور آورد
بر سرم رایم بلا از هر طرف زور آورد

تخم غم در آب و خاک من نکو برمید ...
خرمنی حاصل کنم گر دانه مور آورد

آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

ثنی

عشق و تشریف هم آغوشی محالست انکه کس
خلعت سلطان کرامت مفلس عور آورد

نی همین هنگامه رسوائی من شد بلند
عشق دایم بر سر بازار منصور آورد

حسن گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل
بلبل و پروانه را مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ حسن نظیری روشنست
موسی از بهر چراغم آتش از طور آورد

هوس دیوانه است اما گرد دو دو میکرد
نظر خوبست اما دل غبار آلود میکرد

زکاوشهای مژگان تو پر خون دیده دارم
که گر شویم بآب بحر خون آلود میکرد

دلم را گر ده ذوق خوش گر بکند از دستش
دو چندان ذوقی دست غم فرسود میکرد

تو گر بر هم زنی سودای بازار نهان ای ...
مرا سرمایه دنیا و دین نابود میکرد

درین مدت غم هجران عجب برخود پسندیدم
نه آن ستم که از مرگم دلت خشنود میکرد

کس این بی اعتدالیهای حسنت را کجا گوید
که عاشق هشت از مهر و وفا مردود میکرد

شفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میکرد

گهی که وقت علاج دماغ من باشد / نسیم در چمن و نافه در ختن باشد
مقیدم به سبب خود چنانکه میخواهم / نه بت پرست نه بتگر نه بت‌شکن باشد
ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد / چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد
مشو بخویش مقید که مرغ زیرک را / خطر کجیست که مشغول خویشتن باشد
سفر گزین که نهال ولا ز طول شود / زمین غربتش آخر به از وطن باشد
چو ذره‌ام بهوای تو نو ز بار الیست / که دور گردی من رشک انجمن باشد
ز بس که جامه ز شوق تو پاره پاره کنم / بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد
توان ز ناله من یافت اشتیاق مرا / عیار شوق باندازه سخن باشد
ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب / بران درخت که مرغی صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان سبز که گوش شوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبول تو خریدار نباشد / در معرکه هیچ دلش بار نباشد

ابقر

از قیمت یوسف نشود کم سر مویی کم / هر چند خریدار به بازار نباشد
گویا تو برون میروی از سینه و گرنه / جان دادن کس این همه دشوار نباشد
از نرگس مخمور تو در بستر و بالین / بر پای و دو فتنه و بیدار نباشد
وز جادوی حسن تو که در پیش جمالت / بر خاک طپد صد و گرفتار نباشد
غم یار من و بخت سراسیمه که این غم / گر از تو بود چون ز منش عار نباشد
آن شعله که افتد بخس و خانه عشاق است / هر سوخته زین شعله خبردار نباشد

باور و توان کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد بگلش کار نباشد

دوشینه سرودی دل افگار برآورد / کآهوز حرم مرغ ز گلزار برآورد
امسال دگر آهنگ صلاح و زهدم / رنگ می ما پرده گل پار برآورد
من توبه بنیاد نهادم ز کعبه که کافر / دست از گرو خانه خمار برآورد
شهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق / بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد

هر کو به سر خار ره یار کف پا خورد … صد رنگ گل از گوشه دستار بر آورد
بدگرد و بما هر که در خلوت یار زد … ما از پس پرده دیدار بر آورد
تو کبک خرامنده بهر ره که کنی گشت … جولان تو طاوس رفتار بر آورد
بس حلقه که زد بر در افلاک نظیری … کاین صبح طرب را ز شب تار بر آورد

منم مرغ اسیری مضطرب از بیم جان خود … نه ذوق دانه دارم نی امید آشیان خود
دل از امید وصل و بیم هجران گر دمم فارغ … نشسته گوشه وارسته از سود و زیان خود
ز قوت خویش با هم طعم زهر و شکرها کردم … گر این نعمت شمر پرورده مغز استخوان خود
بباغ روزگار آن خودستایم کز چمن سالم … که خود می پسندم خود میسرایم داستان خود
نزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم … بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود
در صد شکوه بر لب میگشاید یاد نومیدی … کسی تا کی زند قفل خموشی بر دهان خود
نظیری صبر کن کاین بند از دل بگسلد روزی … هنوز امید دارم میکنم ضبط زبان خود

بخلوتم

بخاطرم که دوست گشت دشمن شد … دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد
چو خانه بر سر گشت عهد را بنیاد … ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد
مریخ گر نشدم مضطرب ز آمدنت … چراغ دیده ز نمی داشت دیر روشن شد
در اشتیاق تو چندان خشم گفتم … که شمع پاره ز نخوت زاهد و برهمن شد
سر از عنان تو گفتم که توان نزد … کمند پا و طرف جیب و دامن شد
کشید بر در و دیوار بوستان … که گل ملول از این بلبلان گلشن شد
مساز خنده دگر رخنه با که جای نمیست … لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را نه بنا به باطل نهاده اند … سنگ معنی و جان در این گل نهاده اند
در مانده گشته است باین کار روبا عقل … هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند
زین گل چه دیده اند که جاهلان عرش … از رنج راه پایه محمل نهاده اند
قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ … زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که ترسای یکدگر
خویشان بریده در ره قاتل نهاده‌اند

خوارم مکن که ریختن آب روی را
با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند

بر سر که هوشیار بود اعتراض کن
مستان قدم به شرم تو غافل نهاده‌اند

نجای رخ تمام که شاهان خجیده‌اند
شاهان که خوان به دعوت سایل نهاده‌اند

گردن به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده‌اند

دل از شوق تو چون ناله در سماع آید
اجابت از در و بامم به استماع آید

میست در خم شود هر که گر بجوشش ورد
هزار ذره و پروانه در سماع آید

چنان نهالش من روزگار جوش دارد
که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

جمیع عشوه برم جان که دست تا زیرا
... که خود به پیه متاع آید

بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب
چنان رود که دگر از پی نزاع آید

چنان فشانه خیل برم که در دمش
بر سریست آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم چو وی را
که بنده که مطیع تو شد مطاع آید

نمونه‌ای ز وصال تو و نمایش ماست
که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر وداد نظیری قرار و فرمان ده
که غم بدعت و هجران باختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود
غایب از دیده نگردد و مقابل برود

دولتی بود که مردیم به سکام دل
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

راه پیکان ملکی نیست اگر کسی
بدلیل ره وطی کردن منزل برود

صبر داریم که این تهمت عشق از سر عمر
همچو خون بحل از گردن قاتل برود

قصه ما بعبرت از بطن خواهی گفت
هر که انگشت از این ورطه به ساحل برود

نیکوی دوستی آرد به دشمن دوست
همه جا بهر زند این پیشه چو در گل برود

سر چشمان تو گردم که ز رشک نگه اش
قطره خون نگذارند ز بسمل برود

مرد عاشق نبود دل به تماشای جهان
آن ده پاکیزه نظر که غافل برود

من و آزار نظیری که کسی عارم باد
بر زبانم آید از آنم گله کز دل برود

ز بست غم یار ما ندارد	عیش تو غبار ما ندارد
ما چهره بخون کنیم گلگون	مشاطه نگار ما ندارد
چون شعله ز سوز سینه دودیم	نم ابر بهار ما ندارد
کس بوی نکرد گل که دستش	زخم سر خار ما ندارد
ما عربده میکنیم بسیار	مطرب سر کار ما ندارد
آینه بعیب ست گویا	عیب آینه وار ما ندارد
نی نام و نشان خوشست مرغی	کو ناله زار ما ندارد
هر نامه که دل نمیکند خون	پیغام دیار ما ندارد
خوشحالی روز وصل دیدیم	شوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال آرد آریست	رنگ غم یار ما ندارد

گردون سر و مهر دارد اما	نقدی بعیار ما ندارد
خونابه کشیم ما نظیری	می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز بس خرم دلم کاریست در دنبال من افتد

نگارت خوش برآید چونکه از سرکوی آیی	نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد
بهم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن	ز بس پیچم گره بر بال من از بال من افتد
از آن بر رحم که هر که عقده در شست چرخ آیم	ز دوران ما من ماند ز گردش سال من افتد
بزن در ناله ام ای بر بخت از کرم بستی	که مشتری سم ملک را چشم بر اعمال من افتد
بغافل چون خود پیش ز شوال چشمی بخشم	که در شرمندگی مشتری سم از اعمال من افتد
مرا گستاخ گویها ست در مجلس نخواهد شد	که دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد
مرا زان گوشه چشم که از عالم من دارم	که در هر شادی غم قبله آمال من افتد
بسی شوق می آید نظیری کعبه بر سرم	نفس ها که بر طاق از شوق استقبال من افتد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد / چو قحط گل بود بلبل به آب و دانه میسازد

چو بر بام و در مردم نشیند جغد ناسازست / مبارک پی بود آنجا که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه چشمی / فسون جادو و اعجازم افسانه میسازد

محبت جزو جزوم را ز هم تاب بر دارد / تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری تا نگوید ابر نوروزی / کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

به چشم کم نباید دید قدر زیردستان را / فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

مگر زلف پریشان در خیالم بگذرد حیرتی / پری را گوشه ویرانم دیوانه میسازد

مبادا بر کسی بارم که گر افشاند دم آنچه / که شکر خنده آنرا نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون خجست و بیهاری / تو سعدوری برد مردم فرزانه میسازد

فلک مزدور ایمای تو باشد / قراره سرگرای تو باشد

به الفت تنگ کنم دل خوش همیشه / که تنها جای غمهای تو باشد

بنازم

نیاز آرم ز خود هر گز دلی را / که تیر سیم در وجای تو باشد

شود مجروح مغز استخوانم / سر خاری که در پای تو باشد

میی کاشفتگی در شور آرد / نگاه کار افزای تو باشد

حریفی کز خرد با گریه سازد / عتاب گریه فرمای تو باشد

نهایت نیست طومار دلی را / که مضمونش تمنای تو باشد

کدورت نیست کاخ سینه را / که در آتش تماشای تو باشد

گل صد رنگ میروید از آن خاک / که در وی نوش صهبای تو باشد

سحر که هر که پیش از خواب خیزد / حریف باده پیمای تو باشد

دو عالم نقد جان بر دست دارند / به بازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جوی / که درد تو مسیحای تو باشد

عنان دل ز خود رای بفریادم نمیدارد / بنالم کاندرین ال ناله مظلوم ره دارد

دل دیوانه‌ام را گنج در ویرانه افتادست
گدای عشقبازی با جمالی پادشه دارد

چو کوید کفر مجنون با استغفار حاجت نیست
کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد

مرا کز مستی کبری رود ماغ از کله بالاست
حباب از جوش دریا یاد نخوت در کله دارد

تجلی جانانست در سر جا که ذوقی هست
بیابان شور اگر می‌آورد یوسف به چه دارد

فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت آن درگاه شد
چنان خوابد که گویی تکیه بر چوب بستهٔ شه دارد

خیانتهای عهد دوستی را گر دهم آزار
چو هندوی که بهر سوختن هیزم نگه دارد

همان بهتر که نگشایی سر راز دل ما را
که حرف سحر خونین نامه تا ته دارد

بخاک پای گلچین می‌نویسد شکوه از غربت
اگر بر شاخ طوبی بلبل آرامگه دارد

شبیخون غم از جا در نمی‌آرد نظیری را
ز اشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد

تبسمش لب از شرم خشمگین گردد
کرشمه‌اش گره از ناز بر جبین گردد

کند به دیده شکرریز اشک تلخم را
بخنده گاه از او زهر انگبین گردد

از و بقیمت آسایش آمد بجرم
جراحتی که دلم یکنفس غمین گردد

چو باد از سپهر عالم کشیده‌تر حرم
اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

نه قبله دانم و نی کعبه کافر عشقم
چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

کلی که جامهٔ تقوی زند کوبیدم
گر دست کیست که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست مگر نالهٔ حزین گردد

ناوک غم جان شکافد سینه گر جوشن شود
عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود

سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او
تا نبرد یک لب آرم خنده را شیون شود

پیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد
سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود

یک توجه از تو در کار است چند عالم مرا
غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود

شب ز تنهایی من پیدا اردو خلق را
هر کرا سوزد چراغ از داغهای ما روشن شود

هم از فغان با خود آرزده میکردم ولی
گر به بندم لب ز افغان سینه‌ام روزن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز
نور عشق است این چراغ وادی ایمن شود

هرگز به سیر سرو و گل از دل نمی‌رود   یاد از خیال غمزه بیرون نمی‌رود
عشق از جهان بدید و از جان که شسته است   کار وفا به پیش با فسون نمی‌رود
مردان بجا بعزم تو کی رسیده اند   یک دل رمیده نیست که در خون نمی‌رود
از زخم عشق اربن هر سنگ کشته ایست   از خون ما کجاست که جیحون نمی‌رود
لذت بخواب میرود و شادی از خاطری   در سر دلی که او به شبیخون نمی‌رود
در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است   کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمی‌رود
مرغان دشت را غم دل چرا حقیقت   شب نیست کاین حجر وش بهامون نمی‌رود
از بس که رد شد از در مقصود حاجتم   آهم ز انفعال بگردون نمی‌رود
آنرا که گوش دل شنود ناله بس است   عاشق بدرس پیش فلاطون نمی‌رود
راه وفا ز تفرقه عشق بسته شد   دیریست ناقه بر سر مجنون نمی‌رود

بوی نسیم

بوی نسیم مهر نظیری شنیده است
از ره بتاج و تخت فریدون نمی‌رود

سازم آن می که آلوده لب غم باشد   الحکم مشک در آن جبهه که مرهم باشد
هست راحت الم کلبه احزان بر من   غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد
هرشبم عشق بافسون نمی‌بندد خواب   کاگهی مست شود بند چو محکم باشد
شرح سودای الم را سر و پایان مطلب   کار آنست که چون زلف تو درهم باشد
دعوی از ره دروغست که عاشق باشد   کم بقاتر ز خورشید ز شبنم باشد
هرکسی از تو نشانی بگمان میگوید   کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
هرگز از تحمل پری کس شد انس نجسید   تخم این مهر کجا در گل آدم باشد
غیر اخلاص و محبت نبود شیوه ما   جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد
نکند بنده مجبور گناهی اما   ادب آنست که در عشق تو ملزم باشد
گر ملایک ز پی سدره بحجاب آیند   زلف از کف بده گر همه حاتم باشد

از آنکه وصل کیمیای نظیری از وصل
عشق حرمان آید کرده بیش کم باشد

کسی کو تشنه وصلست با کوثر نمیسازد　　بآب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیسازد
کله بخشی و سربازی شراب عشق می آرد　　سری کاین نشه آرد کش ساحت با افسر
بشیدایی مزن طعنم که هست از آب و خاک دل　　که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمیسازد
عجب گر آسمان سامان تواند داد کام مرا　　چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد
کدامین شعله امشب میکند روشن چراغ غم را　　که موری را نمی پسندم که بال و پر نمیسازد
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم　　کسی سوزم نمی پسندد که چشمی تر نمیسازد
ز روز وصل در شکم ز شام هجر در افغان　　دل دیوانه دارم که با دلبر نمیسازد
ره غیرت خطا کردست پنهانش تماشا کن　　دران وادی که عشق است پا با سر نمیسازد
برای امتحان دار چه مانع چه آزار را　　اگر خود میشود دستکار از و بهتر نمیسازد
سمان عشقت برخود چه چندین دادستان فریاد　　کسی معنی بیک حرف صد دفتر نمیسازد

نم

ندانم حال شبهای نظیری چند دانم
که جز بالین نمی کرد اند و بستر نمیسازد

بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود　　وداع از دل و هجرانم از نظر نرود
دران بساط که من حرمان عشرت آرایم　　بگفتن غمی من جانب شکر نرود
ز شهر خویش مرا شهرت تو دور انداخت　　باختیار کسی جانب سفر نرود
چه میشود ز کریمان ره غریب ببندند　　ره دیار نبندند تا خبر نرود
طمع شوخ تو نازیم و آنچ پرایش　　که گر سخن رود از خاطرش اثر نرود
دلم بیاد تو دریا نمود و چشم تنور　　می خیال تو در ظرف مختصر نرود
تن تراز و دل ریزه بار جوانه عشق　　که از نسیم بکویش آید و بسر نرود
چو چمن مرده پیچیده باد در تیر تو است　　ولی که بر سپر پیکان و نیشتر نرود

بر آستان تو رسی منتظر نظیری را
که قدر مجلس خاصان باین قدر نرود

آمد سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند / تا بازم از نصیب جو خون در سبو کنند
ما قابل نشاط و شکرخنده نیستیم / تا شهد خوشگوار اگر ادر گلو کنند
آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند / می بهر آزمایش ما جستجو کنند
آلوده‌یی که گریه ز دامان نبرد / وقتی مرا بشعله بگر شست و شو کنند
تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی / در کار بی دماغی ما آب و بو کنند
کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن / صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
تو کار دل بغمزه معشوق واگذار / بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند
حق عطای عشق نسازند هیچ ادا / گر خلق عمر در سر این گفت و گو کنند
دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست / چندان نماند دل که غم و غصه بو کنند

عیشم خوش از آن شعله افروخته باشد / نقلم دل بریان و جگر سوخته باشد
از محنت لب بستنم آگه شود آنکه / کز تیغ جفا چاک لبی دوخته باشد

در عرصه گلزار کند ناله زرنگی / مرغی که بکنج قفس آموخته باشد
نیکویی ما در ره بازار خریدند / عیبش بتماعیت که نفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش ما شد / غارت نخورد هر که نیندوخته باشد
گرمی نفروشید که در مجمع ما نیست / شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد
از صدق نفس چند زنی لاف نظیری / مشکت همه سر بجگر سوخته باشد

نشان آنکه کردم قطع امید دیار خود / نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود
برهمن از صنم برگشت و حاجی از حرم آمد / من و اخلاص عرض بندگی بر کوی یار خود
تو خواهی کافرم دان تو خواهی مسلمانی / مرا کاریست با صدق دل امیدوار خود
خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سستی / ندارم نقص در بنیاد عهد استوار خود
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص / گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود
لب امیدواری بسته‌ام از حرف نامایی / محبت میکند نوعی که باید کردگار خود

نظیری از تو در خون نخفت مردم از صیدی
تو هم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد / صلحی بمصلحت ای جنگ دراز کرد
شد عمر و سرگرانی او بر طرف نشد / بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد
خود را بکام دشمن خود دید آنکه او / با دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد
چشم طمع مدوز که بر قسمت کسان / هر کس گشود دیدهٔ حسرت فراز کرد
صد معجز از کرامت لعل تو دیده‌ام / از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جا که هستم از تو سراغی پرستشی / بر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد
صوت تو از ترانهٔ ناهید بر گذشت / شد تا بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجود عیش نظیری بهم زند
کوتاه دید مرحلهٔ خواب دراز کرد

شب فقار زاهد ز خلوت او باری بود / ناله بر چید اگر در دلش آزاری بود

شورش

شورش و عربده در شب آن زلف نبود / بخت من بود اگر فتنه بیداری بود
خویشتن را بدم سحر برآوردمی نستم / هر سر موی مرا با رخ او قد کاری بود
نه غم مدعیان بود و نه آشوب رقیب / گل بهنجار نکو گلشن بهنجاری بود
مصر ویران دلم را ز بس آمد شد او / یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خستهٔ من بود نگاهی هر جا / هر طرف جان بکف استاده خریداری بود
حسن و حیرت بهم افشای غرض میکردند / نه غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود
در وصالش اگر از من نفسی باقی بود / آن نفس بر دل من حلقهٔ زناری بود

این همه لاف که در قرب نظیری میزد
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود

میروم جایی که آنجا غم ز دلها میبرد / ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میبرد
نقد جان دادن بسنبال لعل [illegible] / گوییا صد یوسف از پیش زلیخا میبرد
تحفهٔ رضوان اگر بر کف ندارم در بهشت / نامبرک از طفیلم ایمان منجا میبرد

شاید ار در دم تیغ جانان جان فروشد نیست مغرور — هر کرا یک دم بهمت آنجا نبود امیرود

من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش — هر کجا پرسید کو بیدش کو فردا میرود

میرود نوعی ز کوی او که پنداری بحشم — صد کس از جیش و بسیم بهر تقاضا میرود

گر ز لوح چهره لیلی همین آری سبق — خاطر شوریده مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا را نظیری سوخت از آه وداع
میرود نوعی که پنداری بدنیا میرود

بکش بسوز که نام امان نخواهم برد — دعا بدرد بپیش آسمان نخواهم برد

مکن بلا خطا ار کشتم که روز جزا — ز تنگ نام ترا بر زبان نخواهم برد

ز دل طپیدن آن خار عشق میکنم — گر این معامله غیر از زیان نخواهم برد

ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است — که از بلای شب هجر جان نخواهم برد

ببست چند کنی ای فراق بیرحمی — دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد

اگر ز دامن یوسف کشند باز نیم — سری که وقف تو شد ز آستان نخواهم برد

باین ملال

باین ملال که من میروم بسوی چمن — چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری این چه بلندی و تیز پرواز است
ز شوق سدره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی سر بدل شوخی و خود را بینی دهد — شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد

دیده عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست — گر نه اول ترک دیدنهای سر جائی دهد

لذت دشنامش از من پرس کان شور تلخ — ذوق کوثر در مذاق مرد صحرائی دهد

گر دوا ز جان دادنم معلوم بودی دوست — زان نمیمیرم که ترسم مرگ رسوائی دهد

در بیابانها نمیگنجم اگر طغیان شوق — بند بگشاید چو سیلم سر بشیدائی دهد

گر ترنج تلخ و طبع میزبان رنجش پذیر — صوت مطرب با دلش پند ار گیرائی دهد

شکوه کم کن نظیری گر کسی یاری نکرد
رخت ما سوزد چه نقصان تماشائی دهد

گل آمد و لعلم ز دل بسنگ آورد — اشکم ز تماشای چمن رنگ بر آورد

میخواست ز مرغان چمن شور برآرد / یک نغمه معنی صد آهنگ برآورد
عشق آمد و در شهر دل آیین خرد دید / تا شهر بتاراج رود جنگ برآورد
مطرب به رم خرقه سالوس برانگیخت / گرد همه شهرم بدف و چنگ برآورد
شب نیست که از شادی بسیار نمیرم / غم خوردن کم حوصلگانم ننگ برآورد
یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم / در جیب و بغل آینه ام زنگ برآورد
در راه وفای تو نه طولیست نه عرضی / شوخی تو فرسنگ بفرسنگ برآورد

این خون شده دل بس که خرابست نظیری / در پیش تو نتوانمش از رنگ برآورد

ناله را نیست اثر گر تو شکایت دارد / ورنه ما گرم دعاییم و سرایت دارد
مرده را زنده نماید دم با بوالعجبان / آتش از گرمی چشم تو حمایت دارد
ذوق هر مرغ باندازه پرواز خود است / عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد
عمل صالح و طالع بجوی نستانند / هر کجا کار تعلق بعنایت دارد

گرچه دانه

گرچه دانه که همه مایه بنا بود / جنس ما یاب خریدم که کفایت دارد
وقت ناله ما را نگشاید ز نهم / مهر در دست بر و نامه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرم نظیری در عشق / بتو کافر نمایم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود / ورنه کس پیش تو بی بودن من کار نبود
تا شدم از تو جدا تفرقه با ما لم کرد / دولت آن بود که این تفرقه در کار نبود
همه آسان ز جدایی تو مشکل کردم / هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
ببدی در همه جا نام بر آرم که مباد / خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر / خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
غمم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد / از چه کارم همه غم همین کار نبود

خوش دلی کرد نظیری شب خالی / صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند — شوریدگان صومعه می در سبو کنند
یابند جمله مهر سلیمان و جام جم — گر خاک راه میکده را رفت و رو کنند
در خشت و سنگ میکده دیدم معاینه — ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند
از خود که تشنه دامن پرهیز تر کرد — در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند
ظرفی بهم رسان که مبادا بتر روی — تا رجگر کشند گریبان رفو کنند
خونابه زخم فاش کند ورنه عاشقان — منصور را کمند بلا در گلو کنند

با کاکلان کند نظیری شراب را — مستان گلی ز گلشن این دشت بو کنند

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد
پس از وارستگیها پیشتر گشتم گرفتاری — چو صیدی جست صیاد از نو اول سخت تر گیرد
اگر بادی وزد مشتاق را شور و غم آرد — وگر بوی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم — مبادا دیگری صید ترا از حال بر گیرد

محبت بیشتر قایم شود چون بشکند پیمان — شکوفه اول افشاند درخت انگه ثمر گیرد
مرا این می که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد — حریف آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشقت این شاهدبازی بندی — که گر یاری دوا از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل دلم الفت و فراغ ندارد — نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد
بر آن فراز که من میکنم عروج مقامست — که هیچ پایه بر آن پایه ارتفاع ندارد
بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت — کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد
چنان خمارم از چشم مست یار و نخندد — که دهر پرسش حال من اطلاع ندارد
برطل خون جگر میخورم ز بخت نگونم — که سر ز جام تنک مشربم صداع ندارد
ز تیرگی شب انتظار شمع امیدم — برابر پر پروانه شعاع ندارد

عبث بوعده لطفش دلت خوشست نظیری — کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمی‌گیرد
مگس بر خوان عیش ما بجز ماتم نمی‌گیرد

بعیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریز است
ته جام تبسم نوبت ما هم نمی‌گیرد

بشیرینی محبت در دل دیگر یاران کن
که ظرف ما ازین یکقطره شبنم کم نمی‌گیرد

حریفان دیار عشق خوش بیماری دارند
کسی دارو نمی‌خواهد کسی مرهم نمی‌گیرد

حسابی امشب و فردا از آن زلف درهم داریم
شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمی‌گیرد

بآه و ناله می‌گوید نظیری در رهی آهی
بیکسر منزلی آید و عالم می‌گیرد

ز پیدا و تو حرف مهر را نام و نشان گم شد
کتاب حسن را جز و محبت از میان گم شد

ز مهر بوالهوس کردولت عاشق نمی‌گردد
طفیلی جمع شد چندانکه جای میهمان گم شد

سحرمتی معنی می‌سرود از تو جاد آمد
چنان شوری برآوردم که وقت داستان گم شد

بنالش خواستم جا در دلت افتادم از چشمت
گدا آمد که هر قرب جوید آستان گم شد

پس از عمری شدم عرضی کنم چندان به پیش آمد
که مضمون سخن صدبار از دل تا زبان گم شد

متاع دیر اگر داریم بر بار دگر زاهد هم گذشت
بعزم کعبه می‌رفتیم راه کاروان گم شد

هوس تا نافه وا ز مزراع کاران هم گذشت
طرب تا لب رسید از رخ کلید آسمان گم شد

هوس در فراق مرحمت خواب گران هم گذشت
طرب در سراغ عافیت نام و نشان گم شد

اگر پرسید کسی حال نظیری را بگویندش
که در دامت آن مرغی که شب از آشیان گم شد

ز نکهت سحری شوق یار می‌خیزد
جنون ز سایهٔ ابر بهار می‌خیزد

بروی یار نگه رشحه‌ریز می‌افتد
ز زلف یار شکن قطره‌بار می‌خیزد

سحاب لاله در کوهسار می‌گردد
غزال شیفته از مرغزار می‌خیزد

بدستگیری عشاق ناتوان احوال
ز زیر سر شجری صد نگار می‌خیزد

تنی که رفت ز پا بر غبار می‌غلطد
سری که رفت ز دوش از کنار می‌خیزد

سماع و رندی گلگشت لذتی دارد
که پادشه را ز سر اعتبار می‌خیزد

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن
که صید از کفش از بر کنار می‌خیزد

همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان / که از کمینگه شیران شکار می‌خیزد

درین سواد در خلوت چگونه بگشایم / که هوش می‌رود و اختیار می‌خیزد

جهان خوش است نظیری قلم بجلوه در آر / که گل شکفته ز سرنوک خار می‌خیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد / که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد

حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خوانم / که نی بخون دل و دیده اش علامت کرد

بکعبهٔ دل من عاشقان نشان آرند / که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد

بهر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر / که در دیار تو دل نیت اقامت کرد

قضای کفر ادا می‌کنم که بر من عشق / نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد

نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان / بکوی توبه ورا نوبر ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص سودا نیست / درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

دلم از ناله خوش کرد امید اثرها شد / بسی آسوده‌تر گشتم از آن خدنگم کارگرها شد

اگر از دیده و دیده نهان نباشد پاس دل / محبت از تغافلهای بیجا در خطرها شد

دلم با خوبان آسایش نگیرد روز در بستی / بخاطر شیوه آید کان جانسوز زبرها شد

ز هجران روز ما دارد غبار عالمی دل / نباشد در شب ما روشنی کز صد سحرها شد

نگویم حرم ادراکست شرم غمزه زنارم / که صد ره فرد و ام دیده و ز حالم بیخبرها شد

مکن دورم که بس دشوار باشد بال افشاندن / اسیری را که کردی زین حرم بر بال و پرها شد

نظیری شاد هم باشی که خدمتکار دیرینه / کدامت قدر و قیمت پیش از خاک درها شد

بر قفا چشمت نمی‌افتد چو این در وا شود / آن زمان درگاه بشناسی که صدرت جا شود

آنکه او در کلبهٔ احزان پسر گم کرد یافت / تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود

دوست دارد از غریبان لوح بیچارگی / عشق می‌خواهد که کشتی غرقه در دریا شود

هر که می‌خواهد که کشور خراباتش دهند / باید اول خانمان بر سر زند رسوا شود

زو همه خوبی ز مار شتی همانا لا بقیت | پرده‌ها بسته ماند و پرده‌ها وا شود
شد بهار عمر و نابخت اکنون رم نسوز | نیست معلوم که آخر سر که با صهبا شود

کم نظیری است بر جای نظر افکنده‌ات
وای اگر روز جزا چشم و دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد | هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد
یک شکر کام امید همه شیرین کرده است | نزد خود هر کسی فن سمائی دارد
برهمن هم ز در بتکده نومید نشد | ور سر خانه زنی خانه خدائی دارد
حسن هر جلوه که از جای دلت رای برد | از پیش گر بروی راه بجائی دارد
نیست در حلقه مستان من آلوده کسی | اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد
تا ز فردوس وصالش بفراق افتادم | هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد
بفسون دشمنش از قامت یکتائی | کان سر چشمه عجب نی سر گیائی دارد
تا نباید نقط مهره فلک می بازد | گرچه خصلی بنهد ذوق دغائی دارد

حذر از شهرت خونریز کسی باید کرد | که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد
بین آن کس که سپه از اجل بود | شمع در سوزش پروانه عزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری سهل است
بود هر ذره بخورشید لقائی دارد

گر تشنه بر لب خم میرم عجب نباشد | رحمی نمی‌نمایند تا جان بلب نباشد
با صد امید خواندند کز شیشه ساغر زنند | چون در نمی‌گشایند کاش این طلب نباشد
صهبای راز دادند سرمست شوق کردند | گویند لب گشودن شرط ادب نباشد
من یک سبب ندارم ور کبر بر در بخت | یک ره بهانه سازند تا صد سبب نباشد
چون زلتی ببینند آمرزشی نمایند | پای اگر بلغزد جای طرب نباشد
هرگز دل تو اکنون لذت نیابد از عشق | غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقده‌های دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که واگذارند جز از غضب نباشد

در بروی عیش یا بستیم و دیگر وا نشد
صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد

در گره جائی که غم و آنچنین کمتر شده است
خوشدلی کم دو دخت چینی که گیسو وا نشد

غم از ویرانه ما راه آید ش کشود
دیده شمع امید ما ز صرصر وا نشد

همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند
نامه سربسته ما هیچ جا سر وا نشد

سعی کردم تا کمر از عشق بر دارم دلی
قطره خونابه از روی اخگر وا نشد

اضطراب از بهر جان کندن بسی پروا نکرد
پیچ و تاب شعله اش از بال و از پر وا نشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته است
هیچ کار بسته او زان فسون کر وا نشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد
وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد

گلگونه هوا و هوس رنگ وا گذاشت
خال و خط عروس طبیعت خراب شد

دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود
میرفت تا بر آتش ایشان کباب شد

در بحر شوق کشتی دل ریسمان گسیخت
در کوی یار خیمه تن بی طناب شد

دایم کسی تعلق فضله بود بدست پاسبان
بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد

خشکی لب تشنه لبان آمد بما
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

مستی چه خوب کرد که این ره برافکنت
رخساره حقیقت ما بی نقاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد
بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد

بخشود قضا شست که آنی بکشیم
بر دوست ترم خورد خدنگی که خطا کرد

بازوی هنر دارم و اقبال ندارم
بیکو شیم و کاری نتوانم که بنا کرد

فریاد بر آریم از آن یار شعبده
کو از ازل این شعبده چرخ روا کرد

خود طلعت خود دیده و گر پرده برانداخت
خود فتنه خود گشت و دگر فتنه بپا کرد

با آنکه لبش داد منادی محبت
نی بر سر عهد آمد و نی مهر و وفا کرد

ناوک فکنی بر سر مرا و نشانید
در عشق کشندم بگلو بست و رها کرد

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند
کس حق محبت نتوانست ادا کرد

بند بجای پر و بالش پس منقار | مرغی که طلبد از سر این شاخ نوا کرد

خرسند به تسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد

نه ز جهدم بکف بخت عنان می آید | نه بزور و رم زر دولت بکان می آید
نه مرا بازوی قایم نه مرا دیده ور است | همه بی قصد خدنگم بنشان می آید
تو که آسوده دلی از غم سود و مخواه | من که شوریده ام آتش بزبان می آید
سخن مردم دیوانه حقیقت دارد | در عبارت باشارت نهان می آید
عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد | روش و عادت دیگر بمیان می آید
می کنم سور چو از خانهٔ علایق برود | میرسد هم خبر از راه زیان می آید
همه بر خویش زنیم دم آخر لرزند | جای خوفست که کشتی بکران می آید
مرد درگاه سراپردهٔ عزت نبود | هر که دامن بسر پای کشان می آید
وصل جویان تو بر بوی نسیمی کردند | که از و بوی تلف کاری جان می آید

طاقت

طاقت جور و جفا نیست نکوصلهٔ ما | گریه چون زور کند دل بفغان می آید

آنکه بالطبع شبابست نظیری چه عجب
میرود پیر بمیخانه جوان می آید

یغمای تو دستی بکم و بیش برآورد | تاراج تو دلق از بر درویش برآورد
عشق تو شک انداخت بهفتاد و دو ملت | حقیت آیین خود از کیش برآورد
حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت | آوازهٔ آزادگی از خویش برآورد
از سیلک مژگان تو شد کشته جهانی | با آنکه نه دیدیم کی از کیش برآورد
چون از تو رهد صید که کمین عزلت | چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد
خط نیست که بر عکس رخت سایه فکنده | از صیقل تیغ آینه ریش برآورد
در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم | از کشمکش عقل بد اندیش برآورد

عشق از خردم خوب بتانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

آخر بمن آن غنچه بکیش برآمد — وان کافر بیگانه بهم خویش برآمد
نیش بسیم گرچه نمود آن صف مژگان — نوشین نکهی از عقب نیش برآمد
چشمش نه کمانخانهٔ ابرو بمن انداخت — هر تیر که چالاکتر از کیش برآمد
اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود — دیهیم شه از خانهٔ درویش برآمد
کامی که بشمشیر و بپستان نبرآید — از دیدهٔ خونین و دل ریش برآمد
بر خلق نگر دیگران هر که درین بزم — پس از همه رفت و ز همه پیش برآمد
دیدیم ز سر تا قدمش حسن شمایل — لیک از همه خوبیش وفا بیش برآمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد

بیگانه رود شود و بدر آشنا رود — آنکس که آشنای تو باشد کجا رود
از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده‌ام — بر راه من جدا روم و دل جدا رود
احرام عهد روز ازل کعبهٔ کوی دوست — جز راه عشق هر که رود در خطا رود

صهبای ا

صهبای از بیش ز اندازه کشیدند — ور دم زند حریف سرش بر هوا رود
عشاق ما ز چشم نه از زان خم شده‌اند — بسیار سر که در پی این ماجرا رود
شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی — در شهر این معامله با هر گدا رود
عشق آمد و تمام نگوشم فرو دمید — رازی که در میان من و کیمیا رود
این چارچیان نه دو رهصدای شنیده‌اند — کس در درون پرده چه داند چها رود
زان بحر موج زن چه کم آید اگر کشی — برگشته زا سوخته آب بقا رود
عریان نشین عارف مغنی جمال اوست — فر هما بماند و پر هما رود
ما پیرهن ز سادگی از بر فکنده‌ایم — ور کینه دید در بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرح دهند
چون بنده را مطیع همه بر رضا برود

دل گر تو شد بدیده دلم از سنگ و نمود — پیوند روح بود تو با انس جو نبود
قدر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت — هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود

ناسازی نزاکت طالع ببین شکست / با آنکه در دم انقدر اندر پی بو نبود

چشم و دماغ مردم عاشق گرفته بود / یا خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود

عشقم که امتیاز کند ز اشتیوان نکرد / کام هما بریده و درش در گلو نبود

معجر فرو گذاشت ز سر کان گل عذار / لایق بروی مغلس ناشسته رو نبود

گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن / وانی بدست اگرچه بگویم نکو نبود

حسن تو در ترازوی ابرو بلا فروخت / روزی ببین که دست رس سنگ او نبود

گفت آن زمان که غمزه‌ام این جرا نوشت / هیچم بهیچی ز سر گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری / گر پرسدت که بود نظیری بگو نبود

دل نمیدانم کجا زین آستانم میکشد / مرگ می بینی که با هجران عنانم میکشد

بر سر سو برشم دارد خروشی از و داغ / هجر پیوند تو از رگهای جانم میکشد

داشتم در سینه پیکان خدنگ کاری / دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد

میکند آسودگی پیری بگرد خاطرم / گریه هم پای چشم خونفشانم میکشد

قصه وارستگی امروز پیش دل گذشت / طرز حرف ناامیدی از زبانم میکشد

بر سر بازار جانبازی نگاه انگیختم / دست غیرت بشکنم بر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین / گر بصید رنجیر آن نامهربانم میکشد

صبحی بنال راه فلک بر نبسته اند / هرچند دیر آمده در نبسته اند

حرمان تو ز همت کوتاه بین نیست / هرگز در کریم بکافر نبسته اند

سرمایه شناخت چو تحقیت انجا داده اند / اماره چراغ ز صرصر نبسته اند

بر تشنگان بیا بخیلی برای جهت / دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند

ما میرسیم رخش ترا پی نکرده اند / ما وحشیم باز ترا پر نبسته اند

عالم ز ظلمت شب هجران سیاه شد / گو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند

مکتوب دوستداری ما را جواب نیست / غیر از سرش حبال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهند ... بر شاخ شعله بال سمندر بشسته اند

تا چند عود خام نظیری فسرده خفتن ... دودی برآر روزن مجمر نبسته اند

شادی عشق تو بستگاه غم برهم زد ... شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد

شب ز دیدار تو گردید منور آتشین ... جامه بر سنگ ز سوز رخ تو ماتم زد

شهد لبهای تو دکان طبیبان در بست ... دست در دامن تیغ نگهت مرهم زد

کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید ... عود در سوخته جای دو قسمت زمزم زد

تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید ... شست آن خال که بر ناصیه آدم زد

بشمند انی تو طفل ندیدست کسی ... گره عجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دو شاب دل آرزو که سودا میپخت ... مایه مهر برین شیره جانها کم زد

دوش میخواست قدم بر سر من بنهد ... گنده خاک من و بر دیده نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری را رفت ... در نداد ند بغو هر که سحا دم زد

بغمزه روز الستم همین معامله بود ... ابد رسید و نیاسود دلم زین مشغله بود

نصیب من ز ازل درد دید و اکرده ... که بر دو بار دیگر پس نقد حوصله بود

قصور طره نگار زدم تمام حسن شکست ... که از میانه همین با منش مجادله بود

بهوی من سبب اجتماع دلها گشت ... جنون که باعث آشفتگی سلسله بود

بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش ... نمو کشید که آینه در مقابله بود

دلم ز پرده هاش تقبیل و قال افتاد ... لطیفه زلبش صد سر از مسئله بود

لبش جواب ادن کامم نمود چندانها ... بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود

فریب قول حسد اندیش گرگ حاسد گشت ... ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بگفته گفت خجل میکنم نظیری را ... ز قول خویش فراموشکی ذهن حوصله بود

کسی بملک جدوث از قدم نمی افتد ... که بر گذر که شادی و غم نمی افتد

ز روشنائی دل رو که رفتگان زستند ... گذا ز زنده دلان بر عدم نمی افتد

من این مرقع الوان چو می‌کنم روی / که طرح نقش دو رنگی بهم نمی‌افتد
زبان بدعوت و تسخیر بر که بربندم / که در چراغ کس آتش بدم نمی‌افتد
مسافری که زنا بود و بود خود بیند / بفکر منفعت پیش و کم نمی‌افتد
دلیل عشق تر چه کسی که در سر کام / سرش چو شمع به پیش قدم نمی‌افتد
چنان ز شوق تو گردیده کعبه سرگردان / که راه کعبه روان در حرم نمی‌افتد
چنان پرستش و بی جذب لطف کرد / که عشق برهمنان بر صنم نمی‌افتد
بذکر من خط نسیان کشیده‌اند ما / بفکر غیر ز دست قلم نمی‌افتد
ز سهو خاطران چنان تقسیم شده‌ام / که سایهٔ قلمم بر رقم نمی‌افتد

نویسی از نظیری دعا و گر دشنام
ز شوق نامه بفکر رقم نمی‌افتد

ز هر مغزی که بوید نکهت از مصر یمن گیرد / مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد
شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را / پسر گم کرده چون انس با بیت الحزن گیرد

ورق از کس جو میخواهی سبق از کس مسلکی / ز دل جو هر چه میخواهی که فیض از خویشتن گیرد
دمی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید / فریب نقش شیرین دال دست کوهکن گیرد
ثمر تلخست یا طعم حقیقت نیست یا مغزی / سخن شیرین شود وقتی که او رنگ کهن گیرد
ز خویش ار بگذری شاها در اد در ملک قشی / عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
درین دیر کس چون امن کرد خاطر انسان را / که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد
ز غوغای این شادم که از تشویش آزادم / گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد
چه راحت از وطن آنرا که بارش در سفر باشد / کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد
بوقت زندگانی جا که در کس گر نیابی / بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد
ز بس بوی کمال شرک می‌آید ز توحیدم / در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن سر رو ز عالمگیر گردد نظیری را
که مردم پیش جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان نمی‌گیرند / که دل برند بعید راه و در یک آهنگند

ز صحن سینه گشاید چشمه چشمه نور — ز رخنه صیقل آیینهای پر زنگند

کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند — بسیط بر سر صلح و بقبض در جنگند

بدل ز نغمه شیرین حرارت انگیزند — بصوت چون شکر و شیر امن و آهنگند

دلیل اهل فنایند در عروج و نزول — باوج در طیران از حضیض ره لنگند

چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند — بهر مقام خفیف و ثقیل همسنگند

سبکدلان چو بغمزه اکشان در آویزند — ز طی نیم قدم در هزار فرسنگند

بفتح یک خلش این شاهدان نغمه خدنگ — برون وند که بر سینه و بغل تنگند

ز ستر عالم لاهوت میدهند نشان — ز پرده دگرند این گروه بیرنگند

هزار رنگ برآرند این فسون‌سازان — که آفریده صنع هزار نیرنگند

سواد صومعه را نسخه فسون بنیاد — که طرح کارگه نقشهای ارژنگند

بگوش کر شده تحریرشان زند آتش — که بر فروخته جرعهای گلرنگند

نشاط رخ چستند پای قدحند — مقالهٔ غم عشقند بادف و چنگند

اگرچه

اگرچه قاطع زهدند مایه هوشند — وگرچه دافع شرعند جان فرهنگند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار — که در ربودن ادراک چابک و شنگند

بصدق هر که سوی کعبه ناوه راهی کرد — نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد

کبود روی از آن شد بنفشه در گلشن — که با کلاله جعد تو کج کلاهی کرد

ز چین زلف نسیمی برد بموج غدار — سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد

ز روی و زلف توام سایه بر ضمیر انداخت — فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد

نشان ز کوکبم اخترشناس می‌نگرفت — بشاط خال ترا کند و پرسیاهی کرد

کسی جمع حال ز حسن تو کامیاب نشد — مقیم کنج فنا گشت و پادشاهی کرد

دلم ملاطفه از لب تو داشت امید — هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آزادم — ز سوی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

سجل پاکی حسن تو صبح صادق داشت — که آفتاب و مهش ثبت بر گواهی کرد

دل از تو آب خورد کاروان مصر را | که عارض تو ورقهای یوسفی طی کرد
تبارک الله از آیینهٔ شمایل تو | که در مطالعه صورت الهی کرد

عبادت سحری مکن نظیری ترک
که هرچه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم مغان پستی من حالی کرد | دور وارون نتواند قدحم خالی کرد
قبض در کار ندیدم خوش شدم مست مدام | حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد
پای جبریل بکرسی خیالم نرسید | عشق پس پایهٔ معراج مرا عالی کرد
شور این بادیه زبادیه گردیست مدام | رخت مجنون بعدم برد و طروالی کرد
هر که بر خوان طمع دست نیاز زد برسید | مگس آلوده شد از شهد گران بالی کرد
عجز در مجلس اصحاب کلا رست که جنگ | جای آراسته دلالی و حزین بالی کرد
دمم از خندهٔ نوشین حریفان بر رفت | گوشهٔ کو که دل از گریه توان خالی کرد
قصهٔ عشق و وصف تو طویل | درک تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بگدائی افتاد | که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد
بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم | دست می‌یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

گرد بازیچهٔ معشوق نظیری خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوش آن کز بس هجوم گریه‌ام در دامن آورد | سر دست نگارینم نگار از گردن آورد
چنان در دوست آویزم بدلگرمی دمسازی | که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آورد
نسازد بوی یوسف دیدهٔ یعقوب را روشن | اگر عشق زلیخایش نه در پیراهن آورد
دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی | که در هر بخیه خستی خرقه‌اش از سوزن آورد
مقیم کوی نه‌جی بی روی تو با بلبلی ماند | که صیادش بفصل دی قفس در گلشن آورد
گرفتم در پر پروانه سوزم در نمیگیرد | حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آورد
چراغ ما چه زیب و فر دهد محفل سرای را | که قندیل مه و خورشید فلک از روزن آورد
نه چینی گر خلافی از مه و پروین مشو ایمن | بشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آورد

بالی در دامی نظیری این همه کشف و شنودام
گلی میچینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو برنتابد | فریبت خال هندو برنتابد
چو گل از نازکی بر میفروزی | مزاجت گرمی خو برنتابد
تعالی الله از آن لطف بناگوش | که بر تابیدن رو برنتابد
چنان در دوستی توسن عنانی | که رخش طاقتت مو برنتابد
صبا ترسان وزد سویت که ترسد | دماغت عطر گیسو برنتابد
مزاج وحشی داری که از دور | نگاه چشم آهو برنتابد
ز بس وحشی غزالانم رمانند | دل شوریده‌ام هو برنتابد
کلاه ناز کج از سر نهادی | جبینت چین ابرو برنتابد
خدنگ چشم زود از ره فکندی | کمانت زور بازو برنتابد
چو عزم بدمستی خویت نماید | عنان زانو باین سو برنتابد

بغمزه ناز

بغمزه ناز نو گردن نهادم | که پیل از صولجان گو برنتابد

چو آید در بنان کلک نظیری
لآلی تار صد تو برنتابد

رشحه از حسن جانان ریختند | بر جهان از عشق طوفان ریختند
زان همه طوفان که برانگیخت عشق | جرعه در جام انسان ریختند
از قضا آن جرعه چون آمد بجوش | هر طرف در قالبی جان ریختند
از خمار و مستی آن نور پاک | درد کفر و صاف ایمان ریختند
جوش نوری شد هویدا هر کجا | پرتوی بر سطر ریحان ریختند
هر طرف رنگی بگل بسرشته‌اند | قالب گبر و مسلمان ریختند
شهوتی انگیختند از مغز و پی | پیکری از آب حیوان ریختند
وانگه از الماس بهر جان ما | تیغ ابرو تیر مژگان ریختند
تیز کردند و از آن آلوده زهر | سوزنی بر زخم پنهان ریختند

آب گردند از دل ما پاره پاره   دانه یاقوت رمان ریختند
لاله حمرا و لعل آبدار   کوه را در جیب و دامان ریختند
عکسی از داغ درون بر دشت   بر چمن گلهای الوان ریختند
این همه گلهای سبز و سرخ و زرد   از دم ابر گلستان ریختند
جوهری از قول شور انگیزها   عندلیبان را بالحان ریختند
غنچه دل زان نواهای خراشش   پاره پاره در گریبان ریختند
رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع   چینیان بر قصر و ایوان ریختند
داغ سر سودا کزان افروخت عشق   مصریان بر جبهه اخوان ریختند
نکهتی برخواست زین سودا بمصر   بر قمیص ماه کنعان ریختند
اصل این فرع از یمن شد عطر بیز   بر نبی از فیض رحمان ریختند

مایه میماند باقی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریختند

بیران که دفع قبض طباشیر برده اند   آب رخ جوانی هم پیر برده اند
چون من بهر انکه تن نفس کرده اند   نور صبح بپیاله شبگیر برده اند
ره گشته اند اگرچه بتحصیل تجربه   بی ما قرار طارم تدبیر برده اند
از سال خوردگان نبود خوش فضول ازانکه   صحبت بضیف خانه تقدیر برده اند
پیران ز روز تیره سیه کار میشوند   با انکه موسفید تر از شیر برده اند
بالکی و غرور جوانی نماند حیف   پیران همه خجالت و تقصیر برده اند
شادی شیب گرمی افیون بود چه حظ   این قوم ره بعیش بتدویر برده اند
گر کج شود بما دل ما رگ پران بزند   بار گران قناعت چون تیر برده اند
با موی همچو پنبه کافور گروند   آنان که دل بزلف چو زنجیر برده اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوش است کاین دل کافر نهاد من دارد   نه مذهب من و نی اعتقاد من دارد

ز تاب و آتشم از سرکشی نمی‌سازد
هزار عربده با خاک و باد من دارد

ز تیر ناله فلک را بکین برانگیزد
کمان فتنه بزه از عناد من دارد

ندیم غصه که روی من بگرداند
عدوی خصم که راه بیداد من دارد

بچشم دل ز سویدای دل ضعیف‌ترم
اگرچه قوت دید از سواد من دارد

مبارزی که هدف سد آهنی سازد
کجا حذر ز کمین و کشاد من دارد

چه اعتماد کنم بر دو روی غمازی
که حادثات جهان از ایاد من دارد

بصد علاقه دل یادم مقید بود
باین گمان که سپر انقیاد من دارد

من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت
متاع مصر دگر در مزاد من دارد

رساست دست تجرد که نزل من کرد
قویست پشت توکل که زاد من دارد

ز مکر چرخ نظیری هراسانم
که کارهای برابر مراد من دارد

درین سپند رقم قسمت چرا نماند
اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند

هزار قرن کزین قصر قیصران بگذشت
سیاهی حکم و دفتر و رساله نماند

ز باب رحم و مروت نشان همی جویی
ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند

ز بس مرور زمان منفعت ز ایشان رفت
خواص مهر گیاه و هزار ساله نماند

هر آنچه صاف قدح بود حریفان خوردند
بغیر دردی می در ته پیاله نماند

مجوی رحم ازین گرگهای کنعانی
که مشتری کله و مشتری کلاله نماند

شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت
به بام فلک شد تراز و هاله نماند

ز جنس خویش همه صید میکند ایام
ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند

زمین کدخته آتشین عذاران است
کجاست خاک که داغی برو ز لاله نماند

نواله حصهٔ تن پروران نظیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد
نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان این همه احباب عیب‌پوشی نیست
دریده پرده درست آنکه محرمی دارد

بگوش جانی همصحبتان نه جای مرو
که پر ز نیش بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هر کی بگشاید
که مبتلای هوا کار درهمی دارد

هزار جرعه بزهر خار بایدش خوردن
که هر شکستی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن گرسنه چشمان دلیر تمام
هلال عید که ابروی پرخمی دارد

ز خویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی
برون ز عالم این جسم عالمی دارد

باده خاص محبت کی بنامحرم رسد
محرم ما زاد و ستکانی ز قفای هم رسد

وقت عارف شب نکو گردد که در خواب عالم
یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد

یافت گر دیوانه جامی تعجب بهر جمعیت
از عجایبهای ویران دیو را خاتم رسد

زاد مسکینان برد ارباب نعمت
تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد

بر گل ما ابر اگر هرگز نبارد چه غم
مزرع نمناک ما را خوش ز شبنم رسد

شکر لله گر خوش و ناخوش بپاداش ندیم
بس همین شادی کز و ما را نصیب غم رسد

بکن

هر کجا تن چاک کرد از نمک انباشتیم
زخم ما بی باک جانان را بجای مرهم رسد

عشرت ساغر پریشان نه هسازد مرده را
سور گردد در سپاهی اگر ماتم رسد

سودی از طاعت فروشیها نظیری کی بداشت
هر کرا سرمایه رو باشد کجا بر کم رسد

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود
چندانکه جرعه بچشم آب رو نبود

میخواست تو به رخت اقامت بکنش در
از فرش جبهه راه بر آنجا که کو نبود

وندان زده هزار نگاه گرسنه بود
لعل لبش که باده بآن رنگ و بو نبود

در باخت دل بعشق مقامر بر آنچه داشت
هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود

از بیقراری دلم ابرو ترش نبود
با آنکه می‌فروش مغان تندخو نبود

ته جرعه‌ای نداد که اسرار دوستی
لایق بهرزه مست سبوی چار سو نبود

تا صبحدم حدیث صنم بود بر زبان
کانجا مجال حامد الله گو نبود

بس آرزو که داشت نظیری بخسته
امروز گنج یافت که در آرزو نبود

پس از ده روز جمازاده من حبشی بچنگ افتد | مرقع تا کدامین خار خارا را برنگ افتد
نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو بر بُرّم | قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد
بعشق رویت از دل دهان لاله میخندم | شرار و لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد
فکنده در طراز شیشه‌های نقش خسته دارم | مبادا آینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگی در قید نقش تازه افتادم | تبرا از تو مسلمانی که در بند فرنگ افتد
بحسرت سوختم و از شرم دودی برنیاوردم | الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
ترقی در توجه کم شود عشق مجازی را | بمنزل کی رساند مرد راهمت چو لنگ افتد
تمنای گهر سرگشته‌ام دارد بدریایی | که در هر گام صد جا راه بر کام نهنگ افتد
چنین تندست راه انده و ذوق جهانم را | نه سوری بی عزا آید ز شهدی بی شرنگ افتد
همیشه همچو اجزای خط پرگار در کاریم | کجا درد و رخ چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر خط تن مطیع نفس که دیدی
چه نصرت در گذرگاهی که آهو با پلنگ افتد

بیا غم

یکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد | خرد و فرسایدم زنگ و آب و تابم اندازد
ز رعنائی بدم از ریب و رنگ طبع بیگانه | چه دوا پیشم که دوران در کف قلابم
ز سلطانی بگنج کلفتی افکنده تقدیرم | که خاکستر بجای بستر سنجابم اندازد
ندارم مستی طاوس اگر نم بانگ طاوسم | فریب طبع روبه در شراب نابم اندازد
حیات و مرگ نحو و چون جاهل مستانه می‌بینم | شبم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد
بچون سرگشته بر دارم دلی از چرخ دولابی | نیفتم در خیال خود که در گردابم اندازد
بعیش و ناز نتوان تکیه بر مهر جهان کردن | شبانم پرورد تا در کف قصابم اندازد

ندارم شور عشق و ذوق نظیری اشک و آهی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

دل ما هوش ما سر برون نه | چشم با دوست نم برون نه
در کشد بحرهای غم عاشق | رشحه از قلم برون نه
دل اسرار این حدیث قدم | جز بحکم قدم برون نه

چنین نشسته ناله حاضر باش | نشود کاغذ رقم برون ننهد
منکران نگاه وحشی را | راه از دیده و رم برون ننهد
که از چشمش ار برون آید | زلفش از پیچ و خم برون ننهد
این خم از بهر مرگ سوز جهان | غیر نیل و بقم برون ننهد
بدو آب خضر که در رود شست | خاک جز جام جم برون ننهد
مرد باید که فکر یار ازل | تا زند نیم دم برون ننهد
نتوان کم ز نیم پر ساود | سر از کنج غم برون ننهد

گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ننهد

جهان جوان شده عقد بهاری بندد | بهار پای جهان در نگاری بندد
ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان شد | حنا دو نامیه خود را نگاری بندد
نکاح باغ و بهار است دایه بستان | میان نرگس و دستار خاری بندد

چمن ز صورت بلند سراپرده‌ای دارد | که رنگ لاله و گل برقراری بندد
از این حدیقه چو گل زود بایدش رفتن | کسی که دل بنوای هزاری بندد
مسافران چمن بار بسته در کوچند | شکوفه بیرون و شاخ باری بندد
ز بی‌ثباتی گل بر درخت پنداری | که غنچه بر سر آتش شراری بندد
گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین است | بدان که خون کسی در کناری بندد
چه عیش و سور پذیرد شود ز دور زمانی | که عقد شادی با خماری بندد
وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه | که موم گردن آتش تباری بندد
ز دور چرخ چو هستی نمان بگردانم | که طعمه بر سر پستان بداری بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید یار به عزم دیاری بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند | شاخ گل منبر نهد بلبل خطابت سر کند
غنچه گردد سبز مغفر سبزه زنگاری قبا | روز عرض آمد که هر کس بهر خود در بر کند

از گل مستان بروید تاک می شوریده وار / لاله خونین ز خاک کشتگان سر بر کند
حسن گل برقی به بستان افکند کز تاب آن / بلبل شوریده را هم رنگ خاکستر کند
شاخ گل شد غنچه آذر که بر رغم خلیل / باد آزاری به هر سو لعبت آذر کند
جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع / باده عطرآمیز گردد هر که در ساغر کند
ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح / صبح را کم از فروغ لاله احمر کند
بر تن رنجور سودایی وزد باد بهار / استخوان را مومیایی مغز را عنبر کند
صبحدم دامن گشاید حله عطرآگین گنج / از گل احمر بر فروزد غنچه را مجمر کند
سنبل اسرار میروید که از نار سپهر / هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گویا طبع نظیری شد چنان / کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

در رخ نقش الها بر آب جو بستند / بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند
چو موج روی هوا ابر بر سراب بستند / کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند

مپرس حال که این مطربان چابکدست / دل از نوای حزینم به تار مو بستند
بخست جان ز دم این مغنیان لوی / خراش سینه تراشیده بر گلو بستند
نه عاقلست که تن در دهد بخلعت ملک / هزار رخنه درین کیسه از رفو بستند
بکشت و مزرع احسان رسیده‌ام آری / که مفلسان همه رخ خشک آبرو بستند
مجوز نامه وران خیر نام کاین خامان / صلا زدند به یغما و در فرو بستند
بنعم بپا ز که از بی نشاطی ایام / مغان بپیر دهان خم و سبو بستند
ازین جهان دلم آماده گریختنست / چو کودکان که میان جست از غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه در کارست / بکبر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانه شیرین مرا گوش نکردند / صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند
یک خمره گرفتند پس از جمله سیاسی / گشتیم فراموش و فراموش نکردند
ما روزه ازین مایده بر خشک شادیم / در کاسه ما جرعه سرجوش نکردند

معلوم شد از مستی ما حوصلهٔ ما / دادند بحکمت می و بیهوش نکردند

باید بعصا رفت چو موسی که درین راه / یک چاه بخندند که خس پوش نکردند

در حلقه شدم زان خط و رخسار قوی‌ترم / با کوکب آن صبح بناگوش نکردند

اشجار چمن دست بهم داده و یاران / سیری بمن غمزده همدوش نکردند

خونابه بجو آمده بر جیب و کنارم / زان سنبل خوشبوم در آغوش نکردند

جانم بره پردگیان سحری سوخت / سوییم نگهی از ته شب پوش نکردند

امروز نه در صحبت که لب تشنه گذارند / آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیریست / تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد / بجد عشق رسد میل چون زیاد افتد

نشاط صحبت فرهاد در شکر خسرو داشت / خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد

بشهر و بادیه فرسوده گشتم و تجرید / بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد

چو فیض مستی بنهدم روزگار بعروشید / نه یوسفم که خریدار در مزاد افتد

مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب بپرد / کمست آدم مفلس باعتماد افتد

خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند / گشاده ده که همه کار در گشاد افتد

عنان دل ز ملالت بتاب و پیشم گیر / که سرگران تو بکوی ز پا فتاد افتد

ضمیر روشن تو لوح محو و اثباتست / که تا ز یاد برآید که تا بیاد افتد

چو ذره خلق جهان در هوات میگردند / بشر ندیده کسی آفتاب زاد افتد

تنم ز سیلی بند زمانه کاسته شد / چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که خان و مان سوزست / مباد این خس و زان بدست باد افتد

هنوز راه نگاهم ببام و در زند بهند / کبوتری که بنامه وخسته سر زند بهند

شراب نرگس شکلین دلان سرمستم / که بر طریق نظر مهر را گذر زند بهند

ز خم نگونه زرین شدم چه چاره کنم / قبول صحبت صاحبدلان بزر زند بهند

ازین گشاده چنینان شباب عیش مجو / که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند
بزهر پاس بسازد و مجو حلاوت کام / دوا چو دارد و تلخیت کند شکر ندهند
ز خوان نعمت دوران بقسمت شو / که طعمهٔ ز نعمت خوشگوار تر ندهند
ز درد سوز که بر بستر آب عناب / بغیر تب زدگی تف جگر ندهند
چو یاد جو ز رفیقان که کم نصیب بود / که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند
مثال طالب دریا و حال مستسقی است / دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند
حذر که مغفره بر سر کشند آنمردان / که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند
ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی / بود که غوطه بدریا زد و گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد
ابر خرگه بکوه کر پیچد

مسند سبزه نخل بگذارد / زانفس غنچه شاخ سر پیچد
آفتاب از کمین برآرد دشت / بخیهٔ ابر و باد بر پیچد

همه ذرات

همه ذرات خاک بنگر را / تار زنار بر کمر پیچد
حسن در رنگی جهان نموده بوهم / پیسپارا بساط در پیچد
اصل بی بهنر که زرک دریغ کند / پای بر دامن اثر پیچد
دیده سیل بهار شد جهان / خورده لاله در شرر پیچد
تر و خشک که کوه و صحرا راست / تیر او راتی خشک و تر پیچد
رحمت خار و ریخ خارا را / لاله در پاره جگر پیچد

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر پیچد

عشق آتش طلسمی که دروبام ندارد / آنکس که از و یافت نشان نام ندارد
بس حله الوان تقدعشق ربنید / یک جامه براندازهٔ اندام ندارد
بادی که وزد وجد کند مست محبت / عاشق سپه سودای می و جام ندارد
بزم او به حال مرا روز لطیفت / تاب نفس صبح دوم شام ندارد

آغاز جنونم شده پایان محبت / کاریست بانجام که انجام ندارد

از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست / پروانه بجان جستن آرام ندارد

کوته نظران در طلب توشه راهند / عرض دو جهان وسعت یکگام ندارد

زان دانهٔ مشکین و خط سبز بدام / مرغی که دلی در گرو دام ندارد

جان زیر لب از پا و سرش گوش نخندید / کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد

سرخوش ز لبش بیش شدم کز لب ساغر / می چاشنی تلخی دشنام ندارد

عریانی ما را شرف کعبه بپوشد / درویش حرم جامهٔ احرام ندارد

چون طبع نظیری که حق عشق ادا کرد / کس نیست که در گردن از و وام ندارد

نه دل آزاده پای بست شود / نه بپرواز دل ز دست شود

همتی کان بعقد دل افتد / کی بعلت بلند و پست شود

عشق را پایه معین نیست / مومن از عشق بت پرست شود

بهوای که

بهوای که در دماغ افتد / تا نه در زیر پای پست شود

کار از آنکه پیاله بکشاید / عشق را فتح از شکست شود

چشم از چشم یار بستاند / خط که بر روی خوش نشست شود

کی پسندد طلوع حسن ترا / سرخوش از نشأ الست شود

چون نقاب از جمال بردارد / سر چه تا بود کشته پست شود

بجز در آستین نظیری را / کی کرم پیشه تنگدست شود

اینکه دلها زیده چون حرزم حمایل کرده اند / هیکلی از اضطراب جسم بسمل کرده اند

از کدامین دودمان تا این دلیل آورده خسته اند / چرخ را پروانهٔ فانوس محمل کرده اند

این گل از یکشاخ خود در روی تماشا بهار / تخم نکجا کشته صد جا آب در گل کرده اند

در خیال قید زلف و خال او گر نشانده اند / فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند

از قدم تا فرق ناز و کوشش برابر کرده / خوان دعوت چیده اند و منع سایل کرده اند

از پی دنیا مشو پویان که چون موج سراب
سر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده‌اند

خلق را در سر نفس مرگ و حیاتی مضمر است
در زلال زندگی زهر هلاهل کرده‌اند

روی از میدان سربازان که گردان کاملان ذوق
پای کوبان پیش سر نثار راه قاتل کرده‌اند

ما بچین زلف کشتی بر کنار آورده‌ایم
عشق دریاییست کش دیدار ساحل کرده‌اند

گرد خود گردم چو چشم در هوای آنکسم
در دم ما را بخورشیدم مقابل کرده‌اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری و بیت
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده‌اند

دیده‌ام نیم نگاهی که بدیدن نرسید
ضعف آهوش و ناله کشیدن نرسید

سوی وحشت‌زدگان بس نبایست نگرد
کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسید

هیچگه ذوق کلامش بکام جانم نچکد
که ز رگ تا بلبم شهد چشیدن نرسید

طره بر باد فشان عشوه کلاه از سر و بش
در چمن سرو و خرامش بچمیدن نرسید

رام خاطر شود اما بشارت نرسد
دست صیاد بقیدش برسیدن نرسید

با رخ هوش نگارش چه کمین و چه کمند
فلکم نخچیر ز شوقش بمیدان نرسید

ندهد جلوهٔ عارض که تماشائی را
کار حیرت بکشاست بدیدن نرسید

خضر توفیق باو راهبر شد ورنه
کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسید

جذب اقبال عروجم بمقامی بخشید
که ببال و پر جبریل پریدن نرسید

اگر از چاه بپای رسن برآید یوسف
مالکش از گرمی سودا بخریدن نرسید

هوش از گوش شود محو نظیری ز ترنم
گوش کاین لذت دیدن بشنیدن نرسید

اشک در دیده نیارم که حجابم نبرد
حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد

طپش و تابش من کرم پس آتش سازد
حسد او است که کس پی بکبابم نبرد

کشته‌ام ای پسر حادثه چون گنج یتیم
جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد

خوار از عجز و تنزل شده‌ام همچو حبابم
که بصلحش نروم تا بعتابم نبرد

بس که عطر گل و مل راه مشامش بگرفت
بوی از سوختگیهای کبابم نبرد

سرخوش از گردش چشم و لب میگون کندم | زود بستم بسوی جام شرابم ببرد
تیر دو مرغ که واله بخندد اسلام | نور و باد که از پای شتابم ببرد
هر شب از نرگس فتان بکمین تطام | صد فسون ساز فشاندست که خوابم ببرد

نیست از باده بجز باد نظیری ار دست
نکند آب بر از کام کبابم ببرد

بر خوان ما نمک بملاحت نشسته‌اند | صدبار تا نسوخت جراحت نشسته‌اند
هرکس بمی نداد روای بی‌تکلفی | در کام او شراب اباحت نشسته‌اند
در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست | جز بر امید سود بسیاحت نشسته‌اند
تا جز ز عشق خانه بدریا نشست و رست | محنت جز از قصور براحت نشسته‌اند
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمتست | بی میوه بوستان بمساحت نشسته‌اند

تا صبحدم نزد نگهی بر چراغ ستم
با آن کمال حسن و صباحت نشسته‌اند

خوبان

بزم خاصست در و تخته ببند مستان | معنی و در طلب کن سخن دور بیا
تلخ روئی مکن و توبه شیرین شکن | تلخ چون جور نداری سخن جور بیا
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو | دل افروخته داری دم پر نور بیا
راز دل فاش مکن پرده آن غمزه بدر | محرم سر شده تخته بتنور بیا
مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد | شکر این نشئه نمک سینه بناسور بیا
قصه وصل گلبانگ غزل افشا کن | ساز در سینه بیاد نی و طنبور بیا
بگر سر نغمه که در پرده نی مستور است | مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیا

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دارند
خیز از خواب و دماغ و دل مخمور بیا

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر | ور گلستان نشد و خزانی بمن آر
خط رخانی جاوید بعالم زده‌اند | بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر
زخم تیغیست که از سنگ قضا خام | گر امانی نبود تاب و توانی بمن آر

سرنشانی که ز سودای آتش بی‌سود داشت
اگر از مایه نماندست زبانی بس آر

کشت زار نظرم تشنهٔ آتش شده است
مطری ابر دمی برق زبانی بس آر

چون شرر در دل سنگ از جانان سخنم
تا برآرم نفسی سوخته جانی بس آر

ملک گیران سخن سکه به نامش زده‌اند
زین همه پیسه دغل نقد روانی بس آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر سری ساده بیانی بس آر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار
ز خاک جرعهٔ خود چون قمر دریغ مدار

اگر به کنج قفس بلبل باغبان آید
نکو که آب زر از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ به عیش خوشگوار بگیر
چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سایلان ترش و شکر دریغ مدار

ترا به پیش نگاه خویش نتوان دید
نگر ترا بتو چشم نظر دریغ مدار

درون جانی و در پردهٔ مردم چشم
جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار

همیشه

همیشه چشم با جسان آشنا دارد
ز خاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار

جراحت دل شوریده خشک میگردد
از آن دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری ورا از آن شایست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده‌تر
هر چند دورتر ز کسان آرمیده‌تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت
پشتم شکسته‌تر شد و قدم خمیده‌تر

خونی که حکم بود بریزد خطا شد
چندانکه داشت این عصمت کشیده‌تر

آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه می‌برد
شاهد ز عاشقست گریبان دریده‌تر

خورشید از کمال تو تغییر میکشد
ماه از تو کیش ندیده تمام آفریده‌تر

دندان زد مرا امیدم به در نکهت
از سنگ گزیده به که کویم گزیده‌تر

خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود
هر چند بیش کاوشش شد خلیده‌تر

در کام نارسای عشق بر بوی شی
از سحر کرده‌ام نفرض نارسیده‌تر

ما زان مروه که بار علایق که داشتی
هستی بعلقت نظیری جریده

سر دم از زلف تو دادم کافرستانی دگر
دیدم نو بکنم از روی ایمانی دگر

یا توئی یا چون رخسار ترا در دیده هاست
چون توئی گر سر برآرد از گریبانی دگر

چاشنی گنج آن لب اندازم کی رود
گر بگردانم زبان را در نمکدانی دگر

نیست سر دعوی حریفم حسن شهانه زبان
رخش می‌تازد ز میدانی به میدانی دگر

تا برون آرد سری از لوح پیشانی او
طفل گردد عقل هر دم در دبستانی دگر

حسن هر سو در لباس صورتی پنهان شود
عشق هر ساعت در آویزد بدامانی دگر

پیش حکمش کردم از غصه خطائی چون قند
می‌نهد بر روی آدم خال عصیانی دگر

درد نایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

فارغ ترا ز دل تو ندیدم دلی دگر
ایزد ترا سرشته ز آب و گلی دگر

گرمرغ

گر مرغ سدره را بخشی بالی که باز
در خاک و خون طپیده شود بسملی دگر

هر مشکلی که عاجزی باعیان کند
آسان کنی که پیش کنی مشکلی دگر

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود
عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر

از نور محفل تو جهان درگرفته است
نفروخته چراغ تو از محفلی دگر

خاطر بمنتهای جلالت نمی‌رسد
دارم بهر مشاهده‌ات منزلی دگر

از ماهتاب روی که غیر از جمال او
دریای عشق را نبود ساحلی دگر

مستان اساس میکده را پا نهاده اند
رسمی اگر ز تو ننهد عاقلی دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده است چو تو غافلی دگر

در دل را می‌سکنم با مهر پیوندی دگر
بر طبیب خود تغافل می‌زنم چندی دگر

اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانش بدی
هست در پیمان گسستن مهر پیوندی

گرچه بیدادم قسم خوردن بجان خویشت
هم بجان تو که یادم نیست سوگندی

پیر کنعان که گیرد نفس در پیرهن — بوی یوسف را نمی‌باید ز فرزندی دگر

چون ز شرم بخشش کشتی جلالت حسنم — کاین مروت نیست با طبع خداوندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس کین و مهر است
آینه سیما که طوطی بشکند قندی دگر

به بی‌رحمی دلی داری دل صیاد از آن خوشتر — زبان در کنایت سیلی استاد از آن خوشتر

بخود قیدی نداری با وجود حسن و زیبایی — ز سر خوبی که داری خاطر آزاد از آن خوشتر

فریب خنده میخواند عتاب غمزه می‌راند — ز خوبان خوش بود مهر و وفا بیداد از آن خوشتر

چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می‌آیم — که خاموشی خوشش می‌آید و فریاد از آن خوشتر

ز بیدادش نمی‌نالم کرم زیر و زبر سازد — بنای کو کند ویران نهد بنیاد از آن خوشتر

نثار یک رخ او صد عوض از زیب دارد — بر او جانی که افشاندیم صد جان داد از آن خوشتر

نظیری چند بی‌باعث تعجب میکنی خجلت
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد از آن خوشتر

ای مطرب جان سوخت دلم پرده دگر گیر — یا پرده ازین راز یکم مرتبه برگیر

راهی بنواز از که غم عشق برآید — گو شورش مستی و جوانی ره دیگر گیر

راهی که بمطلوب قریب است و عزیز است — تا سر نرود پای درین مرحله برگیر

اسرار خرابات مغان ساده توان گفت — هان ای لطمی طبله پرداخته برگیر

زین همنفسان آتش صحبت نفروزد — یار دم گرمی شو و چون سوخته در گیر

کام فلک آمیخته شهد و شکر نخست — کاری که نکو ساخته برگشت ز سر گیر

تا در طلب کام خودی کام نیابی — بگذر ز مراد خود و مقصود دگر گیر

دل ز اول شب طالب فیض است نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش برای صید و مژگان مبتلاکش نگر — ور سینه دارد آتشی ازپیش جاکش نگر

دامی که زلف انداخته در گردن مسکین من — خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

شرم از میان برخاسته مهر از زبان برداشته — گفتار بی‌پروایش بین رفتار بی‌باکش نگر

قصد فریبی میکند سوی غزالی میچمد — آن چشم آهوگیر او با زلف بیجاکش نگر

از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه اش — از صید آهو میرسد شیران نخچیر افکنش نگر

دل برده در دل با چنین معشوق عاشق میکشد — بگرفته در انداختن بازوی چالاکش نگر

وحشی غزالی گر صبا آرم در بیابان میخورد — رام نظیری میشود در هوش و ادراکش نگر

منشین بشبها آب رخ یار سیاه مبر — آیینه صفا بدم بی صفا مبر

دور از طریق تهمت اگرچه بری مست — دلهای پاک معتقد از جا مبر

تا زخم طعن نخوری در سرای هوس — بیگانه را برون بکذار آشنا مبر

آیینه ات ز همنفسان تیره میشود — سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر

تلخ شکر شود لب انگبین ده — غارت سمن شود بگذار صبا مبر

نالان نگردد قیمت ما راستگی ساز — گریان مباش و آب رخ کار ما مبر

بودن بطبع خوش نشان کار مشکل است — نازک دلی بپرسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای — جز سوی حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار — برگرده سپهر بلا زد گریبان روزگار

سیب ذقن بگوی بگو گوی آفتاب — زلفش بوده انجم چوگان روزگار

کاهی که عقل بر سر جمعیت آمده — عشقش بهم زده سر و سامان روزگار

دل چون بشناوری که عزیزش ز کف رود — بشکسته خامه در کف دیوان روزگار

از سر نوشت ساقی دوران ما قضا — خود را فکنده بر سر طوفان روزگار

ایزد چو فتنه کرده چشمانش قسمت را — صد بار کشته جان تو و جان روزگار

نابوده تا نگشته بسودای زلف ما — خود را نکرده جمع پریشان روزگار

شور ملاحتش شده داروی زخمها — درد محبتش شده درمان روزگار

افغان که جای بودن و خسپیدنم نماند — زخم نشسته بر سر چوگان روزگار

از قهر چیست سینه خود پاره میکنم — دستم نمیرسد بگریبان روزگار

صبح اجل رسید و پر و بال میزنم — در حسرت فروغ شبستان روزگار
راهی بسوی قبله حاجت نمیبرم — سرگشته‌ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار از آنسو نمیکنم — زخم نشسته از سر چوگان روزگار
گویی که کام کودک و پستان مادرست — زخم نظیری و سر پیکان روزگار

می است چاره غم هوشمند را چه خبر — رموز باده تلخست قند را چه خبر
سماع دردکشان چون فقیه میدانشد — ز شیوه‌های سمند سپند را چه خبر
ز زیر شاخ گل افغان گزیده بلبل را — نوا گران نخورده گزند را چه خبر
ز دامن که گشایم ما تهی دستان — تو میوه بر سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و در داریم — تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
نگاه خاص و عام نهند داغ بندگی عشقت — قبول درد تو شکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن بکیش و دین برگشت — تصرف نظر ارجمند را چه خبر

بی علاج نمانید پند ناشنوان — طبیب داروی ناسودمند را چه خبر
ز بند عشق نظیری چو بیکسان افتند — ستاره بد و بخت نژند را چه خبر

چشم زخم خلق را با جنس افزون چکار — سرگران زلف و رخ اعجازست افسونها چکار
اگر عتاب و لطف بینانند مشتاقان عشق — بلبلان را با نوا کارست با مضمون چکار
در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است — عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار
کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین — با حساب انجم و کجبازی گردون چکار
دولت وارستگی کز نماید رو نشست — عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار
در بیابانی که خوبان رهزن شهرست — رهروان شوق را با دجلها جیحون چکار
ساده‌لوحیهای نظیری بست صد تدبیر بست — عشق چون دکان فروچیند با افلاطون چکار

سر روز جست ناله مرغان در از تر — گلزار بی وفا زد گل بی نیاز

پیداست عشق محمل پیرا ز دار جست / می جا بکند از او مطرب از او جا بکند از
دارند زیرکان همه رازی که در چمن / شد بی تقاضا زانجمن برآید بنازتر
قانون شکسته مطرب ما را و همچنان / ضرب بتر ز ضرب دگرش دلنوازتر
کی دست ما بدامن آزادگان رسد / سر رو در است سرو روان سرفرازتر

بر صوت خود مناز نظیری که هر که رفت / دبستان بذوق‌تر شد و بستان بسازتر

یکباره ره در وفا برآور / وین قهر قدیم را بسر آور
یا محرم کعبه صفا کن / یا بر سر کوی منکر آور
گر نقش بدیم خار بر کن / ور سطر کجیم مسطر آور
پیراهن گل هزار رخنست / از کشش هم از وفا در آور
طوفان چهار موجه دادی / کشتی بهزار لنگر آور
گر بد مستیم باده کم ده / ور مخموریم ساغر آور

ای هادی

ای هادی کعبه نظیری / سوسن بر دوش کافر آور
ور از شر و شور ما بتنگی / مجلس بچمن ببستر آور

امروز برنگ دیگرش بر / فرداش برنگ دیگر آور

تعظیم پیام دل آگاه نگهدار / پیغام دل خویش بکوتاه نگهدار
تا دامن گل پرده گلزار درید است / ای شاخ گل از رسته کوتاه نگهدار
بر بوی که حریفان صبوحی بخروشند / تو قهقهه گل بسحرگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد / ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار
مجلس براست و محبت بتقاضا / گر صدر گرانی برود درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن و صبر جدایی / یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز ور آری / بازآمده‌ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به ز گلستان غریبی / از مصر بکنعان برو و چاه نگهدار

غم گرد فراق تو پدید از دور / آمد بخت دگر یکیان رنجور

از عشرت ناقصم نمانده / کوتاه املترم ز مخمور

رخساره خوشدلی ندیدم / دل شد ز فراق چشم بی نور

تقصیر نشد بگریه پنهان / در آب نشد دفینه مستور

زخم جگرم نمیزند جوش / کان نمکی که میکنی شور

کوته نشود بخامشی حرف / مرهم نچکند بزخم ناسور

آنجا که شراب شوق دادند / ته جرعه زمین گرفت منصور

مشکل حالی و طرفه کاری / خود شاه و خود نشسته مهجور

بوی ز نشاط ما نیاورد / آب و گل صد هزار فغفور

کار تو همه بدل موافق / از نیکوی تو چشم بد دور

زود از غم عشق شد نظیری / درویش یکی و شهر معمور

خواهی که نبود پیش شود شوق نظیری / از پیش خودش کاروان گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان از شراب گیر / فردا که شب نشست نگون از شراب گیر

دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح / شبنم بروی سبزه و نرگس بخواب گیر

از سرو سر فراخته صوت حزین شنو / وز شاخ پر فروخته مرغ کباب گیر

خوش عهد دلبری که قوام حیات از وست / تن را نمود دان و روان از شراب گیر

هر وقت بد که روی بهار آب سیل از آن / هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر

اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار / الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر

خواهی ز کشف خلوتیان باخبر شوی / جام شراب بی رگش و ظرف نقاب گیر

خواه از طریق میکده خواه از ره حرم / از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر

هر ذره را بقدر طلب نور داده اند / در کار خویش ذره را آفتاب گیر

فردا دگر بدوست نظیری حساب نیست / امروز هر سوال که داری جواب گیر

دو چار هر که شوی جز به صلح یار مگیر — سپند هر سپر آتش شو و قرار مگیر

چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد کرد — به ذوق خویش سپر راه انتظار مگیر

ز آب و دانه وحشیان آمده‌اند — سر شکار نداری ای شکار مگیر

تو آن درخت نه‌ای کز تو بر توان خوردن — به نظاره خوشی گلستان و بار مگیر

حقوق صحبت اگر لخته‌ایست کم شمار — وفای دوست اگر پرسشیست خار مگیر

چو لاله سوخته دل باش چو سرو فارغ باش — هزار رنگ مشو طور نوبهار مگیر

شراب غیر نظیری خمار می‌آرد
قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عربده بیگانه‌ام هنوز — بر آتشی نساخته پروانه‌ام هنوز

صد نیش تلخ خوردم و صد نوش ناگوار — درد هزار است به پیمانه‌ام هنوز

فریاد مطربان به سر خم فرو نشست — غوغای عام بر سر دیوانه‌ام هنوز

بس قبله‌ها بدل شد و بس کیشها دگر — روی نیاز جانب ویرانه‌ام هنوز

تا هست پرده در ره فیض نسیه هست — از کعبه سر زده بتخانه‌ام هنوز

آخر دلیل و صدق جبیل و قضا و کمل — در بند فال سبحه صد دانه‌ام هنوز

سرخیده کو بکوی برندم بغارت — آیین شهر و زینت کاشانه‌ام هنوز

بازم به بزم وصل نظیری چه می‌بری
در انفعال گریه مستانه‌ام هنوز

شوریده است آب و گل عالمم هنوز — دیوانه هم سپرد از سرم هنوز

که چهره منحرف شد و گه جامه میدرم — سودا نرفته است برون از سرم هنوز

صد بار عید آمد و بر کلبها گذشت — شنبه برون نبرد از انگشتم هنوز

صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم — ترسم به سر نیامده باشد شبم هنوز

هر صبح در سراغ غم و هر شام در رهم — اندیشه پی نبرده به سوی مطلبم هنوز

با هرچه احتمال قبول است میکنم — تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز

با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح — در خانه بی‌رواج بود مذهبم هنوز

صد ره سپید همه کس از سفر رسید
سپید انجمن داغ از یار غم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری بسر رفت
افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

خمش ز لابه که طبعش بشست و شوست هنوز
شکر بخور که من شعله سرکشست هنوز

تحملی که مزاجش باعتدال آید
میان عفو و غضب در کشاکشست هنوز

بر آشنایی طفل من اعتمادی نیست
فرشته خوست ولی آسمان وشست هنوز

شبی بمیکده اش بر تیغ از جمال افتاد
قرابه آب فشان جام در غشست هنوز

مکو جراحت حرمان عشق بسیارست
که این شکسته خدنگی ز ترکشست هنوز

بیکدو زخم که خوردی ز حسن او مهراش
که در کمینگه ابرو کمانکشست هنوز

نجات نیست نظیری ز دست بوقلمون
اگرچه ریخت گل ایوان منقشست هنوز

چرخ پر ز فتنه آتش بیز
نه ممری ز سر و نه جای گریز

شفقش

شفقش خون مردم دانا
افقش ساغری ز خون لبریز

هر طرف میبرد دلم سامان
قهر مریخ با بلارک تیز

خبرم نیست تا کجا شدم
نتوانگر داز قضا پرهیز

در خسک خانهای سندم سوخت
یاد صفاهان نکهت و تبریز

بسلامت کسی نبرد ایمان
زین زمین سیاه کافر خیز

از مداین شناسم و آثارش
جشن شیرین و عشرت پرویز

ظاهر از بیستون هنوز شود
شور فرهاد و شیهه شبدیز

از اقامت شدم گرانجان کو
بلبل شبگیر و ناله شبخیز

برد قصب السبق ز من تبریز
دیر بر رخش میزنم مهمیز

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هیچ مجال گریز

ذوق وجدان نظر خالص شد و خامم هنوز
صاف شد میها ولی من درد آشامم هنوز

گوش و لب شرمنده دیدار و قاصد در سفر … ما نه پر شادی در راحت بجانم هنوز
بر نمی‌آید هلال عیدم از ابر امید … عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز
روز مولودم فلک محضر نوشت از زندگی … بس که خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز
سیر هفتاد و دو ملت کرده‌ام در طور عشق … کس نمی‌داند چه خواهد بود انجامم هنوز
مکر ابلیس و فریب دانه‌ام آید بیاد … بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز
از درون دوزخ ز بیتابی برون انداده‌ام … صد ره از خامی به آتش رفتم و خامم هنوز
گرچه از صحبت ز بدمستی برونم کرده‌اند … جرعه از رحم میریزند در جامم هنوز

شکر اگر ز دم نظیری تلخ بر طبع غنیم
میکند کامی لب شیرین بدشنامم هنوز

دلها همه سوی گل آویخته است باز … عیشی بطرف هر چمن انگیخته است باز
شوق شراب شاهدم افتاده در دماغ … سودا متاع بر سرهم ریخته است باز
یادم ز خنده لب معشوق میدهد … گل بر جراحتم نمکی بیخته است باز

ایار

دریاب کاین عبیر چه خوشبوی کرده‌اند … در باغ عطرها بهم آمیخته است باز
از میکده بگشت چمن آمده نشاط … غم از چمن بدر بسر بگریخته است باز
شیخان خرقه پوش خراب اند ازین هوا … در دستار سبحه بگسیخته است باز

دامان کوه کعبه نظیری که از کمر
فرو است تیغ قهر بر آهیخته است باز

سر بر آور بر کلهداران قباها تنگ ساز … روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز
شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند … گر نسازی با پلاس فقر با اورنگ ساز
خواست ایزد از دل سخت تو بنیاد مشکل … با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز
ما بگل بر تو ملک دل مسلم داشتیم … حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز
با تو گستاخیست گفتن ترک خودخواهی بکن … با دل خود گفته‌ایم آیینه را بی‌زنگ ساز
موج حرمان میبرد کشتی آزادی نشین … قهر دوران چون عریانی سلاح جنگ ساز
یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار … بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز

ما به ناخن تار و پود چشم از هم کنده‌ایم ... خواه تار سبحه گردان خواه زنار تنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری الفتی ... با لب پرخنده و با چشم پر نیرنگ ساز

صوفی و مطرب به یک جا بر خلاف افتاده‌اند ... یا صدای پس بده یا ناله را آهنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز ... روح شو عاریت دیده سوی خاک انداز

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود ... بحث کج را بدر داور بی‌باک انداز

با چنین دیدهٔ آلوده ترا نتوان دید ... دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز

نقش موهوم مرا از دل من پاک بروب ... برو از خلوت خود ریزه خاشاک انداز

همه جا دام ز گیسوی تو انداخته‌اند ... تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز

هر کرا بدرقه آن لشکر مژگان باشد ... گو همه بار به وادی خطرناک انداز

حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار ... باغبان گو سپر عربده تاک انداز

انگه در پیرهن پارهٔ یوسف چند ... گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز

غمزه از

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد ... میخورد نقب بگنجینهٔ امساک انداز

آنرا که برد به مپسند راز ... اول در زاریش کند باز

بی رنج فرح نیاید از عشق ... بی سوز طرب ندارد از ساز

پروانه نیر سپهر مطلوب ... تا بال نیفکند ز پرواز

تا شیفته نهان خویشی ... با تو ننهند در میان راز

خاموش کن اگر بکار پیدی ... در راه از سیل خیزد آواز

از پرده کیان نمی‌توان شد ... با اشک خبیث و آه غماز

خواهی بمراد دوست باشی ... خاطر ز مراد خود بپرداز

بازیچه کوی عشق گشتیم ... ما ابله و طبع یار طناز

تا کی سود متاع برریز ... تا کی بازی تمام درباز

از حیله ششدر چه خیزد ... عشقت حرص و ریاضت آز

رفت از بر ما بسر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پروین ز ریحان برخیز | غبار کاهکشان رفت میکشان برخیز
ز مطرب ار نکند گوش ابروان برتاب | ز ساقی ار نچشد جام سرگران برخیز
مبارکست سحر روی دوستان دیدن | بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز
چو شاخ گل پی عشرت پیاله کف گیر | ز رشک کار تو گون رنگ ارغوان برخیز
فروغ مل شو و چاک پیرهن بگشا | شمیم گل شو و از آستین فشان برخیز
چو خال در خم زلف نگار مسکن کن | چو زلف از بر آغوش دوستان برخیز
بدل در آی نگار و تن از برون بگذار | بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز
چو حال خوش شو و از کاینات دست افشان | چو وجد روی بده از پی جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
بآستان بنشین و ز آستان برخیز

٢٦٧

سخن گوید با من کمتر امروز | که دارم دل بجای دیگر امروز
چنان سودا مرا جسم لاغر امروز | که تخمم مینماید شکر امروز
چنان اشکم بخشک و تر رسیده | که چوبم می‌نسوزد آذر امروز
ز بس طوفان در روبام گرفته | فراز بام می‌آید در امروز
سمند عشق را زین برگرفتم | خرد را میشنیم جل برخر امروز
بکفر این چشم کرد دین خرابم | نویسندم ملایک کافر امروز
دو یک می باختم عمر دوشش را | ببخشد چهره را در ششدر امروز
درین عشرت که من جان میسپارم | مبین گریه برکم ما در امروز
بظاهر دیده گر صورت پرستست | منم جانان معنی پیکر امروز
اگر دوران جز نظم نظیری | کشد جنبش قلم در کشور امروز

بلند کرد نقیب صبحدم برخیز
ببام میکده خورشید زد علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران شده — ز می عصا کن و از تکیه‌گاه غم برخیز

جماعتی که شب چراغ می‌طلبند — بکم نصیب تو گر دوشبی تو هم برخیز

قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعانست — همین که بر تو کشیدند این قلم برخیز

حقیقت همه کس در جریدهٔ اوست — بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چو روی گوش کن گران ز ناز — ترا و او چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست بلا ما مدام مینوشیم — تو گر لطیفهٔ غم میکشی الم برخیز

تنک شراب هوای بکوی عشق نگرد — ز پای خود برآی ز جای کم برخیز

گره چو نافه نظیری زنیم ما بر کار — تو همچو نکهت از آن زلف خم بخم برخیز

هر که از در که تو گردد باز — همه درها برو کنند فراز

ایمن از بیم بی‌نیازی او — نتوان دید سوی تو بسیار

خشم شاه پرست چون ندیم — بحقیقت رسیده‌ام ز مجاز

در پس پرده حسن بازی داشت — روی تو در میان نهاد آن راز

همچو طفلی که نازد از آغوش — عشق از حسن نیست در پرواز

گر تو خواهی که پرده برداری — مو براندام ما شود غماز

تا بیاد تو ایم در خلوت — پا براحت گره دهیم دراز

بچه آسوده دل شود محسود — ملک شوریده برنتابد ناز

سالها شد قضای آده دل — گشت قانون عشق بازی ساز

کس نداند کجاست این مطرب — سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروای خود نظیری را — تو ز رحمت بکار او پرداز

فتاده‌ام بمیان غم از کران برخیز — بتیر غمزه ابروی چون کمان برخیز

زمام خاطر من بسته تصرف نیست — اگر قبول نداری بامتحان برخیز

ترانه نسرودیم بلبلانه که زاغ — صفیر زد که چمن گشت از کران برخیز

پیاله میدهدم دور عیش میگوید — که پیش از آنکه نگردیده گران برخیز

نسیم ما و تو کو نوبهار عالم را — گل از چمن برد و مرغ از آشیان برخیز

تو آفریده ز روحی نه جنس خاکی نه — بقصد رجای تو باید ز آستان برخیز

نگار سخت نشستی و از زمین برگیر — خدنگ راست برون رفته از کمان برخیز

ز معنی سخنی صد خطا برانگیزی — نیم حریف تو برخیز دگمان برخیز

شب دراز نظیری بیاد دی بگذشت — بروز رفته بپای نگارستان برخیز

بخت ما هست و عشق تو فیروز — ما همه خوشه چین تو خرمن سوز

عشق تو رقعه ساز کو تنها — عقل ما ابله مرقع دوز

بر مرقع گل فشاد ز رنم — بوی از معرفت نبرده هنوز

لن ترانی جواب بوالهوست — چند صوم وصال فصل تموز

صوفی آنکه شکنج در ابرو — کس ندیدست عاشق کین توز

شادمانی

شادمانی که نیست قسمت نیست — غم که روزیست میرسد شب و روز

روی آسوده کی تلی بینند — عافیت پیش ماست عاقبت اندوز

هست از دولت محبت تو — شب ما روز و روز ما نوروز

در غمت داغهای سینه ماست — همه گلهای بستان افروز

نحوی و منطقی فقیه و حکیم — همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را — که حقیقت بیان شود برموز

بده بدست و می از شیشه در گلویم ریز — که من بقول وفا چنگ نشکنم پرهیز

غبار بر همی سحون لال نشیند — قضا ز بام بغربال کو بلا می بیز

ز هول صور سر از قبر بحشر پایم — خود دامن تو بگیرم بر و اگر ستاخیز

بجنبش جاذبه تا چو درون آیم — که نیست غیر گریبان چاک دست آویز

ترا بکشتن ما خجلت و محابا نیست — که دست گردن ما نرم و تیغ قهر تو تیز

کنون نیاز ربائی ها بر آتش نه — که سوی جز وضه نیاریم کاه و دود انگیز
چگونه ساعد شیرین نگردن اندازد — چالشی که نگردن همیشه شبدیز

نظیری از تو قدح پر نبید تنک شده — تو در کنار نمکینی از میان بگریز

تو در نیافته لذت وفا مرگز — دلت بمهر نگر دیده آشنا مرگز
همه فرایض جور و جفا بجا آری — نمیشود ز تو یک عهدی قضا مرگز
بهر بلا که کنی مبتلا لطف تست — که چاشنی نبود عشق بی بلا مرگز
خلل پذیر نگردد به هیچ عصیان عشق — که این چراغ نمیمیرد از هوا مرگز
برای نیازی همت چنان غنی شده ام — که التفات ندارم بکیمیا مرگز
گران فروخته ما جان و دل بجلوه تو — تو چون کریم نکردیده بر قضا مرگز

نظیری از پی حرص و مراد کمتر رو — نمیرسد غم عالم بآشنا مرگز

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز — در بساط بی‌نشستی بر خود از سلطانی گریز
فتنه دیو و پری از بی‌کفایت داوند — اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران باید نشستن بی نصیب — حسن حور ار گر نداری از رضوانی گریز
لحن چو او پیش شد شهیق و زاغ خواهد شد جحیم — لحن داودی که دارد از زاغ زنخانی گریز
تا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی — از زلیخا بشر بادی چون ماه کنعانی گریز
لا ابالی حکمها رانند ز حمای ایزدست — چند بی اگر زنهار نیازی در پشیمانی گریز
منصبی گردن خطر دارد بجهل اقرار کن — چون زوال آن ماند بکنک آیینه دانی گریز
مصلحت از عقل بر ما چون آمد از حس فضول — از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا بجویی بار بس جمعیت دلها شوی — چون شکنج زلف خوبان در پریشانی گریز
بر فلک خواهی آیی از عنان کش سر مزن — گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خوبت دهند — در پناه آیینه طبعان روحانی گریز
از مسلمان نظیری شد مسلمانی خراب — زین مسلمانان در آی در مسلمانی گریز

غمم بعیش در آمیخت عشق رنگ آمیز
کنون ز دست غمم کنده وای نشاط تیز

دلم بپایم و در پای سرو و سردم
نوای تن ز زمین در دلم آویز

دلم بغمزهٔ جادووشی در افتادست
که با جمالش سر فتنه هست و رستاخیز

بذوق آنکه دلش مایل وفا کرده
لبالبست دهانم ز حرف مهرانگیز

عروس مانس آید بحجلهٔ داماد
قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز

نویسم از صبا نامه بسیر و بلقیس
حریف جام جمم از که میکنم پرهیز

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریز است
چه باک از زهره خوردی می نظیری شبخیز

شورش عشق از دل شیدا مپرس
حال ما می بین و کار ما مپرس

عشقبازی چیست جهد بی مراد
راه عنقا پوی و از عنقا مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست
غرقه را از گوهر دریا مپرس

عشق آزادت بتعلیمی کند
مصلحت از عقل کار افزا مپرس

چشم

چشم بینایان پریشان می‌نمود
ره ز کوران پیش رو پیما مپرس

گفتمی ز بهر چه سلطانت کشد
ذوقم از دزدیست از کالا مپرس

میکشد پنهانم و می پوشد کبود
از فریب نرگس شهلا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجه از وی حیله سودا مپرس

باهمید توام خرسند ازین بس
نخواهم گشت حاجتمند ازین بس

نهانم کامم سوخت دشمن
بعصیانم نمیسوزد ازین بس

اگر در دل ملالی یابم از تو
ز تن خواهم بناخن کند ازین بس

دلم از خان و مان برکنده عشقت
ندارم مهر بر فرزند ازین بس

به بند هستی دیدم دهانت
بهستی نیستم در بند ازین بس

بر آغوشت کشادت گرفتم
بعرض خود نشکنم سوگند ازین بس

کنون هم شوقت باید بود با هم
که داند زندگی تا چند ازین بس

بتعلیم خردمندان نبودم | بسم با نجروان پند ازین بس
شکر در مصر از ان شد نظیری | بجنبان مغز پستم قند ازین بس

بگو بدیر خرابات السلام و دمی بس
بجام مغبچه در باز ننگ و نام و تمیز بس

حضور وقت در آمیزش محبانست | کمر گشایی و الباب بنوش جام و دمی بس
رسید کی حریف از حجاب هشیار است | بمستی آفت و در انداز حرف کام و دمی بس
بدست دامن توفیق در نمی آید | کسی که دست و په کار کن تمام و دمی بس
طرب که رو بکسی آورد و بر نمی گردد | نقاب بر سره بکس از فراز بام و دمی بس
ورت هواست که با ننگ و نام عشق کنی | بجوع و صمت ریائی نقاب نام و دمی بس
بیکده و چله که تسخیر آسمان کردی | دگر ز گوشه خلوت برون خرام و دمی بس
بهر مقام که خواهند خاست باید | هوای اوج دگر کن از آن مقام و دمی بس
همین که خرقه ندور کشید پوشیدی | حوال شعبده پرداز از غلام و دمی بس

شود که دامن حالیست هم بدست افتد | ز زلف چنگ بن چنگ اعتصام و دمی بس

سروش عیش نظیری ز راه عشاق است
روا ز همبری گوش کن پیام و دمی بس

دست کسی بسته و افسون نکرده کس | هستی تمام برده و مجنون نکرده کس
تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر | نوشی بقهر داده و ممنون نکرده کس
دنجور آن نگاهم و محتاج آن تبسم | مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس
حسنت تلافی بد ایام میکند | در عهد تو شکایت گردون نکرده کس
در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک | یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس
احیای قبر ما که بکوی تو میکند | عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس
جام شراب عیش حریفان لبالب است | بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس
صد قرن بر محبت لیلی گذشته است | بیداد بر قبیله مجنون نکرده کس
اعراض از کلام نظیری چه میکنی | انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امیدواری پرس
دلیل دوست شو و قدر من ز غمخواری پرس

بذوق من نرسی این جراحتی که تراست
نشان لذتم از زخمهای کاری پرس

ز فکر دوست سر پر غرور رنجه مکن
ز رند بی سر و پا ذوق دوستداری پرس

نگاهداری خود شرط هوشمندانست
بیا ز زمرهٔ مستان رسم یاری پرس

امیدوار عطا در بهشت مغفرتست
ز لاابالی اجر گناهکاری پرس

چو به نیستی از دوست میکردم
ز من سعادت بیمار فرقی زاری پرس

سراغ راه ضعیفان درست ترگویند
ز دوف مهر پس پیلی زنی براری پرس

بکام من نرسید چاشنی غزلت او
ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز دل ز نظیری شنو که مست شده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس
برگشت تشنه نم آبی ندید کس

باران گریه فشاند ابر دیده
برق ... رعد ربابی ندید کس

بجوانا

چند انکه وحش و طیر فکندیم در کمند
صیدی که زان کنیم کبابی ندید کس

روی زمین کم آب ترا منفعلیست
جز چشم تر براه حبابی ندید کس

آب خجل که اختر برگشته مانده بود
رفت آنچنانکه موج سرابی ندید کس

آفت چنان رسید که آیی تنزدولی
غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس

بس غافلان فرق بزانو فرو خستیم
فالی بقرعه و کتابی ندید کس

احرار را بقدر هنر زخم منتظر
چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

کو با حبیب خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت استاده ام نیم بنا و بس
با عفوت این گنه که ندارم گناه و بس

حسنت که خط نوشت خونم ز رنگ خلقست
یک مومن بود و کافر دهند و گواه بس

تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست
نقصان ماه جز ز تمامی ماه بس

کوکوکب اقبال سوران در ابر باش
در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

بادم که نور دیدهٔ یعقوب میبرد / از مصر بوی پیرهنم باد را و بس

صد خاندان ز راه ضعیفی بسر شود / روز سفید را دم شام سیاه بس

دیوانگان ز نو مه نو آشفته میشوند / شور مرا است جلوهٔ پر کلاه بس

حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود / بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس

امید هست سود و زیان سر بسر شود / سرمایه‌ام خجالت تقصیر گاه بس

آوردن شفیع نظیری جنایت / امید بنده بر کرم پادشاه بس

ای که نامه مینویسی سخن از فرمان نویس / خدمتی گر دست می‌آید مرا از جان نویس

دوستان تا نامه واکردن پریشان میشوند / لطف فرما سر کسی را نام بر عنوان نویس

چند عرض آرزومندی بنام کشوری / بر سر نامه نگنجیم در پایان نویس

گرد جور خویش و پیمان درست یاد کرد / هر کجا در جور نقضی هست بر پیمان نویس

گر در آیینه نمیخواهی که بینی مثل خویش / آیتی از مشک و عنبر بر بتابان نویس

کی

گرمی سودای ما تا هست این بازار هست / چشم من افشان گرست و روی رنگیان نویس

کلک وحی آرای در پرسش حال نجه ساز / پیش از این بهر نظیری نسخهٔ درمان نویس

تو لولو کی سر ز کان زبان درازی بس / بقصد شیردلان قصد شاهبازی بس

برای قبلهٔ اسلام کعبه ساخته‌اند / نثار خاک سر کوی خانه‌سازی بس

ز شهر گرد بیک تاختن برآوردی / ز رخش چوب فرس و د آی کتازی بس

تو خوبروی بهر آلایشی قبول دلی / مساز جامه نمای رخ نمازی بس

بروی معجزه خال مجازی که تراست / برای کشتن اهل فرنگ غازی بس

چنان برد دل محمود چشم هندوی تو / که با ایاز بگوید دگر ایازی بس

قدی چو چنگ نگویم که در کنارم گیر / بنغمه که ز دو ره همی نوازی بس

نیاز شیوهٔ ما عاجزان محتاج است / ترا که حسن جمالست بی‌نیازی بس

نقاب طلعت خورشید جبهه‌ات می‌بود / شبا تو زلف نگارم نه درازی بس

سوی صحرای حقیقت بر دو جستم از هوس | مست میگشتم بقصد صید میراندم فرس
چون بفرمان سر گشتم غالب آمد شوق دوست | از خیالش رفته رفته عشق شد مبدل هوس
تا بدشمن در نزاعی کار تو با خشم تست | چون شوی عاجز نفر یادت رسد فریادرس
چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن در کف است | میگریزم از چمن چون دزد از کوی عسس
ما باین کالا دیار آورده بودیم انگبین | دست و پای مور بر دیم و پر و بال مگس
آب و سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند | سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس

عشق آمد کرد ویران هر کرا در خانه دید
خود پرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس | تشنه را مژده از چشمه حیوان تو بس
بهر در شوره شاد افتادی ز دار زدگان | سر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس
ما نه آنیم که حسن تو بما کام نداد | دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس
شاه دولت بالی سر و سامان چه شد | اینکه فیروز نرفتیم ز میدان تو بس

چو صبح بر مه و مهر خلاف میکردم | همین که خصم شود پست سرفرازی بس

بگنج تمار نظیری براستی نبری
بگم زنان دغا باز پاکبازی بس

گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس | زر بر پرده برآمد عروس خوش انفاس
کنار دشت چمن شد پر از کرامت ابر | هزار شکر که عالم برآمد از افلاس
کنون چو چهره طاست برنگار زمین | پریر اگرچه چمن بود ساده چون قرطاس
سحاب غوطه بدریا همیزند هر دم | گهر جست که زاید شاده در وسواس
کسی لبیاتی دست ها نگوید | که می همه بزمین ریخت کج نگردان کاس
بیا که دامن سرو و گل بدست آریم | همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس
بجود ابر بقسیم و زیر بای کسیم | سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس
ز مال و ملکتش بس این ز خیزد | شهی که خاطر درویش را ندارد پاس
بسوال فیض نظیری کوه و صحرا کن | که بوی خیر نمی آید از رواق اساس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم / اثر چاشنی از نمک خوان تو بس

عطش بادیه و جوع بیابان دارم / جرعهٔ زمزم از چاه زنخدان تو بس

خوان ما طاعت شب بستر ما سجاده است / صبح در مسجد ما قبله ما چاک گریبان تو بس

بیت

بر تو چون سخن امروز نظیری ختم است / هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی به مشک نکهت کم کن از انفاس / که از دم خوش تو خجسته شود کناس

یکی بلفظ کنی کاینات ... سازد / نمیتوان رستانش قصور کرد قیاس

تو رحمتی که نساید بکنههای حکیم / خیال کوته جاهل نمیکند احساس

وگر ز معنی لطفش وحشت افزایم / باصطلاح حقیقت ندارد استیناس

نه احتیاج که دل بر جفاش خیره کند / کریم خاطر محتاج را چو دارد پاس

اگر بمصلحتی کسر نفس ما کرد / ز نقص نیست که از ضرب بشکند الماس

مرا بهستی ایام قصهٔ تو اگر د / می طعام کند لطف ساقیم در کاس

۲۷۶

محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر / هنوز در خور احسان او نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود / که هست خشکی و تیزی خار از افلاس

نالهٔ اصحاب مسجد جست نفرباد رس / تا مؤذن میشود پیدا از انجم ابد عسس

ساجد از آن ز نقصان وظایف کاشته / بر زمین چسبیده اند از ضعف اوراق چون مگس

گر بسینه چشمان انجم چشم حسرت دوخته / صبح از قرصی که دارد بر نمی آرد نفس

بر خروش سینه لرزان همچو بر سیلاب کف / بر سر تنک دیده غلطان همچو در گرداب خس

و هست زاری کنان خم اهنگ بر نذر اگر دو / لیک نتوانند بر دارند دست از پیش و پس

را امید آب و دانه تا بکی داری ای / یا بکش این عاجز از یا بر دل کن از هوس

تو بخت مصر پیراهن فشانی بر صبا / قحطیان را روح می پرد باو از جرس

پردهٔ این سور و این شیون بهم از رنگ رخت / مفلسان از زور میگویند و منعم از خوش

چارهٔ خواهد نظیری بهر این بیچارگان / وار وا از احسان میرزا شادمان این ملکمس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس | چون شود روز قیامت با توام کار است و بس
بس کمر در خدمت گبر و برهمن بسته‌ام | اینکه می‌بافم ردا و خرقه زنار است و بس
تحفه از دوست خاطر گران آورده‌ام | هر که از گلزار می‌آید گلش خار است و بس
دیده بهر ابتلا صد جا فریبم می‌دهد | گرد دل هرچند می‌گردم همین یار است و بس
تا نگردن شیخ در فرض نماز و روزه است | گر بتحقیق معنی‌اش رسی دستار است و بس
جذبه خاص عنایت کی دلیل ما شود | دستگیر ما ضعیفان ناله زار است و بس
نی دم صوفی صفا بخشد نه راه خلوتی | روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظیری فتنه بیرون برد ما
در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما بس | در جهان عشق آزادیم از دیار ما بس
دوش در یک خم با او تا سحری خورده‌ایم | نرگس مخمور او بین از خمار ما بس
هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته‌ایم | از تلافیهای بخت حق گذار ما بس

در

وقت ما آیینه رخسار معشوق ما بس | حسن وی او گرو ز روزگار ما بس
چشم گریان آوریم و جان پرحسرتیم | کو کسی از آغاز و از انجام کار ما بس
در خلاص امتحان صد بار آتش دیده‌ایم | نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما بس
ما ضعیفان قصد سر لگاه عشق کرده‌ایم | از هزار ما یکی ماند شمار ما بس

قصه ما را نظیری نیست سر گر انتها
تجربی پایان عشقیم از کنار ما بس

اکسیر حسن در نظر ما رسا شناس | اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس
گر عکس روی خویش در آیینه دیده‌ای | توحید شیخ و شرک برهمن یکی شناس
اسرار گل ببلبل عشق وا میکند | کیفیت هوا ز نشو و نما شناس
خصمت باغ دیده معنی شناس را | گلزار آشنا ز باد صبا شناس
سلطان ما بخواه گدای رعیت است | درویش بی‌سؤال به از پادشا شناس
کامی شود کسی ز در دلها طلب کنید | خاصان شاه را ز لباس گدا شناس

سخن راست صاف و قاف گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد طلب و جستجوی خویش
پر خون دلم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبله خار دیده ام
خونابه ریز از بن هر تار موی خویش

از بسکه گشته پر ز غم و غصه پر رگم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آبم نماند بر جگر از بس گریستم
دیگر نگار گریه کنم آب روی خویش

بسوخت کلک و دفتر اگر داشتی الم
از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بوده ام ای دریغ
فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

عشقت وصال امید نظیری کنایه نیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار پیش
تا بعد ازین چه آوردم روزگار پیش

رانم قضا بطرف فضای نکنده است
خوف سوار در پی و گرد شکار پیش

سر از قدوم عاجز و درویش بر مدار
ظل فقیر سایهٔ بال هما شناس

از میکده همین که برونت نمیکنند
ممنون حالطفت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم و حور نظیری بنقد چیست
وجه معاش خادمهٔ مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس
باده بستان و مصرف از من پرس

گردن شیشه گیر و غبغب جام
از حریفان سراغ گلشن پرس

حور از لولیان شهر بخواه
زخش از شاهدان هم فن پرس

نژاد بدر احجال و یار بلاده
زخیار امقام و مسکن پرس

عمل عاصیان کن و پس از آن
نقص میعاد از برهمن پرس

حشر اموات ارض تحقیقت
این خبر از بهار و بهمن پرس

در چمن حشر نیستان گردان
راز خاک از زبان سوسن پرس

عمرها عیب دوستان گفتی
وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

من در میان لجهٔ خونین فتاده‌ام / کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بر در رسیم و هند / آرند یک بهانه بصد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود / گل را حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از زمانه و ورم ملول شد / پیش آر مستی که نیارد خمار پیش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت / هرگز نیامدست مرا هوشیار پیش

رود مغان سرود و صراحی درود شعر / هرگز جز این نبوده مرا فکر و کار پیش

دیگر چه اجر طاعت ازین خوبتر دهند / جام شراب در کف و روی نگار پیش

ما از قضا بقسمت امروز راضیم / گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گرچون نبیت معجزه در آستین نهند / دست از پی سؤال نظیری میار پیش

خرامان آمد از پی در سر آتش / چو او آمد درآمد از در آتش

بنفشه کرده خندان بر بناگوش / چو بر طرف کله نیلوفر آتش

ازلبش

ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار / سمندر کرده از خاکستر آتش

لبش افروخته از خنده مجمر / بعشقش سوخته عود تر آتش

ز هر مو بسته و آتش پرستی / بگرد عارضش رقصان بر آتش

بر او پروانه جان افشان و از رشک / فشانده شمع سر دم بر سر آتش

گر آن بت را خلیل الله ستودی / بر او بهر خوشش آمد از در آتش

ور انکار آورد آن لب عجب نیست / که روح الله زند بر مادر آتش

اگر دود رخ آن لب فروزد / گل و ریحان شود بر کافر آتش

بجنت سوز عشقش گر نباشد / شود بر سوسن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو / شود پروانه را بال و پر آتش

بر کس نیامده پیشکم نه دو چشم شوخ و شنگش / سخنم گران بطبعش خردم سبک بسنگش

نظرم درو معطل خبرم از دهاو / نه تصورش بشکلش نه حکایتش برنگش

بکرشمه‌های ابرو خم رم دیده‌ور کنم / سخنش بحیله باید اثر از زبان بکشش

چو بخانه دیر ماند همه اهل شهر کورش / چو بکوچه زود آید همه خلق کوی لنگش

نشود که خصم باشد دل مهربان مومن / به بتی که دوست دارد دل کافر فرنگش

مژه چون صف ساحر همه معجزه و کرامت / دل ما چو فرق مسکر شده پایمال جنگش

بمصاف چون بنازم جیام سینه تنگش / به سپهر چون بنازم نگان دل خدنگش

بکدام قدر گیری سر ره بر نظیری / ز نیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

طاعت پیر مغان کن و بخدمت یکتانه باش / اول ز میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگان عشق می از کاسه سر میخورند / آنکه سر را خاک خواهد خورد کو پیمانه باش

کاوی در عشق اگر خاکستر گردد چو شمع / پا چو در میدان سربازی نهی مردانه باش

انجمن در خسار گل آتشست در شمع آتش است / عندلیب ار نمیخوانند و پروانه باش

تا مقیم خانه تسخیر و افسون کنند / گر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش

شکرلله

شکر لله در سرت از عشق مست اندیشه / اندک اندک شوق این سودا کن دیوانه باش

تا ازو غافل شدی خمر ردی نظیری خم تر / صد نظر رسید کاو یک نظر بر دانه باش

بستم در تصرف گفت و شنید خویش / دادم بقبض و بسط تو قفل و کلید خویش

رفتم بآه و گریه کنم پیش از خلوتی / بردم بمجلس تو نشید و نبید خویش

شب از خیال وصل تو خوابم نمیبرد / چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش

با صد ستاره سوخته وارد و فریبم / در منتم ز اختر بخت سعید خویش

ترسم که یار روز جزا پیش بر کند / با ذوق تیغ خویش ثواب شهید خویش

جلسان شد که مرثیه خوانم بموت عمر / تا کی بصوت خویش سرایم شنید خویش

شد عمر و قید بندگی از کردنم نرفت / سرمایه باختم بفروش نخرید خویش

تلخ است پسنج از چه چشم من کشیده‌ام / در سستی خویش علاج مفید خویش

از جان غلام پیر مغانم که خلق او / کرد مست منکران جهان را مرید خویش

سودای چنین نوای نظیری کجا رسید
صد شهر مشتری نمی در من یزید خویش

سبوی می بدوش و سر ژولیده مرقع بدوش — میان دیر خرابات آمدیم بهوش
چو رطل می بپیاله قسمه دوخته چشم — چو شیشه پنبه بوعظ سبو کشیده بگوش
زسر چه فایده دیده بهره ور گشته — نهاده بر سخن راست گوش پند نیوش
بجرب و خشک باب میخانه در سازش — بجام و خمخانه و سبو در جوش
همیشه کام نبوز حضور در دامن — همیشه یار زحسن خیال در آغوش
سروده بابت مطرب چو باده شیشه سحاب — چمیده باده ز ساغر چو یار با همه دوش
زبس حرارت انگار سینه کوره نار — زبس حلاوت گفتار کام چشمه نوش
دهان ز چون چراغ بسته ز درون — بقفل جام دمادم بمهر بوشانوش
بد و بستی دردکان حیله در بسته — نه مکر و حیله خرانیم نه کبر و عشوه فروش
چو دور چند برین جنس و انبساط گذشت — یکی ز زمره ما در میانه شد خاموش

ندیم

ندیم بانگ چه دیدیم خفته بر طرفی — زمستی می سرشار زندگی بهوش
پی بریدن پیوند جان جانانش — بسینه جان زشکنج بر آمدن بخروش
بجاد پیشان من رمقام قطع وداع — همان نگار نهانی نهاده سر بر دوش
بعزم آنکه گذارد مقام بر گردد — سر از دریچه نطق و دماغ و دیده و گوش
روان بوحدت جسمش شهادت آوردیم — نمود روی برقع نگار برقع پوش
حقیقت آنکه چو عارف بحق شود واصل — بوجد خسته پروانه انجمن از دوش
جمال ذات حقیقی برآید از پرده — بچشمکی چو رسید می فرو نشیند جوش
گمان مدار که این کالبد شود باطل — دمید جای قد و زلف و مه زلف گوش
نظر بصورت ظاهر مکن نظیرا — یقین که حق نبود بشر روپوش

بسعی اگرچه کسی ره به کنه او نبرد
زعمر تا نفسی هست در تلاش بکوش

شرم ساز دم از دل چه بر آرم خویش — خود بسیار از بیقراری سپرم پیغام خویش

برجان درد و غم فرمان روا بشسته ام | درکشتزار اوج طالع برکنار بام خویش
خود ز خود ساغر پرستانم خود بخود ساقی شوم | از لب نوشین لبی گر نگیرم کام خویش
عود مطرب تر دم نی سرد حیران مانده ام | برکدامین آتش اندازم کباب خام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت در شام خویش

هر گز گلی شکفته نشد از نسیم خویش | کاهی توجهی بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم حریف | عنقا نهفته مانده ز مثل عدیم خویش
در بستر از حساب تو کار بست چون کنم | با تیره تر دلی ز دماغ سقیم خویش
من هوشکافم او کرم بر گره زند | درمانده و نیازی بخت ندیم خویش
محجوبم از تقید خود هستی کجاست | کایم برون ز خرقه پرهیز و بیم خویش
گر پا کشم سرم بخرابات میرود | امیدوارم از روش مستقیم خویش
دل را بگوی عشق بتکلیف خوانده اند | هر جا کم رود بمقام قدیم خویش

ابوبز

گر بر فراز پسند شاهی نشسته ام | بیرون نمی روم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری که وقت نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خویش | آمد باین دیار که هست این دیار خویش
هر جنس خوش که ابر و زمین صرف کرده بود | شد صرف این بهار که باد این بهار خویش
دارم دریغ یار مغان شیوه دلبری | بیخود و خوش و میانه خوش و هوشیار خویش
چونانکه نوبهار برآید ببوستان | از در درآید و کشمش در کنار خویش
دستار افکند خم کاکل بر افکند | کاینست وضع صحبت رندان نگار خویش
شاد و شکفته مطرب و ساغر طلب کند | بیجو نهد حجاب و درآید بکار خویش
هر که کند شتاب بمن که دیر شد | تسکین دهم دلش که سکون و قرار خویش
تا دم زند که روز چه رفت و شب چه شد | نگذارمش شمار که نبود شمار خویش
او در وداع من بگریز گرمی و بهار | رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش

ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش / در موسم بهار نباشد خمار خوش
چندانکه گویمش که زمانست غم مباش / گوید صبا روانه به وگل سوار خوش

کار بلا به پیش نظیری نمیرود
باشد با وگذاشتن اختیار خوش

باختیار تو در باختم ارادت خویش / کنون بلطف تو مستغنیم من درویش
نمی‌توان دل یکذره بی جراحت یافت / زابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش
زصد هزار یکی با تو ره نبر بسر بیم / تو لا ابالی و خود رای ما صلاح اندیش
بغمزه گو تا مل قیامت انگیزد / هنوز مصلحتش خون خلق از سر نیش
کرشمه‌ات که بجز داغ بر جگر ننهد / غنیمتست که گاهی نگار مرهم دل ریش
زتن چگونه براحت برون رود جانم / خیال گردش چشمت برون رود از پیش
زچاشنی حلاوت نمیکند سیرم / غمت که هست کم او فزونتر از سر نیش
همیشه راه تو دیدم ای تو گردیدم / زشوق عشق تو غافل شدم ز مذهب و کیش

دلم ز

دگر نماند چه خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود ز خویش

دو سر بر فتنه و شور است زچشم سیهش / داری از چشم بد و هر خدا یا نگهش
هر کرا باعث عصیان و خطا عشق شود / ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش
بر نکو خواه که عشر نگه از روش از دوست / همه جاست دل او همه دل نیست رهش
دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد / ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش
رشک گو دل لشکر شکن باد او را / پادشه زاده که پیشنه ز خاصان سپهش
ملک چین در ابت بتخانه بیغما برد / گر کله گوشه بیغما شکند بادشهش
اجر بیداری جلب انه شمار است قلیل / روز گردیده و شب بازنه چار دهش
ماه نو گرده زافلاس تهی پهلو را / باز برا اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجبی بر دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پرورده از آب گل خوش ‌‌ ‌ آفت صرصر بیگانه ببر از چمنش

خاتم لعل سلیمانی او باز آور ‌ ‌ چشم آن دارم که برد آب صغار یمنش

عشق شوریده کیمیم مطلب تیر چشم ‌ ‌ که پریشان کند این خواب پریشان سخنش

شهر بر هم خورد ار باد بر زلفش گذرد ‌ ‌ که کمینگاه صد آشوب بود هر شکنش

رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد ‌ ‌ ابله آنست که در جذبه رود از رسنش

یار رسانی که بسودای دل از دست نهد ‌ ‌ گر فرشته است که باشد خطر از خویشتنش

وه از افسانه و افسون لبش پر شده است ‌ ‌ گرچه دانم نبرد ره به دهان سخنش

چون سحر پرده اغیار بدرم تا چند ‌ ‌ همچو گل شب بهوا پاره کنند پیرهنش

عشق با آتش و آبی و دمه سوختنیست ‌ ‌ عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش

تند رسیم و ز رنجوری خود در تابم ‌ ‌ هر کرا رو دهد این عارضه بشکن فکنش

باامیدی که غزلهای نظیری خوانی ‌ ‌ بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجاده تقوی بر دوش ‌ ‌ برد از مدرسه ام مغبچه باده فروش

در نماز از صف اصحاب برونم آورد ‌ ‌ بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش

هم ز احرام ز سوداش بسر مانده دو دست ‌ ‌ هم به نیت ز تماشاش زبان گشته خموش

برد و از زمره اسلام و آن دیدم ‌ ‌ او بمن عشوه کنان من به پیش طعنه فروش

کاو دادی بسر این تحیه که هان و دید و ‌ ‌ که بخندی تعجب بوسه که همین بر سر دوش

مست و واله بخرابات مغانم آورد ‌ ‌ وز حریفان خرابات برآورد خروش

صنم آراسته کردند و قدح در دادند ‌ ‌ گرم کردید ز من زمزمه نوشانوش

رد اسلام و ورع بر سر تم تلقین کرد ‌ ‌ با بتان بردی و دی مغبچگان دوش بدوش

آنچه آیات و حکم بود ببرد از یادم ‌ ‌ وانچه ابیات و غزل بود فرو خواند بگوش

عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم ‌ ‌ تا کهم خورد بگوش از قدح باده سروش

کاین چه مستی بغرور است ز طاعت بگرای ‌ ‌ این چه نااهلی و دوریست ز خدمت مکوش

زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر ‌ ‌ زین ندا آمدم از باده طامات بهوش

بر دم از کوی حریفان بسوی او به رخت | گردم از نشئهٔ تحقیق لبالب جوشش
تا برون آمدم از عالم فرزانیت | خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروشش

قصهٔ عاشق دیوانهٔ نظیری دگر است
عاقلا زان چنین راز نه بستند خموشش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کششش | ناله کار کند تا در زندان کششش
سایه بر چمن گل سرو و چمن بند ازد | تا که نالیدن مرغان بگلستان کششش
دلها از لب او آب خورد میشاید | سبزه زلف کرا زچاه زنخدان کششش
چشم ما رفت و سپه چاره بسوی صحرا زد | بخت سازد که غزالی به بیابان کششش
ماها دیده و مسلمانی ما نپسندید | زین می ار کبر چشد دل سوی ایمان کششش
مست از خانهٔ ما رفت برون میترسم | شحنه در رسد و جانب زندان کششش
کوکبی اگر ره مقصد ما کم سازد | صبح خندان بدر آید بگریبان کششش
کسی از تیرها دربدران درگذرد | نقشی از خون دل و دیده برایوان کششش

بس گران دی بحریت نظرم بر گردد | طفل اشکم دو دو گوشهٔ دامان کششش

بی رخت در ظلماتست نظیری خواهم
خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کششش

رمید طایر جانم ز آشیانهٔ خویش | که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش
دل از قفای نظر کو بکوی میگردد | نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش
ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند | من اسیر همان عاشق فسانهٔ خویش
کسی که واقف ذوق شود دمی چه نسیم | بغیر خویش کرد میر فصم از زانهٔ خویش
شبی که در دی روی بکام دل ارزیم | کنم بروز طرب ازین شبانهٔ خویش
مروت و کرم از دیگری نمییابم | نشسته ام بگدائی بر آستانهٔ خویش
زبس که دور زمانه ز خسروان بگسست | زمانه ماند اگر گوش زمانهٔ خویش
بگنجخانهٔ محمود مدح نفروشم | بشاهنامهٔ خرم چو عاشقانهٔ خویش
ترا که نقد جهانها بدار طلب منشین | مرا خوشست دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر ز همنشان سرکشی نیازارند | ترا که هست بت خویش در خزانهٔ خویش

ولی بشرط نظیری نهاده بر سر راه
بهر که تیر زند صید نشانهٔ خویش

به سینه گریه گره شد نقاب بر سر کش | دل کباب مرا از آتش درون برکش
نوشته‌ام آنچه ز دل بر زبان من آید | بسهو اگر رقمی کرده‌ام قلم در کش
برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین | غزل سرای و گریبان گشای و ساغر کش
به نیم عشوه مسیح از فلک بزیر آور | بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش
می مراد به پیر دو میکده دوران | تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش
ترانه گو به من و گریهٔ عشقی بین | پیاله ده به من و کیمیای احمر کش
ستاره کس شمرد با حدیث من هیهات | خزف بریز و ترازو بیار و ساغر کش
بر دبازی من چون دو داو بر هم زن | بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش
چو غم حواله کند آسمان قضا گوید | رقم بنام نظیری دل توانگر کش

با درد درون

با درد درون قبهٔ آن سمان مباش | یا از خوانی که رسد دلگران مباش
کس را خط دوام فراغت نداده‌اند | بار جهان اگر نکشی در جهان مباش
تا میهمان میکده‌ای نقل و جام هست | این تلخ و شور کم شود و بدگمان مباش
دخل تقاضا بجز خرج فنا بسر نمانی | گر در مقام سود نه در زیان مباش
پیمانگان بود الوست قدر بشکند | با دل توانگران بنشین رایگان مباش
سایل که در نشست گره بر جبین مزن | مهمان که ناگه نشست ترش میزبان مباش
پی سیمرغ قاف شو که خردمند باید | نادان فریب نغمهٔ پست آشیان مباش
عالم چو پیل تست بس پیل جهان مگرد | جنت طفیل تست طفیل جنان مباش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز
خصمی تو جنت ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش | شرمنده و ماندیم ز بی عفو خطاپوش
دل راه تو پوید و نهد بر سر جان بار | جان دست تو بوسید و نهد بر دل و دین دوش

خبر بر تو نخواهیم که بود از در بخت | خبر از تو بپرسیم که نتابد فلکش گوش
گویا سخن عشق تو شد قوت خردها | کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش
من خود شوم از سر سخن خویش پشیمان | وین قوم بمن هیچ نگویند که خاموش
نگذشته رگم رشته لذت نگرفتیم | زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گرد دو جهان هیچ خوبا هم ننشسته | سلطان قلندر روش و ابدال نمدپوش
از رفتن دوران سر و دست نهشتیم | نتوان هنر از سر شده را کنج خاموش
هر چند بعشرت گذرد صحبت پیری | ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب دوشم | امروز که بر دوش ندم ز می دوش

بنشین بجو و از خوش سودت نظیری
یوسف که خری مفت بقلبی و سه مغشوش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش | نوای نی و چنگ طبع مرده می آرد بجوش
نرگسش هر گه که می چند بسوی سنبلش | مجمع دلهای بهم خورده می آرد بجوش

نیست ما را

نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار | پند بیهوده روان دل آزرده می آرد بجوش
شب بمستی پرسش مطرب حریفم گشود | سمع دانا نخته پرورده می آرد بجوش
قول ما صاف است در میخانه ما درد نیست | بر ما در خم عنب افسرده می آرد بجوش
سهل نبود کشتن کافران آگاه باش | قتل ما در خاک خون مرده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری آب بند
شکوه و خون در عتاب آورده می آرد بجوش

حیاتی در کفن دارم چه پرسی حال از بودش | متاع روی در نقصان حسن سامان اثر افزودش
سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودایش | دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش
ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم | چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند دودش
نگاری تند خو دارم که از شکل فلک شیوه | بهر کس خشم کند خاطر نباشد روی بهبودش
مزاج نازکی دارد که هیچ از مهر نرنجد | چو رنجید از کسی نتوان بصد کردن دل خشنودش
عیار صدق من گردد بمنظور من افتادم | بیار آتش که بسپارم متاع ناز را عودش

در اول با همه یکانگی خواند و قبولم کرد / نخواهم بعد چندین آشنایی گشت مردودش

نظیری را بمجلس دم امروز غلط کردم / مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بر غنچه زده خنده و زد دم که چنین باش / گر با تو سرم اندیشه ما هست چنین باش

گفتم شده دل بنکر دین گفت غمی نیست / گو عاشق ما باش و صنمخانه نشین باش

کافیست اگر عشق بود عرض شهادت / تصدیق کن و بیخبر از لذت این باش

از دور فلک شکر کن و پیر که کوکب / بخت تو که خوابست بد روی زمین باش

در فکر هما بودن صیاد هما نیست / در دام تو سر چند بخندید بکمین باش

کس راه بحو لا نکه سیمرغ نبرده / شاید که مثالی بنماید که چنین باش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند / آن حوصله پیدا کن و آنگاه زمین باش

تا هست ز راعی بر لب دشمن خوشی نیست / گر دوست نه با همه با خویش نگین باش

از تلخ سخنهای تو ما پند گرفتیم / گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش

نخلم

تا خط سیه کاری زلفش بنخوشت / گو آه مرا توسن شبرنگ زین باش

آرزو ده نگر دیدی ز ابرام نظیری / هر چه که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غایب از نظر گردید در می یابمش / هر که از خود بیخبر گردد خبر می پرسمش

جلوه سرو و فریب نرگسم الهام برد / سوی بستان میبردم کانجا اثر می بینمش

گوییا شرط وفاداری بسر خواهد رسانم / بیشتر خاطر بهر بستانم خطر می بینمش

چون توانم غافل از مژگان خونریزش شدن / من که دایم بر سر رگ نیشتر می بینمش

هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن / گر زرگ گردن بجوید تیغ تر می بینمش

هیبت شام فراق او در فکند از دلم / روز فیروزی که آید از سحر می بینمش

گوییا طول املهای نظیری کم شده / اندکی در چشم مردم مختصر می بینمش

گر جان گذشته پیدا شود بر گذرش / از نگه سوی خلق نفند نظرش

بگفتار و نکند بهر تسلی دلی / گرچه یک شهر نفر یاد دود بر اثرش

هر که افتاده او برد بیکبار زبیر دل / هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

بسر و مال اسیرانش امان میخواهند / کس نگوید که مروت نبود اینقدرش

بس که از جنگ و پشیمانی او میترسند / منفعت گویان نظر و شنده نصیحت زرش

لؤلؤ دیده مردم بخزف نشمارد / لیک خواهد که بریزند باین گهرش

هر که را شهرت سودای لیلی باشد / ماه کلبه پسر آرند همه از سفرش

مژده کام بما داد دهانش اول / کس چه داند که همه هیچ بود چون کمرش

بخت ما را که به چاره و مدارا بود / نخورد جز بغلط ناله خوردن سحرش

آن هما کز نظر همت ما ریخواست / بود بابام تو آموخته کندیم پرش

وان تذروی که دم از فرد محبت میزد / بود از سر تو آونخته دادیم سرش

هرچه نیکوست نو و کهنه نظیری نیکوست / خشک سازیم رطب چون نظر و چشم ترش

مطرب بگوشم زد نوا از گریه محزون کردمش / ساقی بدستم داد می پیمانه پر خون کردمش

شد هر که کامی هم ز هم هجران و حرمان شد همچو من / با هر که بنشستم دمی چون خویش مجنون کردمش

شد شورش سودای من در هر سری بیشتر / رامم نگردید آن پری چندانکه افسون کردمش

بازا که از شرم کنه سر تا قدم بگداختم / گوهر که در رو داشتم از گریه هامون کردمش

از اشک و آه آتشین زیر و زبر کردم جهان / گردون بدی کار کرده بود اختر دگرگون کردمش

قربان آن مژگان شوم وز حق آن نایم برون / صد زخم بردم وام ازو یک سینه مرهون

سرو چمن را راستی دهقان بناز آموخته / گر در نظر آمد کجی با طبع موزون کردمش

از داغ مهجوری تو بر دل نشانی مانده بود / همچون تو نو دیده ام از مهر افزون کردمش

از بس تلخی در جگر بی یار در دیدم نظر / خون نظیری ریختم وز خویش ممنون کردمش

افسر بقبادی ده و خاتم بجمی بخش / از دام بپا هیچی از زلف خمی بخش

زین کعبه نشینان گره دل بگشایم / توفیق نگاهی غزال حرمی بخش

عفو تو پسندیده‌ام و کیش برهمن | یا حور لقائی برسان یا صنمی بخش
تا سجده کنم نقش بلی راست روا را | زین قوم پس از غم مشتاقان قدمی بخش
ما سوختگان را که جگر آب نباشد | کامی لب تشنگی ده و بحری یمی بخش
آن شیشه که بر طاق بلند است فرود آر | زان باده که دستی نرسید است دمی بخش
بر خوان تو امساک نباشد جگری ده | مرسوم تو نقصان نپذیرد کرمی بخش
غمهای تو آسوده کند عالم و گویم | گر غم بکسی میدهی این گونه غمی بخش
گردیده‌ام از فکر تو محجوب نظرها | با عشق که گفتت کز آتش ارمی بخش

تنهائی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را با میر حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش | ساقیا جامی بده جامی بنوش
قطره‌ای زمیگون لبان در جام ریز | نیم مستم از شراب نیم جوش
در دم آخر گران تر ده قدح | تا برندم مست از مجلس بدوش

ش

دل سید خوبی نمی آید بدست | لطف و حسنت هست و خوبی گو بپوش
گره گر بگشائی از بند قبا | خار گردد گل بجیب گلفروش
غمزه صد جا پرده دل میدرد | تو خموشی میکنی پند من بنوش
تو در هم بگشای سر کرم خوبست | پرده گو بر روی نازیبا بپوش
هیچ میدانی که از هجر دماغ | تا سحر از غیب می آید سروش
خار و گل در جوش ماتند خشیم | ناطقان خاموش و کنگان در خروش
صد چو بلبل مست و بستانت خموش | گر برآری غنچه همچون گل بگوش

در غمم گفتی نظیر را چه رفت
عقل و هوش و هوش و عقل و هوش

از فقه و باده گوشه دل گشته روشنش | کو جام جم که آینه سازم ز آتشش
زحمت کشند ز شمع منور کنم سپهر | تا هر شب آفتاب برآیم ز روزنش
خایب شوم ز خلوت خضر شوم باد | دلی ز بدن برآیم و در برکشم خوشش

نگذارمش بحرف که گویم کدام و گفت
گر از قفای در رسد آواز دشمنش

از دست من بحیله برون رفته بارها
تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش

سیب ذقن بپا زنش ار کف نمیدهم
تا دست کوتهم نشود طوق گردنش

زین پیشگون حصار نظیری نمیرود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

بی تو نی با غم خوشم نی خانه خوش
بی نگار خانه‌ی ویرانه خوش

مرغ آزادم نخواهد آمدن
خویش را دارم بدام و دانه خوش

من خود از فرزند دل بر کنده‌ام
کودکان دارند با دیوانه خوش

دیده را از گریه پنهان میکنم
شاهد آراست با دردانه خوش

مرد کوچک دل ز اندوه چون کند
خواب شیرین آید و افسانه خوش

صبر باید بر جگر خالی کنم
در کشیدم زهر این پیمانه خوش

دعوی چابک سواری میکنم
گرچه رو بر تافتم مردانه خوش

میدهم شکرانه بگریختن
هم مصافم هست و هم شکرانه خوش

سهل نبود بر صف آتش زدن
می‌نشاید گرچه از پروانه خوش

مرد باطن بین چرا کاری کند
کآشنایان خوش شود بیگانه خوش

در خرابات نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش
دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش

باین جمال و نکویی که اوست میترسم
موحدان بخدایی کنند متهمش

اگر فریب ملایک دهد عجب نبود
که یا صمد ننویسند جای یا صنمش

شبی بناله دلش را اگر بدست آری
بهر امید توان تکیه کرد بر کرمش

دلی که راه بآن چشمه زنخدان ننمود
پسیح آب خضر میدهد بجام جمش

شعور نیست که یکدم بخویش دارم
خرابم از قدح التفات دم بدمش

اگر زنی برگم نیش باخبر نشوم
ز پای تا بسرم محو لذت المش

بقید زلف گره‌گیر او گرفتارم	دریغ جان نتوانم فشاند بر قدمش

بریده دل بهوای کسی نظیری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش	نوش میگوییم مهمان گر نباشد گو مباش
جرعهٔ درد و حیات تلخ قسمت کرده‌اند	عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
غمزه فرهنگ و دانش ترجمانی میکند	چشم هندو فارسی‌دان گر نباشد گو مباش
زلف پس پس سنبل آغوش ار نگردد گو مگرد	رخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش
چشم ما از آب روی او گلی خواهد شکفت	دانه در خاک پنهان گر نباشد گو مباش
زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس	در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش
صد خطا در کار داریم از برای عفو او	ضعف صدق و نقص ایمان گر نباشد گو مباش
گر بزاری گر بگوری بیادش خرمیم	عمر در وصلش بدوران گر نباشد گو مباش
راه بی ادبی بی منزل نظیری میرویم	عشق همره گشته ایمان گر نباشد گو مباش

دلم

داشتم از درد جدائی خروش	دل چو زبان یافت زبان شد خموش
غم نخورم غایب من حاضرست	مژده دل میرسد از لب بگوش
گر نرسد بوی تو هر صبحدم	تا سحر از خشم نیایم بهوش
سر که هوای تو بخیبت برد	ساعد جو را شود وش بار دوش
گر بقدح زهر بلا پاک کنند	شهد شود چون تو بگویی بنوش
لعل تو الخنده دلم را ز خشم	کعبه بجامی بخرد میفروش
از اثر گریه چون لعل ها	خون دل از سنگ برآید بجوش

عشق نپندارد کمان بربرست
تا رمقی هست نظیری بکوش

از فراق یار نیاشفتم خوش	روی رعنا بود دشمن بود خویش
بسکه در سودای شوق افتاده‌ام	از زبان خود ندانم سود خویش
خوبی او شد پدید از چشم من	سوختم بر آتش خود عود خویش

گر برآید از نمد آیینه‌ام
زشتی خویشم کند مردود خویش

از خطاها مغز جانم سوخته است
سخت بیزارم ز دود آه خویش

خاک معبدها رسانیدم به آب
از رخ زرد و زمین فرسود خویش

وز گنه کاری خمیدم همچو که
بر کنار فرق خاک آلود خویش

زنده زان مانم که یابم بوی وصل
از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروز نظیری از من است
دیده در اختر مسعود خویش

عزم با تنگ و که در دو باش
عشقم آهسته گفت که باش و مباش

غمزه در تاختن خویش گرفتن زنها ابل
گرد اسرارهای پنهان فاش

از پس پرده صبر بران آورد
یار لولو وش و حریف تراش

غنج و نازش ره تبسم داد
داروی چشمی بعقل معاش

عقل و فهم و خرد بیغما داد
رفت پاکیزه خانه را فراش

معظم

معظم کرد در عتاب آمد
چه کند آفتاب با خفاش

شاه نشناس شحنهٔ غریب
در شکنجه ز پهلوی قلاش

آه و واحسرتا برآوردم
گفت بنشین و پر مگو مخراش

میمکی لب بعیش بر لب ما
چون گلت نخته میشود در داش

گفتمش این درنگ و مهلت چیست
تا چه بر گل نویسدم نقاش

گفت رو هرچه آرزو داری
تا بمردن بفکر آن می باش

ره برگشتم نظیری نیست
بکجا میروم بدانم کاش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص
قحط‌یار از اینکه از قحط در کنعان خلاص

زود از دنبال سر کام و تمنا میرود
این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

ما و شاهان زادها رام کردن دولت است
ما بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظربازیم و عاشق پیشه کو مفتی ایمان
نیست زاهد از ریا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوت‌نشین را دل بصهبا جام برد / کس نیابد از فریب آن نصف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده / دیر باز آید گر از دست کند دامان خلاص

دم بدم شاهدست و می خاص / لب بلب بوسه چین و جان رقاص

می بی‌غش آمده ز سبو / چون زر خالص از درون خلاص

گوییا در مزاج نافع او / همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده / می شیشه چو دیده غواص

بس که با سلسبیل میماند / مسلکش این بود ز روز قصاص

مطربش چون سپهر دوار دارد / ماتمی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید / ساغرش خم او سیم خواه رقاص

واعظ ار دعا کند خواهم / قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسید بخدا / تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خنده شادی آن لبان مخصوص / فریب حسن باقبال جاودان مخصوص

در تو قبله امیدهای روحانی / سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چه شکرم ز معرکه / محبت تو چو مغزم باستخوان مخصوص

غمی فتاده که با طایران وحشی دل / نمی‌شویم بهم در یک آشیان مخصوص

شدیم در بدر از شاهدان هرجایی / نه میکده نی گل بگلستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب بر اسلام / که روز هجر تو باشد باین نشان مخصوص

بجا چشم نرسد گرچه شد محبت او / با آشنایی آه من آسمان مخصوص

ز تو رکم برگ و موبوی سخنست / حکایت تو همین نیست با زبان مخصوص

زمانه تو معطر بعطر نظیر را / چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف خود شو و با خود برا ز خلوت خاص / چو سرو باش که هست از نوای خود رقاص

نشان نداده گرانمایه‌تر ز تو گهری / از آن زمان که باین بحر میرود غواص

بجرم یک نظر ناگهان که کردم چشم / نکش که مفتی دین بر خطا نکرده قصاص

نکرده‌ام نظر التفات بر علمی / ز بیم آنکه مشوش نگردد اخلاص

فشانم ار بجمال تو جان مستور گشت / مرا نشاط تو از قید خویش کرده خلاص

مقربان تو از چشم خلق پنهانند / عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه نه فلک از خاصگان درگاهند / ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا برخیز با مستان برقص
عشق ساغر میکند گردان برقص

خرقه‌ها را گل‌فشان کن از شراب / جام بر کف چون گل خندان برقص

کفر و ایمان از برون پرده‌اند / تو درون پرده با جانان برقص

واعظ افسرده بر مسجد گذر / سرو مخمور است در بستان برقص

بانگ یا سبوح یا صوفی برآر / بر ره ناقوس با رهبان برقص

جای در خلوت بی ذوقی مگیر / بر سر خم چون می جوشان برقص

بدانی

راه ازین شورش بمقصد میبرد / همچو کشتی بر سر طوفان برقص

برفشان دستی که جانان با تست / صوفیا با ساز و با دستان برقص

در سر شکم در تماشا دیده است / لخت دل گو بر سر مژگان برقص

هوشمندان دار بر پا میکنند / مست گو منصور در زندان برقص

مست ازین کشتن نظیری زندگی
روی بر شمشیر در میدان برقص

در صبح کن دو جام شراب مغانه فرض / فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض

در میکده مرید صراحی و جام باش / بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض

حدیست کار عشق همه هزل و کذب مست / زان رخ خبر حقیقت و زان افسانه فرض

زاهد پرسش آن مذهب مستور و مست خند / شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض

از اکل و شرب صوم تو یکماه واجبست / از غمزه دوست روزه ما جاودانه فرض

تعظیم و اعتقاد در اسلام و کفر نیست / روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض

در شرح جور و صحبت زهاد و صیام نیست / بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش / ترسم که را امام شود تا زمانه فرض
بردار دام حیله اشیا ریشه کن / یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض
پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار / شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بعلم رسم
جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض / یا نگشت ملک و رشک پری بود غرض
زین لب لعل و زنخ گوی نمکگون کردن / چشم خونین و سرشک جگری بود غرض
از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه / نالهای شب و آه سحری بود غرض
قتل اسلام که شد بهر کله گوشه تو / طرح از طرف کلاه تتری بود غرض
آن همه صنع که در آینه سکندر کرد / عکس روی تو ز آینه گری بود غرض
جلوه پرتو رخسار تو پروردهٔ تست / بس که مقصود ازین پرده دری بود غرض

چون ندیدیم باین دیده نزد ایستیم / گز نظر دیدن کوته نظری بود غرض
این بهوش آمدن و رفتن میگوید / که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری برگرد
که ز آوردنت جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمی یابم و حلاوت فرض / دلم بقهر تو ره نیست جان بلطف تو فرض
بهم برآمده از شوخی نوا و قانم / نه بستنم ز تو سنت بود نه فرضم فرض
فلک حجاب دعایم نمیشود اما / بغمزه حاجب ابرو نمی نماید فرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آمد / رسم تحفه ملک بر سما برارد فرض
بشکر نعمت تو بر نمیتوانم خاست / که تا بگردنم از بار منت است در فرض

بفضل اوست نظیری مرد کار احسن
معلم ملکوتت بعلم کرد فرض

دهم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض / کنم بسایهٔ ابری صد آفتاب عوض

ز قید خانقهم دل گرفته دیر کجاست | که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض
سبوی می اگه زمزم شکسته می آید | بگردن خم می افکنم طناب عوض
دلی ز کعبه پاک تشنه تر دارم | روم بدیر و بطوفان کنم سراب عوض
طمع که سر بزمین داد آبرویم را | بجوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض
فلک که پرده ز چشم حسود دور انداخت | ز تاب می نکند بر رخم نقاب عوض
عمارت دل من دور چرخ بر هم زد | که نیست مایه صد گنج این خراب عوض
کجا دعای دل خود کجا رسم سیهات | که صد سؤال مرا نیست یک جواب عوض
کنون دل و خرد از خواب چشم بخشانید | که رفت دیده سودائیم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیرست
مجو جز از در همت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشین میشویم ونی مرتاض | که میفروش کرمست و جام می فیاض
جز این ادب نگوید بما که جز طفلان | روان کنند سواد و سپیده کنند بیاض

درازی

درازی شب ما کو بهودم افزون شو | برید دوست که زلف را کند مقراض
بخانه که عیادت علاج بیمارست | کم از دوای طبیبان نمیشود امراض
دهن ز خنده رسد تا بگوش بیمارا | در آن صباح که مخمور میکند اغراض

سخن بگوی که در طبع میکند تاثیر
چو خالصست حکایت نظیری از اغراض

روی دل با دوست باید داشت در هر گفتگو | راست رفتی در محبت راه رفتی بر صراط
دوستی با دشمنان دوست دشمن دوستیست | تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط
اعتدال از سرو باغ آموزی از رخسار گل | نی سراپا شکل یابی نی سراپا انبساط
چیست این گردون طلسمی بوالعجب تعوید پیر | سر بر آرد کسی پرورش از خط و نقاط
آسمان دیریست دلگیرست از بازی چو نیش | لیک دوراخر نمیکرد که برچیند بساط
نیست در کل جهان جزوی که آن بی کار نیست | نخته کم میشود میریزد از هم ارتباط
نظم عالم را حکیمی هست آخر زو نشست | حکمتش از استواری استواری احتیاط

خود عجب دارم که در کنه جمال خود رسد
کی توان یکذات را کفتن محیط و محاط

خیز و فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم
خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در اسحاب تو پیدا کنم غلط
تا بر صحیح من نکشی کلک تیز خط

دیدیم اهل دایرهٔ بزم خاص را
چندان نوشته که نکنجد در آن نقط

چشمت به پند نامهٔ ما وا نشود
تا کی قلم خلیج محرف زنیم خط

ما طعم و بو ز کوچه و بازار برده‌ایم
عطار کوی تو نفروشد بجز سقط

تا کی زنند کرد تو اوباش دایره
گیرند در میانه ترا نکته چون نقط

زین طور بند و رشته نکردد بکرد تو
یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط

ما بر کنارهٔ تشنه لب و گوش با نسیم
طوفان گذشته در شط خم از گلوی بط

می با خلیفه تا خط بغداد جام کش
با تشنهٔ فراط ده جرعه‌ای ز شط

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی سپرده‌ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط
سر بوده و طرفی گریبان نبوده شرط

گفتم جنانکه در دو جهان دم زدم ز داد
افغان که نام بردن سامان نبوده شرط

بر خلق بوده پیشتر آسان گرستن
با چشم خون فشان لب خندان نبوده شرط

طاعت بباد دادن و ایمان بیاد دادن
در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط

پیمانت استوار بصد نقص میشود
در عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط

پنهان گنج بر دل مسکین نهاده
ورنه خراج بر ده ویران نبوده شرط

در عین اتحاد حجاب از برای چیست
گر از نخست حسرت حرمان نبوده شرط

ناهید و زهره شاد نسازد بجام و صوت
آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط

در خواب مهر دیده یوسف پیام مصر
آسودنش بدامن کنعان نبوده شرط

منصور را که رخصت اظهار داده‌اند
غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون گوی سر از کنار نظیری بیاد داد
خو در نمودن از سر میدان نبوده شرط

حکم جفا صحیح و امید وفا غلط / تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط

نه کاسهٔ سگ تو بما کس نهد بها / لاف گدا ز مکرمت پادشا غلط

یک فال خوب راست نشد بر زبان ما / شومی چغد ثابت و یمن هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ / در احتیاج ما مدد آشنا غلط

آخر از آن جمال فروغ دلیل ماند / دل کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط

آنجا که حل و عقد بر دو قبول تست / حکم ستاره باطل و علم قضا غلط

با سهو کار ما ز تو اصلاح میشود / خواهیم دیگری بکند غیر ما غلط

همت ز میفروش نظیری طلب که هست / اخبار خضر و چشمهٔ آب بقا غلط

جگر بخنده همیشه ز دور گران مغلط / گهر بخنجر ستم ریز و در میان مغلط

ز جعد خویش گلستان نما شبستان را / خیال سبزه و سنبل کن و بر آن مغلط

اگر چو نخل مرادم ببر نمی آیی / چو آرزوی الم در میان جان مغلط

ز درس و مدرسه کاری نخیزد بخشانه / پیاله میکش و بر فرش گلستان مغلط

مثال نخته نسنجیده بی اثر تا چند / گهی بلغزش مستانه بر زبان مغلط

معاندان بسنان میزنند و میگیرند / بخاک معرکه مجروح و خونفشان مغلط

خدنگ طعنت این قوم زنگ تابند / همین که بر تو بتابند چون نشان مغلط

نیافتیم نظیری تو گر کسی یابی / بپیش جو باد همی گیر و بر نشان مغلط

اگر تو نشنوی از نالهای زار چه حظ / وگر تو خنده کنی از چشم اشکبار چه حظ

در ابر شرب روحانیان چو اهل شو / معاشران تو مستان تو هوشیار چه حظ

بچشم ما در و دیوار بوستان بستند / ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ

نمک به سینهٔ مجروح چاشنی بخشد / اگر غمی ننهندت ز غمگسار چه حظ

کلید قفل همه گنجها بما دادند / بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ

گرم به پهلوی ساقی نشینم نشناسند / مرا که بیخود و مستم ز اعتبار چه حظ

زعمر آنچه گرامی ترست در سر خط / مرا که دل نه بر هیچ است از دیباچه خط
بلاف هم تک برق و براق میتازم / برون نبرده دم مرکب از غبار چه خط

هزار داد نظیری بدفتر نومیدست
فریب عهده نباشد ز اشطار چه خط

نی خاطرم از کتاب محظوظ / نی طبع ز انتخاب محظوظ
از بس که مشوشم نگردم / از بوی گل و گلاب محظوظ
کوثر بسراب میفروشم / بی تشنگیم و ز آب محظوظ
صد شهر کنم بگریه ویران / دیوانه‌ام از خراب محظوظ
پوشیده حیا جمال عالم / محظوظم ازین نقاب محظوظ
گر آتش دوزخ آتش ماست / کافر شود از عذاب محظوظ
ور کار ربان فرشته خوست / عاصی شود از حساب محظوظ
از باده تلخ توبه‌ام داد / گردیدم ازین شراب محظوظ

آتش

آتش رگ و پیش رسیده / گشتم ز دل کباب محظوظ
از فرقت آب خبر شد / ماهی شد از اضطراب محظوظ

بر رفت با آسمان نظیری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا وا غلط / که ره ز قول تو دور است با خدا وا غلط
تو از عذاب خدا مار مغفرت گویم / نگاه کن تو کجایی و ما کجا وا غلط
نفس ز دوری بیگانگی زنی هردم / اگر دل تو بحق نیست آشنا وا غلط
شد از وعید تو پر گوش تا چه میگویی / اگر بحشر بریم از تو ما جزا وا غلط
ز جهل شوم توحدت نیاوری اقرار / تراچه زهره که تکذیب اولیا وا غلط
و از عرش نشان خدای میگویی / کشد خدای بچشم تو توتیا وا غلط
کلام حق بغلط تا کی کنی تفسیر / تو هیچ شرم نداری ز مصطفی وا غلط
کی حدیث نظیری فروغ داد / نداده آیه قرآن ترا ضیا وا غلط

هنوز عارف و عامی باشتراک رجوع
که لای باده معد رشد از پی اجماع

مرید مرشد و خادم تمام میدانند
که رند صومعه می‌میخورد بچنگ و سماع

غریب عاشق و پیستم خدا نگهدارد
ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع

اگر طبیب ترش روی می‌پذیرد
چه غم ز تلخی صبر است چون بود نقاع

برین بساط تماشاگریم تا هستیم
چه میکنند اهل پهلوان و مرگ شجاع

رسوم تو نهد مهر ماه تا دوران
هزار بار بگوید شکم از او ضاع

بی خرید به انجام کار یار فرستند
بان دیار که نایاب بود قحط متاع

ترا اگرچه باین خاکیان ز جوعی نیست
ضمیر غایب ابدال را قبت اجاع

تو قدر ذره چه دانی نظیری از خورشید
که دیده تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهش است ناممنوع
بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع

اگر به شیشه شود می بری نمی‌ارزد
بنا رهای خمارشکن شبهای طلوع

گل از

گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
نه غافلست که باور کند بفرض وقوع

من و خرد که نسبت بنور او اول
در آفرینش افلاک و ارض کرده شروع

چهل صباح که معجون خلق پرورده
حکیم کرده همین نشاء رحاصل از مجموع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خردمند
بود نتیجه خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب
ز قلب عشق نمیخیزد و زعین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
سفینه‌ایست در مانده از اصول و فروع

بعقل تیز نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبهٔ عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد بر دل و جان در سماع

طرهٔ عمامه بی نشان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بلند دوش
میشود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشه خود گشته مست
مست خود دیدار او پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان برباد او / آید از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چارم بگذرد / گر زند در پیش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره می‌آرد بخاک / چون شود مست و غزلخوان در سماع

او چو چوگان پا زده بر فرق ما / ما چو گوی از زخم چوگان در سماع

همچو بیهای نظیری آورد / بخیه بر چاک گریبان در سماع

نفالی از لب تو نباید بما فارغ / بیک نگاه ز چشم تو باد شنا فارغ

جهان و آخرت از راندگان راه تواند / دو عالم از تو بیک حرف آشنا فارغ

فروغ روز تو بر فرق مانمی‌آید / بنکهت دم صبحیم از صبا فارغ

کتاب فول و غزل کرده عشق تا نشویم / ز آب و دانه چو مرغان بینوا فارغ

صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر / نگشته‌ایم به نیرنگ کیمیا فارغ

هوای چشمهٔ آب بقاست در سر ما / کی شویم ز بهر آب و هوا فارغ

هوای دیدهٔ ما بر دو قطره خود بنمود / نمیشویم ز عیسی بتو تنها فارغ

نفقدی تمامی تعرضی فرما / ز شکر تو بتلخی شود گدا فارغ

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست کشید / پس از هزار بلا شد بیک عطا فارغ

کنند همیشه بدل چشم رو بپاد نزاع / گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع

حور روز حشر نقاب از جمال بردارد / کنند بچشم پر آهنده چمن بنگار نزاع

ز حلق و رای و رخت منت طالع حکیم / نمی‌توان بفلک کرد مهر و ماه نزاع

ضعیف افکن و مسکین کشند چشمانت / کنند مردم بد خو به بیگناه نزاع

بلا و حادثه برما بحکم غمزهٔ تست / به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

که داد نامهٔ مطلوب صید ما فردا / کند برای تو داور بداد خواه نزاع

دل از عتاب تو خالی نمیتوان کردن / صفای آینه دارد با شک و آه نزاع

بغیر معنی شکرت اگر بیاد آید / نفس بقول نظیری کند بر آه نزاع

راز در سینه ز رخ پرده برانداخت دریغ / حال ما شهره به افسانهٔ غزل ساخت دریغ
عشق آن آتش که آتش به نیستانم زد / به بهایم دل سوخته ننواخت دریغ
جوهر بینش من در ته زنگار بماند / آنکه آئینهٔ من ساخت نپرداخت دریغ
کیمیاگر که مس حیله از زر کرده / قلب ما را زد اکسیر چو بگداخت دریغ
عقل ما پیر نشد حسن شهادت نشناخت / دیر بر معرکهٔ عشق دلم تاخت دریغ
ای سکندر ز لب چشمهٔ حیوان آورد / خیمه زد لب آن چشمه نیفراخت دریغ
شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم / شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ
کعبتین سه و خور مایهٔ عمرم برده / چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل اینجا ز عشق خار فارغ / نه مل از شورش خمار فارغ
درین مجلس طرب سر دم فرو نیست / نگردد ساقی از ایثار فارغ

برآ

شب آمد نوبت سودای ما شد / ز شور و فتنه شد بازار فارغ
ملک خفته عسس طبل سیوم زد / شدیم از زحمت اغیار فارغ
رقیب و پاسبان خوابیده گردید / دل تو دیده از زنهار فارغ
شکر لب تو بسیار کام جان داد / لب چون دیده از اظهار فارغ
بیکرنگی و یکتایی رسیدیم / شدیم از مصحف و زنار فارغ
شب از بس گرم گستاخی نظر / نکردم روز از استغفار فارغ

از آن سودای ما آخر نگردید
که جنس او نگشت از کار فارغ

گوید سحر که شب گذرد ابخند باغ / گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ
هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی / هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ
فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد / بر سرزمین که با تو میسر شود فراغ
زخم ز بوی مشک تو بنجاله برد من / داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ

نور ستاره‌ها همه از آفتاب است / روی تو هست نیست غم از مردن چراغ
آن را که داغ عشق به پیشانی نهاده‌اند / تا یک هزار بوسه زند بر نشان داغ
ما را که فال عیش قدوم تو مطلب است / خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ
مغز از بخور مجمر زلفت معطر است / جام می که از بوی گلستان کنیم دماغ

از دوست کو نظیری با دوست دم زند
غیر از حدیث مهر و وفا لاف دان و لاغ

نالم ز چرخ اگر نه ز افغان خورم دریغ / گریم به هر اگر نه ز طوفان خورم دریغ
بر گل شکر فشانند و خون جگر دهد / بر سفرهٔ سپهر به مهمان خورم دریغ
صبحم که بر صبوح خودم خوانده روزگار / خندم بطنز و بر لب و دندان خورم دریغ
مهمان مسرفم که بمسک رسیده‌ام / بر مرگ میزبان به سر خوان خورم دریغ
با جاهلان معجبم افتاده اختلاط / تحسین کنم به ظاهر و پنهان خورم دریغ
کارم بدوستی بپایی فتاده است / در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیماری

بیماری ضعیف خرد را علاج نیست / با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ
دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم / مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ
شوراب که بر لبم از دیدگان چکد / دونم اگر به چشمهٔ حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمد و ز بس که پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق و می آرند پیغامم دروغ / دوست در وعده‌ها میسازد برنامم دروغ
راهب بتخانه را گر هست کی و بهند / هست کشفم مکر و استدراج و الهامم دروغ
بسته طامات رعنایان ره کردارم / چون قدم دنبال حق افکنده در دامم دروغ
محو نیرنگ مجازم ذوق من از تحسین نیست / راست چون گویم که نیز نیست در کامم دروغ
رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات / در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ
چهره رنگین کرده عکس ساغر بیمایه‌ام / پرتو مهر شفق افکنده در شامم دروغ
همچو طفل بی پدر میگریم از حرمان تخت / میدهد مادر نوید نقل و بادامم دروغ

یا امام رضا

کرشمهٔ تو برد از خمار خانه حریف / خورد ز دست تو نایاب ای تکلیف
رفیق کعبه و هم مشرب خرابانی / بجام و تنگ نه مینی بی حریف لطیف
ز عشق روی تو در سبح باغ و مصطبه نیست / که مطربی بخند صوت تازه تصنیف
جفات میکشم و با تو بر نمی آیم / نهاده بار گران عشق مش مور ضعیف
نمیشود که کشم ناله و بسر نروم / غمی چو کوه گران شی چو خاره خفیف
فلک ز پیر بماند زمانه برگردد / اگر درازی این راه را کنم تعریف
ضعیف نالی و مسکین دل الطلب وارد / نه حرف تند برد میرود نه طبع ظریف
دو هفته با تو وصال و خلوتی خواهم / که حرف باده کنم حاصل از سبح و خریف

بوجد خسته چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر نظیری عطا کنی تشریف

آن اثر داری و شانی تصرف ده / دلها نشود شیفته کس بتکلف
فکر تو بوحدت برد از کثرت مجازم / هرچند که طبعم بکر برزد در تصوف

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که تا یک کرد از می سرخ او ز رنگ حیف / از سر کوی مغان بر کاسه کو بسنگ حیف
از عصا و سبحه ام نفروده قدر و حرمتی / کردن مینا زدستم رفت و از چنگ حیف
از می و بستان بریدم یار هشیاران شدم / خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف
کام انبهای خاطر جان و دل را تیره ساخت / شیشه جوی عصمت شود بر سنگ و بار او رنگ حیف
تا براحت تکیه کردی کعبت و بنیاد از رحیل / بانگ بی هنگام دارد مرغ خوش آهنگ حیف
پیکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب / میخورد غافل بنقش مانی و ارژنگ حیف
خوبی و رکس نمی پسندم که نمایم باو / در بغل تاریک شد آیینه ام از زنگ حیف
خط چو شد با طره اش همسایه جای جان گرفت / خانه درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

تا ز بر شاه نظیری وقت بر میکنی
بس خرف کردیده از عقل و از فرهنگ حیف

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند … تا زیب خداوند شود عفو و تلطف
لب بار بکشیدیم که چهر تو درآید … بستان کرم شیر در آرد بتلهف
از غبن زمانی که بتعجیل تو بودیم … برخود بتعصب چنیم و در تو تاسف
چون گرسنه سفلان بخوان تو رسیدیم … از لقمه بسوزیم لب و کام و تکلف

مستی تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پرده یوسف

فتنه با زلف تو گرفته طرف … دل ما را نبیند باد از کف
نیمکش سر دهی خدنگ نگاه … بگذرانی ز صد هزار هدف
دست یوسف نگاه حالا گشت … مرد بربایدا ز میانه صف
تو سلطان خزانه داد کنند … رفته بازی و مهره گشته تلف
عاق بر مادر و پدر گردد … از نکو پروریدن تو خلف
بر بساطی که بندگان توانند … خواجه را بر غلام نیست شرف

بجای

سر کجا نغمه و ترانه نیست … از کف مطربان نخندد دف
حبه اگر ز آفتاب برداری … ننماید بروی ماه کلف

آنچه بی روی تو نظیری دید
بی سلیمان ندیده بود آصف

تو این گشاد گرهها بدام فکر مباف … امید نیست که عنقا برآید از پی قاف
دران دیار که ما ییم آدمیت نیست … تو هر کجا شنوی بکو چه شد انصاف
مرا ز سنت و حرمت شد انتخاب افتاد … امام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف
ز علم و زهد و ورع بوی شید می آید … کجاست باده که از خود بشویم این اوصاف
جمال جاه بحسن وفا صفا دارد … تراکه حسن وفا نیست از جمال ملاف
شجاعتی که برآئی بدیگری سهلست … اگر بخویش برآئی تهمتنی بمصاف
کی این جماعت جاهل خدا شناس شوند … که در امور خلافت همیکنند خلاف
تراچنانکه توئی وصف چون توانم کرد … خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف

نه عارفست که گفت از چه نظیری را | چگونه صحبت تو اقلیم را گرفته طراف
ز لطف شه شده دیهیم پوش زری شهر
چه حیرتست اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرده جست عشوه در کار عشق | مشتری آورده با خود از سر بازار عشق
تا شود ممتاز فهم عارف و عامی ز هم | عشق هر سو در لباسی میکند اظهار عشق
زان سوی بازار خوشبوئی عنبر میرسد | عطرها با یکدگر آمیخته عطار عشق
عاشقان را از نفس صبح بهاری دلبرست | باد نوروزی وزد پیوسته از گلزار عشق
طاقت آرایش را آوری نوشته اند | صبر کن کز پرده دل گل برآرد خار عشق
آنچه گفت ایزد با آدم با ملک هرگز نگفت | گوش تا قابل نباشد محرم اسرار عشق
باد می بوید دل آگاه بوی می برد | نافه آهو شکافد برگذر طرار عشق
مست چون ره میرود کام پریشان مینهد | بیخودی از خاک پیدا باشد از طرار عشق
هر که امشب خفت ایمن خواب خوش در دیده کرد | خواب خوش در چشم دارد دیده بیدار عشق

حسن

ناله زار

ناله زار نظیری دشمنان را دوست کرد
در دل خارا نشیند زاری بیمار عشق

لب ساقی روان بنهاد دل چشمه حقایق | نقطه آفتاب وشش معنی چو صبح صادق
از تخت کبری تو مرتد شود سلیمان | وز راست گوئی تو موسی شود منافق
چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان | گیسو کلام ملهم رخساره حق ناطق
ای جذبه دلیلی از خود نمی توان رست | کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق
عونا تجدک وحی یا مظهر العجایب | اکشف هموم قلبی یا کاشف الدقایق
ای نور تو هیولا صورت نمی پذیرد | لولاک فی وجود یا خالق الخلایق
اصحاب بینش حشمت دنیا و دین نهادند | گوید قبول وردت این مرد و هست لایق
از پیر و شیخ و مرشد کاری نمی گشاید | دریابم از عنایت برهانم از علایق

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری
مهرت شفاعتی کن ای الطف حبیب حاذق

رفیق رکنم در ره تو کام رفیق / ترا ولی ز غم آزاد و سر بجیب عقیق
بجستجوی تو دست از دو کون افشاندم / بسالکان مجرد خدا دهد توفیق
دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست / اگر بعرش عظیمست اگر بحر عمیق
براه آمدم از مهد بر طریقت عشق / ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق
بیا و هر چه بخیزد ز دین تست غارت ده / که بی دلایل و اعجاز کرده‌ام تصدیق
ز صد گره که گرهی وا نکردم از زلفت / بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق
تو می بجام دگر کن که در پیالهٔ من / به از شراب عقیقی بود سرشک عقیق
سحر ز روح چمن بلبلان معلوم است / که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق
تو می پرست نظرباز شو که طبع ترا / مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق
ببین خزان و بهار جهان و عبرت گیر / که در مواعظ پندست روزگار شفیق
بدین سپاس که دوران مسلمت ترا / بجاه حسن و عام نظیری مده شراب رحیق

نخست دامن گردی درین بیابان چاک / درون نتاخت سواری بدین جهان چالاک
اگر بسیج وشی پای در رکاب کند / بترک مانده ندادیم دست از فتراک
کجا رسیم درین تیره شب خدا داند / بکیده و کام فتادیم در ره مغاک
بمسکنت بنشینیم تا قبول کنند / طفیلیان سر خوان خواجهٔ لولاک
بفتوی خرد پارسا طلاق دهیم / اگر مرا ز ببخشند مهر دختر تاک
بگریه دیده ز آلودگی فرو شوئیم / که پاک را نتوان دید جز بدیده پاک
فریب نغمه و ساغر خورم معاذالله / بقول مطرب و ساقی روم ز جا چالاک
خلاف در سر ما طرهٔ تو آشفته / نگه بجانب ما چهرهٔ تو آشناک
چه ملحمیت که در رشتهٔ محبت ماست / که زهر خنده است افعی ماند از تریاک
ازین نشاط که در خاطر نظیری را / عجب نباشد اگر گل بروید ش از خاک
ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک / کز نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک

رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان
چند زخشم لبها باشد و بخشم لب تنگ

میشدم دامن ترساچه گیرم ای کام
عشق فریاد برآورد که الله محک

هر که در کعبه باخلاص نشد خاص کنشت
دل ما سنگ سیاهست دل اسپر یک

من کجا و من پسندیدن اشعار کجا
آنچه بر لوح قضا رفت بمیکرد دو حک

بر جمال تو نهادند از آن خال سیاه
که ز حسن تو نخشد ملایک دو رنگ

عشق میجستم و دل بود سرآسیمه که حیست
تا کنم فکر تو از جهد هوس آورد به چنگ

شد جهان عشق که از هجر برآرد و رسوی
منصور بجمال تو در آینه ملک

مردم افسانه جا نگاه نظیری بشکست
عمر رفت و ننشستیم بهم یکدو شبک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک
گلم بجز من و جز من بداشتم نزدیک

رفیق بهر خدا رو برون در بنشین
بخلوتم می و یار است و دشمنم نزدیک

بحیله شمع دگر سیم و خشتم افسوس
که آفتاب بلندست و روزنم نزدیک

چه شمعها که به فراز سوخته‌ام
که بر داشته چراغی بر و غنم نزدیک

به بت پرستی اگر سر کار خود کردم
دگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

چو مرد خلوت انسم کمال صحبت نیست
اگر فتند گذر شه گلخنم نزدیک

سزد چو فاخته گر طوق شد گلو در دم
ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

کسی مصیبت و سورم رانشیده اند
که هست صوت سرودم بشیونم نزدیک

بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
شبست و آمده آتش بخرمنم نزدیک

ز همت نظیری که مانده ام بطلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک
بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک

بالین ارجمندان خشت در مغانست
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

شبهای دودمانم شد روز تا نهایت
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر ملزم در عاشقی که باشد / بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بخت مشکون شد / آواز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک

آنجا که عاشقانند آخر جگر کرد / در دل بلا سعیدست سر در خطر مبارک

طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد / نی بر پسر شکومن نی بر پدر مبارک

هان ای پسر که طفلی علم جفا بیاموز / هر چند جهل شومست اینقدر مبارک

کونین عرضه کردند بر همت نظیری / بگزید فقر و گفتا این مختصر مبارک

نقش دیبا خیال کشیده فرنگ / که ز من برده دانش و فرهنگ

کفر از عشق و عشق از ایمان / چیست این فتنها و این نیرنگ

رمز مرمر سوخت کو هندو / مشت خاکسترم فشان بر گنگ

وه که بر ما نوشته باده فروش / باده را سنگ و جام را پاسنگ

چند ما کوته دست آمده ایم / دامن کس نیامد اندر چنگ

ز و

ز و همه نقشها و او بی نقش / ز و همه رنگها و او بی رنگ

گله درد و دستی نمیگنجد / بس که شد راه دوستداری تنگ

نقص جانم وسیم که در دریا / شادی گوهرست و خوف نهنگ

تو مکن ضرب زخمه رلخارج / گر نظیری غلط کند آهنگ

زآن شب که یار کرد نگاهی بسوی دل / دیگر بسوی خویش ندیدم روی دل

صاحبدلی که بود نصیبی نیاده / گویی نگاه یار نرسیدست بوی دل

آنرا که رخ ز آینه دوست ننشیند / پهلوی آن نشسته نه بیند علاوی دل

بر من نگردم حمیتی بر سبو فروش / تا بر سر خمش نشکنم سبوی دل

بر حق گرفت خون دل و دیده دامنم / از غصه‌های دیده بریدم گلوی دل

دستم بچاک سینه از آن باز کرده اند / تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل

اغوای دیو زلت آدم بابر رفت / سر داده اند بسیل محبت بجوی دل

هر چند گویم از غم دل بیشتر شود / خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل

گفتم شوم ملازم دل همت بکر / هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل

راندم که دل بدست رضایت سپرده‌ام / از وی نکرده‌ام پس از آن جستجوی دل

بنشین که راحت نظیری وجود عشق / یک آرزو نکند مرا آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی بستان ز نای اول / در علم ازل چون بگذار کتاب اول

در عشق مکش دفتر کاین سر ز ازلی را / گویند بوحی آخر آنند بخواب اول

خواهی یکی آری دل را ز پریشانی / در معبد بت ولی چندیش حجاب اول

تا صاف ملایک را بر خاک تو ریختند / در مدرسه بر سر کش دردی شراب اول

در حلقه نمیگنجی با تخته نمیکردی / شرطست که میخواران بیانند کباب اول

شاید شب ظلمت را بر آئی گوییم / ما را طلب ساغر رفتست خطاب اول

تا مست شبی مانی محروم مکن ساقی / میها بخم افکندیم با تو بحجاب اول

مارا بصد

مارا بصد افسانه در خواب خوش میکردی / از بهر چه میکردی بیدار ز خواب اول

در بیری محرومی خوردیم می و خفتیم / گردون ز سر گیری این بیر خراب اول

سهلست اگر کاری عکس صواب افتد / چون وضع جهان کردند از روی شتاب اول

بیش از همه سیار در گشت نظیری را / گو تخم نمیکارد بر فکر سحاب اول

درین بستان بچید از خار بلبل / چو گل خندان شود از بار بلبل

اگر نعو ندیر بالت گرانست / بزخم ناخن و منقار بلبل

سر رشته بیکسی توان یافت / ز سیم این تار را بگذار بلبل

ز ریش دیده‌ام بردار گو بین / گره از پرده رخسار بلبل

غمت گو تا چنین ز دل فرو کن / نمیگویم گره بسیار بلبل

بس از خندیدن و رنج ترسم که گویند / شهادت عرضه کن بار بلبل

میانی گر ز ربایشی بخلوت / برو در صحبت خار بلبل

شهود او نظیری سرسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بلغزش مست از دلدار بگسل … گر افتد زلفی از کار بگسل
بنقصانی که باید خرده سهل است … بر فتن دامن از مرخار بگسل
در میخانه آخر ملک بستند … نور رفت و آمد از خمار بگسل
قبا پیسران خوب چیره باشند … جو ابر از دامن کهسار بگسل
بشهر روشنان صیقل گرانند … نخست از آینه زنگار بگسل
اگر عاشق دلی را نگهدار … مگردان سبحه و زنار بگسل
غلط سنجان عالی همتانند … کمر از صحبت اغیار بگسل
پریشانی کند پامال خوارش … گره را عقده در بازار بگسل

نظیری بس نخواهد کرد امالحق
خلیفه گو رسن از دار بگسل

۲ جا

مرحبا ساقی خجسته جمال … از جمالت دو کون مالامال
بترازوی اجر سنجیده … نشاء را قدر و جرعه را مثقال
می تو در شریعت تو حرام … خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری … ماند از جود و عدلشان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود … نیست فعل این زمان هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را … از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت … خون تراشند این زمان اطفال
غم بزرگان چنان گرفته دلم … که طرب را درو نمانده مجال
درد یاری که تنگ چشمانند … هم قحطست در فراخی سال
زین عطشها که در دل خاکست … بزلالست تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

مساویست در آن کو که خون کند و سبیل — بعشق هست نمایان فضیلت اجر جزیل
نگاه بر رخ مردان غیب دوخته‌ایم — بسوز دیده بگردی نکرده‌ایم کحیل
رسوم فقر و توکل در آر دستی نیست — نشسته‌ایم که خرما در او فتد ز نخیل
باضطراب بدآمدیم و نیست شتیم — که در نهاد کرم بود غایت تعجیل
جمال و جاه موافق بهم نساخته‌اند — قبای سرو قصیر است و قد سرو طویل
شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد — بمهد حبشیه بد خو سیه کنند ز نیل
بیرو بحر زمین فرصت اقامت نیست — بچار حد جهان میزنند طبل رحیل
دمی به چار شبستان عمر روشن دار — که روغنست بچراغ است و نور در قندیل
خوشی باغ و گلستان طلب مکن زنهار — وظیفه کم نشود وجه می خدا است کفیل
قدح کش و بچمن جشن خوش تماشا کن — نشست سرو به تکبیر مرغ در تهلیل

بجان مسیح نظیری اگر جهان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست

نخست عشق بمیخانه کرد و ابر دول — اگر بمدرسه گردید نیست نامعقول
زراه ضرب دو دست رقص حالان — سماع عشق نخیزد مگر ز اهل اصول
کسیه بو العجبی در دیار عشق نیست — که حاکمی شود از حکم کودکی معزول
از آن عزیز خرابانیان شدیم که ما — ادب نگاه نداریم در خروج و دخول
برون دلبر شهری درون نهان عیب — کسیکه بطور ملامتکشان بود مقبول
متاع سر دو جهان را بیک گدا بخشیم — گر از هزار تمنا رسید یکی بحصول
بلند شد سخن عشق لیک معذورم — که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول
غرض گدای در دوست بود نیست ازین — بحجها نکنیم التفات بر مسئول

خموش تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه نشد معقول — بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب — شدیم بس که بتعلیم کودکان فضول

فقیر مدرسه و خانقاه کم زرفت
گدای در میخانه می کنیم قبول

غم حوادث اگر دو سرا گرفته فرو
الم بخاطر کوهک ولان نکرده نزول

اگر مدرسه ادرار دیر کم نشود
کنم عدول ز شاهدان عدول

تو می بشرط جزا ده که من آن شخصم
که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم فاعل و مفعول

تا عشق جا کند به جبیل
بسیار دریده پرده گل

شمشیر مغربان برهنه
دیوانه عشق بی تامل

برتر بود آستانه عشق
از هرچه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر ز کونین
دنیا بسیلست و آخرت پل

بر آتش غیرت از نشانی
دل خسته مدار در توکل

تا چون رخ دلبران آرایی
از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده اند باری
کافلاک نمیکند تحمل

رحمی که ز دست میرود کار
بر غرقه جفا بود تغافل

دوری ز رخ تو یوسفی بر آید
از جنس تولد و تناسل

در عشق گریز نایابی
ملکی که نکرده کس تحصیل

بزم تو و انگهی نظیری
از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه بمی خوردن حجاز خجل
به پیش باده فروشم ز کشف راز خجل

ز روی هستی اگر پرده درم سهلست
بپای خم سحری باده ام نیاز خجل

گذار بیخود و مستم که گر بهوش آیم
شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل

به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه
نه در طریقت رندانم از نماز خجل

همیشه با غزل و جام در مشاهده ام
حقیقتم نخند از رخ مجاز خجل

بلند و پست بسی پیش راهم آمده است
نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل

بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست	گر امتیاز شوم در سر امتیاز خجل
ز کعبه آنکه طلب داشتم دلیلم بود	ز رنج بادیه‌ام وز ره دراز خجل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است	ز تسلیم که نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب او شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش بی سر و بی پا نوشته‌ایم	روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم
قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ	عرض هزار گونه تمنا نوشته‌ایم
شیرین‌تر از حکایت ما نیست قصه	تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ایم
روی نکو معالجه عمر کوته است	این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم
تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود	حرفی ز حال خویش بسیما نوشته‌ایم
بر ما سلامت که منشور را بستی	بس واگر کنون ترا ز خط ترسا نوشته‌ایم
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم	درس صلاح ما بهمین جا نوشته‌ایم

هر سو که کرده‌ایم روان کشتی امید	طوفان بیاد و شور بدریا نوشته‌ایم

هر جادویی که کلک نظیری نموده است
خود کرده‌ایم باطل و خود وا نوشته‌ایم

ما برهان و خبر پیرو ترسا نشویم	تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم
در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم	که ز پیدایی دیدار تو پیدا نشویم
مهر بر لب چو سر کیسه ممسک زده‌ایم	تا سر شیشه می وا نشود وا نشویم
سرمه در دیده دل‌ها بکشد لطف حکیم	گر سراپای شود دیده که بینا نشویم
بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار	گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم
ابتلاهای عزیزان همه زانست که ما	غره مهلت ده روزه دنیا نشویم
نقش امید بصد دوزخ و دریا شستیم	تا دگر مصدر عرض تمنا نشویم
زود خانه تکلیف خرد از سر ما	تا چو سودای جنون همسر و همپا نشویم
قیمت خاک در آن کوی بافلاک رسید	ما نه آنیم چه برخیزیم که بالا نشویم

بگذارید که در تنگ شکرگم کردیم | کان بشیریم که بیجانه سودا نشویم

در محبت دل و دین باختن اول قدمست
ما نظیری نه تو خرسند به اینها نشویم

شکوه نقصان داشت فصلی از بیان انداختم | نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم
از کلم سررشتهٔ گفتار بیرون رفته بود | هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختم
تا مگر این بخت سرکش زودتر جایی رسد | هر کجا ره شد شکون از کف عنان انداختم
راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری | در میان راه بار کاروان انداختم
ساخت نوعی جذبه کارم را که معلومم نشد | کی صنم از جیب و زنار از میان انداختم
تا بت اندازی صافی نظر شد دور من | بی پر و پیکان خدنگی بر نشان انداختم
طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق | من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم
شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی | گفت از بالا نظر بر آسمان انداختم
در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین | جبهه خالی کرده و بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار ناهموار می‌بستم | دل و دین هم بسود خویش را بر کار می‌بستم
برش چند آنکه می‌رفتم نبود از من شغفی با من | به افسون خویش را بر محرمان یار می‌بستم
در آن کو یک شبم گلگشت مهتابی گر افتادی | همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می‌بستم
اگر چه پای تا سر غرق تقصیر گنه بودم | ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می‌بستم
کسی دیگر بجز من لذت عصیان نمیدانست | گر از اول ره سود از این بازار می‌بستم
نمی‌افتاد چندین رخنه در بنیاد سودایی | گر از آغاز دست عقل دعویدار می‌بستم
کمر در خدمت عمریست می‌بندم چه شد قدرم | برهمن می‌شدم گر اینقدر زنار می‌بستم
نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل | ثمر میداد گر این نخل را بر خار می‌بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود
متاع جان بغارت میشد و من بار می‌بستم

شنوا استغفار من گر اهل ایمان نیستم | خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم
معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد | چون نشینم با نکوکاران اگر ایشان نیستم

در چمن سعد و رد ار بدم اگر گردم ملول — نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در چمن پیدا ساختن — خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر وارون بگردد یا اگر طوفان کند — گوشهٔ آسوده‌ام آگه ز دوران نیستم

دهر چون در دشمنی سست است انجمنم — دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی‌ها بین خوب است کاندر زلف تست — پس پشتان ز آزارم کی پشیمان نیستم

غیر چشم خود نگاهی میتوان کردن حرام شد — سایه‌ام در کوی تو پندار مهمان نیستم

گر نمیگویی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست ناوک در کف و زه بر کمان دارم — ولی بر دست بازو از وفا بندی گران دارم

ز ایمانی عزیزان هستی بر کار میخواهم — خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش هر رسم صد بار در خاک افکند شوقم — که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دیرم — ز گل بر هر سر شاخی هزاران داستان دارم

زبان شوریده عشقت گفتارش نمی‌فهمی — بخوان از چهره‌ام رازی که با او در میان دارم

کف پایی نخواهد رنجه شد در بزم معذوران — اگر یکدم رخی مالم بخاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزه داد و ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که بآزادی دل کام برآرم — این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی — چون کبک دری قهقهه از کام برآرم

زینگونه که ناوک فکنانم بکمینند — صد بال و پرم گم بود ار دام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگدازم — گر میکده خالی قدح و جام برآرم

ای بار تعلق خود از آن نخل فرو با — کز شاخ اگر بشکنمت خام برآرم

این دل که جگر گوشهٔ شیر است بهمت — بهتر که چو بیش جگر آشام برآرم

دل برکنم از یار رضا پیشه نظیری
در شهر ببد عهدی اگر نام برآرم

وحشت از صیدم مکن بی زخم کاری نیستم
خود شکار کس شوم شیر شکاری نیستم

مغز افروز شمیمم کشت سوز شبنمم
آه محنت دیده‌ام باد بهاری نیستم

خود بخون خویش میجوشم چو صهبا در سبو
زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم

به که از من رسد زحمت بصدر اعتبار
پر تنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم

آگهی بخشست حالم پند ده بینایی‌ام
در سر مغرور رگم از هوشیاری نیستم

فصلها از سر گذشت نا امیدی خوانده‌ام
گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم

هرچه میگوید زبانم کرده اش کامست
جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم در ادای ام دوست
بد ادا وقت طلب دیر سپاری نیستم

خوی شرمم بند گیسو از نظیری برچین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی خیمه چو گل بر گذر باد زنم
عهد خوبی گذران بشنوم و فریاد زنم

حاصل مزرع آفت زدگانست این گنج
من غلط قرعه بویرانه و آباد زنم

نه جی ابی

جوش از این شور نمیخندد اگر کان نمک
بر جگر شور نمکهای خداداد زنم

مست شوقم می خون در نظرم بختست
سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زنم

خار حسرت بدل و خندهٔ شادی بر لب
جام غم گیرم و خود نوشم و خوشباد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسها بر قدم بنده و آزاد زنم

قلم عقل ز بازیچهٔ ساقی بشکست
خنده‌ها بر سبق و سرخط استاد زنم

من و ورد سحری نیست نظیری انصاف
ره میخانه روم دوش به ارشاد زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

گلشنها بسیل بهاری بود تا آمد بدست
صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتم

یاد از آن مستان که هرچند اینجا نقل و جام
بهرهٔ کیفیتی از جزو تا کل داشتم

پر نوا کس بیر چشمانم بکنج افتاده بود
هرچه میبردند در برون تغافل داشتم

کارم از گریه آخر شد که ظاهر کرد عشق / مرحله در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زودتر زین مقصدم بیرون راند / دیر از آن رستم که در رفتن تأمل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوش است / بس که ماندم توشه در بار توکل داشتم

می‌شنیدم از نظیری عشق و می‌کردم هوس / کی چنین جانسوز دردی در تخیل داشتم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم / به بستان شاخ می‌شکنم که دل جای دگر دارم

نظر کرد و حجاب آنجا که من پیدا نمی‌بینم / نهان از چشم ظاهربین تماشای دگر دارم

بروی فهم ریزم مزد عقل کارفرما را / که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم با که در حرفم همین مقدار می‌دانم / که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه می‌پرسی / که من پا در پی مجنون صحرای دگر دارم

بمژگان بار بسپارم بشارت کوه و صحرا را / که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

جدا اند فهم کوته‌بال جولانگاه شوقم را / که او راه دگر رفته است و من جای دگر دارم

خود را نیست در سودای من یکذره گنجایی / که او رای دگر کرده است و من رای دگر دارم

نظیری تر از مطلب آورد همت را / که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

گهی فرش بستر سنبل گاه بر روی گیا خفتم / نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

نه گلگشتم ز جست و جوی گل منقار بلبل شد / مبادا از طرف گلشن در افتم گر نوا

بهر بانگ و سرودی خاطرم آشفته می‌گردد / گلم گویی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی می‌کنم وز دیده دزدیده / دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوی باز برگردد حسرت گردم / نیم پروانه کز یک سوختن در دست و پا افتم

بجرم می چه قدری خشم گیری آمد / چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصالش می‌آیم / عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

سخن دوست گران بود ز او آن کردم / جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم

گرد راه خضری از نظرم می‌پاشید | سوی سرچشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم
هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسید | کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
همه با پستنیم بود چو در رفت آمد کار | هرچه در کار زبانیست همه آن کردم
نیم ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت | در مقامی که دل جمع پریشان کردم
هرچه آموخته بودم همه از یادم رفت | سود چلساله بسودای تو نقصان کردم

حال از ان ترک سیه چشم مپرسید که من
سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم

ما چو سیل این خاک را از اول به پشت پا زدیم | خیمه همچون گل زعهد غنچه بر صحرا زدیم
کوه وا بشکستیم دنیا را و خود را شاخ گل | از بغل بسیار آوردیم و بر خارا زدیم
جنس کنعان مصریان کشتند در بازار غیب | پیشتر راندیم رخش از کاروان سودا زدیم
دم ز دل بر سر کشتی نشیند ار رو کرها | سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم
تکیه بر آب و سری باد نخوت چون حباب | هرزه واگردیم چشم و غوطه در دریا زدیم

کس ما سرگشتگان ره بمراد خود نیافت | بال و پر در جستجوی شهپر عنقا زدیم
قصر فوق کاخ نه جستیم غیر از ما نبود | خوش بخلوتخانه بنشستیم و دم تنها زدیم
غیرت ما با کسی بار دو عالم برنتافت | بر خود آخر تاب همچون رشته یکتا زدیم
دلگشا دیدیم صوت و نغمه امروز را | مهر نسیان بر سطر فسانه فردا زدیم
سبزه وش شاید که را از خاک بر صحرا نهیم | بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

کس حدیث آشنایی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا بکی از کثرت غم روی بر زانو نهم | تنگ گردد خانه بر من سر بشهر و کو نهم
در دنیا دلتنگی دمی از شغل خالی ننشستم | دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم
شاکر بختم که منت دار از خویشم نکرد | عشرتی یاد آردم غمهاش بر پهلو نهم
کوچه معشوق باغ دلگشای عاشقست | بشنم از هر جا ملالی رو بکوی او نهم
کس درین کاشانه دنیا ز پیشانی خوش نکرد | خنده چون گل زخت عنایی برنگ و بو نهم

مایهٔ من اگر چه نیست پر آشوب شهر / بگر این بازار جنون خویش یکسو نهم

کفر و ایمان را به یک سنگ آن دو ابرو میکشند / تا کمی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم

خو بعشرت کرده ام عادت بخون خندها / میروم تا از سر این عادت زطبع این خو نهم

طی راه از اشک مژگان سبکتر میکنم / خم نمیگردد ز نقل بار اگر بر مو نهم

بوالعجب دردی نظیری را بشور آورده است
سینه بشکافد گرش خنجر بر بازو نهم

همیشه گریهٔ تلخی در آستین دارم / به نرخ زهر فروشم گر انگبین دارم

بیا و بر قلم از احوال خویش در گفتار / که ابر در گذر و تخم در زمین دارم

کسی که خانه بهم پاکی من گیرد / مدام خوش دلش از نالهٔ حزین دارم

نه با کلام نظیری ای نصوم آهنگیست / شکسته بالم و صیاد در کمین دارم

مرا لب و دلهای من توان بخشید / خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دلم رفیق سمند مزاج مطلبند / سموم غیرت وادی آتشین دارم

ز دیر بابت و بیمانه میبرد عشقم / خجالت از رخ مردان راه دین دارم

مدیست هر که فند جرعه حریف غمت / ندیم میکده ام دل چراغ گین دارم

سرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

خبر نسخهٔ احوال کسان پیش دارم / سرکز نظری بورق خویش دارم

برد ام هوا و هوس خنده زند عشق / صد داعیه بیش و نفسی بیش ندارم

روشن شود از کاوش لعبت چراغم / صبر خرد و قافیه اندیش ندارم

چون خانهٔ آشفته دماغان شده ام دست / پروای تو خستن ز دل ریش ندارم

زان غیش که دی در کف نو فصل دو / در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
در بست دل این و سر کیش ندارم

رضا بعشق که است و اختیار کدام / چه دل بعشق دهم دل کدام یار کدام

در آن کمند که صد سر بحلقه درزد — بهای کشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم — کز این دو پاره دل آید بکار کدام

چو چشم اعمیم از هجر نور کو بینم — که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

فلک ز عربده آسوده است حیرانم — که گشته خوی تو یا طبع روزگار کدام

ز بس که مست رخ ساقیم نمی‌فهمم — که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری بخشم آوردیم
ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دایره مسمار شدم — هر کجا نقطه شد انده خط پرکار شدم

بوی یار من ازین سست وفایی آید — گل از دست بگیرید که از کار شدم

بس که از شد برم آسوده و دستم در خواب — همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود — بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم

من دگر قوت پرواز ندارم در دام — کاش صیاد بداند که گرفتار شدم

قیمت ز

قیمت زخم بلا درد طلب کاری بود — نرخ کالا نشنیدم خریدار شدم

کس در آتش بدل خویش نظیری نرود
زان نکه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب از پی دل خورده کام کرده‌ام — این پاره آتشیست دلش نام کرده‌ام

گر روزگار دشمن من گشته دور نیست — خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام

این دل که در وصال تسلی از او نبود — خرسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام

بی‌صبرم آنچنانکه بقدر گرسنه‌ای — جانی گرو نهاده دلی وام کرده‌ام

جنس خیال و خواب ز هی دل اضطراب — این صید را بحیله دمی رام کرده‌ام

شام فراق در نظرم داغ حسرت است — هر صبح روز وصل تو در جام کرده‌ام

از نیم جرعه لطف نظیری چه سود
این روز وصل بود که شام کرده‌ام

ما قلم در آتش و دفتر بآب افکنده‌ایم — هر چه با آن خواهشی هست از حساب افکنده‌ایم

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده‌ای / جای غم شادی درون از اضطراب افکنده‌ایم

کوی آل معمورتر داریم از بازار جان / راه سلطان از العبد بر خراب افکنده‌ایم

ما گرفتاران بیدل بر کجا پا بسته‌ایم / لرزه بر عرش از دعای مستجاب افکنده‌ایم

بر سر انگشت نیاز ما اثر یا کی که دوش / طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افکنده‌ایم

چاشنی گیرند مستان از دل پرشور ما / ما نمکدان بر آتش از خامی کباب افکنده‌ایم

کفر و دین را از سوی باطن سؤالات چند / ما غلط چنان نظرها بر کتاب افکنده‌ایم

برنتابیم از فرشته منت یا دم مرد / ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده‌ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم / ما ز دیوان عمل حرف ثواب افکنده‌ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری زده‌ایم / یادگاری گرهی بر سر تاری زده‌ایم

شهرها یاد که مشهور جهانیم بعشق / تشنه‌ایم آتش و برقی بدیاری زده‌ایم

در ره دوست چو خاشاک که افکنده‌اند / بر سر آبله نشتر خاری زده‌ایم

گرد صد سالک چالاک بر ایم او کنده / دست در حلقهٔ فتراک سواری زده‌ایم

همه را رشتهٔ زنار رسالی در نظر است / بخیه بر طرف پرده کاری زده‌ایم

هرچه داوند و گرفتند در آن کوی نکوست / بر ترازوی محک زر عیاری زده‌ایم

خلوت انس نظیری نه چه روزگارها / حلقه بر در دل در شب تاری زده‌ایم

از ما چه شد که دست ز آداب شسته‌ایم / شرم از دل و زبان ز می ناب شسته‌ایم

از یک حدیث لطف که آنهم دروغ بود / امشب ز دفتر گله صد باب شسته‌ایم

امروز آب گریه ندارد اثر که دوش / تلخی گریه با شکر خواب شسته‌ایم

از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دار منت / صد آرزوی کشته در این آب شسته‌ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما / چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته‌ایم

نیکر دیده کوته رشتهٔ معنی‌ها کرده‌ایم / حکایت بود بیان‌ها نگاه موشکافی کرده‌ایم

بلذت بود گر لخت جگر پاره دل بود
نمک رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

خدنگ چشم تو نیش امشب بکامم بود
غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر
ز جنت نیز بود خونم را غلط کردم بها کردم

شبم خوش بود و لطفی داشت چشم گریه برگرمی
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

گره نیکو نمی بربست آن ابروی [illegible]
اگر افسون او گر سحر بابل بود وا کردم

بهر کاری که نیت میگماری حضرت حق جو
که گر گنجشک دام افکند [illegible] کردم

ز کوی یار چون تو در هم و آشفته می آیی
نظیری کیست [illegible] کلاه امروز [illegible] کرم

من روز ره خانه خمار ندانم
مستی و طرب خیز شب تار ندانم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار ندانم

پیداست که برگشتی چند بار سوارم
پا و سر این قلزم خونخوار ندانم

نی کسب کمالی شد و نی طی مقامی
از راه بجز جنبش رفتار ندانم

دلکرد

چون کودک بر چشم بود گریه چه دانم
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم

عمرم بصفیر و قفس دام گذشت
من مزه درخور گلزار ندانم

در سردی شکایت همین ز درد شنم
من گرمی و سیر چمن و بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ سزاوار ندانم

در دشمنی زنم و دوستی اظهار کنم
دست دل گیرم و دریوزه دلدار کنم

تا ز نغمه سرایان چمن بی اثرست
روشنی دام ز مرغان گرفتار کنم

دلم از زمزمه طرف چمن بگشاید
گوش بر قهقهه دامن کهسار کنم

رشته را این چمنان جبل متین مپسند
تا رمم از سبحه برآرید که زنار کنم

ز رسم از رشک که میکده ها در بندد
گر از آن شیشه که می خورده ام اقرار کنم

میکساران همه خفتند و نظیری در شور
داروی بهشتی نیست که در کار کنم

رخ نما تا رو بکاشان آوریم
غمزه کن ایمان که ایمان آوریم

چین کفر زلف روی بت شکن
عهد جسن و صدق جان آوریم

بوی درمان برده ایم از راه درد
هم ز راه درد درمان آوریم

جان جانان در میان دل بود
از دم جان بوی جانان آوریم جانی

شاه مضمون ها عنوان ماست
شرح احوال پریشان آوریم

قول ما آیینه اسرار ماست
حجتی بر ذوق عرفان آوریم

بلبلان هستند تا خوش نغمه اند
عندلیبی از خراسان آوریم

حسن بی اندازه و بی حد را
کار بی سامان بسامان آوریم

خاطری را گر پشیمانی گرفت
از پشیمانی پشیمان آوریم

هست نیشابور را کان نمک
این ملاحت زان نمکدان آوریم

یار اگر سامان کار ما کند
عشق بی آغاز و پایان آوریم

دفتر وحی نظیری را بغل
رشک بستان و گلستان آوریم

بجستجوی

بجستجوی تو پیسه تا سر جهان بدوم
چنانکه باد بهر کوه و در چنان بدوم

ز بس ز شوق تو شوریده ام نمی دانم
که بر زمین بدوم یا بر آسمان بدوم

ز جهل ره بر پیران تجربه یابم نیست
بلهو در صف طفلان خرده دان بدوم

کسی که از قبیله مانند و عشقباز نبود
نصیب بود که دنبال این و آن بدوم

ضرور شد که وزین شهر چون جهد آستم
گر این گران جهان تا بآن کران بدوم

شدم بجهد که آسوده گردم از منزل
کجا کمان که بمنزل رسم همان بدوم

بگرد تو بس گردی نیز رسم تا کی
بشرق و غرب برای کاروان بدوم

مگر ز بخت بمعموره بی بکنارم
چو ناله چند ز غم تو بشه بیابان بدوم

چنان ربوده نظیری جنون غم عقل
که بر زمین بی ماه بر آسمان بدوم

صبح خود دم بر آورد همرهی صبا کنم
در خم زلف او روم عقده بعقده وا کنم

دل ز گشاد ابروش رفته بچاه غبغبش
چنگ بچین زلف او گر نزنم خطا کنم

کی شود این کمان بزه زه کرشمه گره … تیر فلک نمیهلد عقده ز سهم جدا کنم

جز بعنایت و کرم اجر عمل نمیدهند … یا رب بدعا شود کار بدعا کنم

همدم باد صبحدم نخود و مست میبردم … گر بدرخت گل رسم پیرهنش قبا کنم

تن برضای دوست جان تحفه راه او کشان … عمر اگر وفا کند حق وفا ادا کنم

شعله نار اگر شود در دل سوز در شوم … گوشه پر بر آورم نازم و جان فدا کنم

نامه بری که آورد نامه ز دیار او … بسکه ز مهر سایمش بر مژه توتیا کنم

چون رقم ز سوی او پاسخ نامه ام شود … بوسه بدست خود زنم بر لب او ثنا کنم

بس که ز ذوق بگذرد روز ندیم مهر او … بهر حیات خویشتن شب همه شب دعا کنم

گرد نیاز دل اثر رام شدت با نظر
باش نظیری اینقدر تا بخود آشنا کنم

مهین نعیب و قبولم که نیکخواه توام … اگر بد و جهانم که در پناه توام

مپوش چشم ز حالم که از پریشانی … ز دیده تو گریزان تر از نگاه توام

بلوداری

بگرد کوی تو گردم نسیم درکاهم … بهیچ دل ننشینم غبار راه توام

هزار زخم بستم خورده ام رسیده تو … نماند فرصت رفتن رسید گاه توام

صورت نگار صد افسانه پریشانم … که در سواد شب طره سیاه توام

کجاست بخیه گر و انتقام خویش کشم … که در حمایت مژگان کینه خواه توام

نظیری از که گذشتی دگر کرا دیدی
که باز سوخته شعلهای آه توام

سوزن بدل از بخیه پیوند شکستیم … از بی هنری دست هنرمند شکستیم

در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار … عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم

از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر … بس شاخ تر و نخل برومند شکستیم

ما حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم … در حلقه نسیان کمر بند شکستیم

امروز شد نقض عزیزان کله ما … صد بار من و تو بهم این قند شکستیم

هر گاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی … طرف کلهی پیش خداوند شکستیم

تا روز کشیدیم سر انگشت جلاد | زان قند که امشب ز شکر خنده نگیستم

گفتیم به شادی مشو آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند

شب در بتخانه را با بادهٔ چشم تر زدم | کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم

همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب | آنقدر کز گرمیش آتش بال و پر زدم

ظرف من سر بسته بود و سیل بخشش تند بود | پر نشد پیمانه‌ام هر چند در کوثر زدم

داشتم با صاحب منزل که ستا[illegible] خیی | تخته بر واعظ گرفتم نعره بر منبر زدم

فیض صحبت با سحر بخشید از دل ناله‌ام | تا کواکب سبحه گرداندند من ساغر زدم

داشتم بر زنگ اندوه جهان خاطری | صیقل آیینه را در مس روشنگر زدم

شمع محفل خفته بود و شوق صحبت زنده بود | آتش افکندم بمجلس بال بر مجمر زدم

همچو خورشید آتش دل تیز شد موج زن | آب هر چند از نم مژگان بر آن اخگر زدم

در ره قاتل نظیری را فکندم غرق خون | آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

ما برق جای نور بکاشانه برده‌ایم | آتش بجای پاسبانی پروانه برده‌ایم

بگرفته خواب دیدهٔ بخت امید را | از بس وعده‌های تو افسانه برده‌ایم

با ما اگر خدای کند دشمنی رواست | از آشنا پناه به بیگانه برده‌ایم

این گوشمال درخور ماست از فراق | نام جدائی تو دلیرانه برده‌ایم

پیشیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش | خنجر بخصم و سنگ به دیوانه برده‌ایم

از سایهٔ خودیم رمان ما بود کان | گر گنج خانه گنج بویرانه برده‌ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت بر آشنائی بیگانه برده‌ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم | آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم

چند پنهم خواریی در سینه از دم سرد آه | شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم

زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش | ناله ناکرده خواهم ناله دیگر کنم

تا نه پنهم زهر خشمی را نمی‌یابم حیات | گر باب خضر کام زندگانی تر کنم

باوجود نا امیدی بسکه مشتاق توام / مدعی گر مژده وصلم دهد باور کنم
گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر / خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم
عالمی امروز بر حالم نظیری خون گریست / وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم نه گریه آید و نی ناله بر کشم / سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم
غایب نگشته از نظر از یاد رادم / من آن نیم که رنج فراق سفر کشم
آن بلبل خزیده بهارم که شط ر / از آشیان ز کوتهی بال و پر کشم
بدخوی خانه زادم و معذور خدمتم / معذورم ار ز امر تو یکبار سر کشم
پیدا شود که مرحمت است از آن تست / فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم
ما و سفال آن سگ کو زانکه این سرآب / مستی نهید چو ز جام دگر کشم
چندان مرو ز هوش نظیری ز وصل / کاین جان بی بهاش پیش نظر کشم

امروز بهشت از غم خود دم نمی‌زنم / فارغ نشین که بزم تو بر هم نمی‌زنم
انداختم بپیرون شادی هزار کم / غیر از دو شش بباختن غم نمی‌زنم
می‌نازم ار چه دست دغا بیش میکند / می‌بازم ار چه نقش وفا کم نمی‌زنم
نازم بدین شرف که غلام محبتم / لاف نسب ز نسبت آدم نمی‌زنم
صد ره سوار همتم از این و آن گذشت / با آنکه تازیانه بر ادهم نمی‌زنم
امروز بهتر است نظیری چرا حشم / آسوده‌ام که دست بر هم نمی‌زنم

ضبط حرفی میکنم گر زوی زبان میسوزدم / شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم
یا پس تن از دو رسیدار شب هجر تو جان / بس که از داغ جدائی استخوان میسوزدم
جای شیون دود آهم از دهان بر میزند / بس که از سوز درون لب فغان میسوزدم
خواستم شمعی که از روی خانه‌ام روشن شود / وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم
مهربانان زود بخشید خونم را با و / بیکجا هم کشته و از بیم آن میسوزدم

کرده‌ام در بیخودی آهی که از دوری و ربا — کرده لب تبخاله از دل تا زبان میسوزدم

از که مینالد نظیری تا ز فرغ بام کیست
عیب گو نبهای آن آتش بجان میسوزدم

خاک گیر بر سر مژگان بی نم میکنم — دست دل میگیرم و در ریوزه غم میکنم

در تن از آسودگی خونابه در دل تیره شد — میشکافم سینه و الماس مرهم میکنم

بی غمم نیم زمین ای دردمندان الحذر — مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم

در دل بی لذت من بیکس بود درد غمست — آنکه دورت سور را با آنکه ماتم میکنم

جز بپریشانی نمی‌آرد دماغ از کار حسن — از سحر تا شب حساب لطف در هم میکنم

بسکه سنگی را در دل گره شد گریه از سر بردم — خنده از بی‌غیرتی بر اهل عالم میکنم

ب

وصل میخواهم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و از رشک محبت میروم — بی‌کسی با من آشنا گشتی ز غیرت میرمم

کرده ام

کرده شیرین اشک تلخم را شکر خنده وداع — جیب و دامان پر از نقل محبت میبرم

نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم — میبرم ذوق از جهان از بس بحسرت میروم

حالتی دارم باین خواری که از خاک درش — گر بجنت خوانده‌ام رضوان بمنت میروم

از حجاب رفتن بجا نظیری از درش
بخیها بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت ناامید از رحمتم — گفته‌ام کفری و اکنون بدترین امتم

تا زمین دار و ملالی سایه‌ام جسم غمست — در دل خود خوارم و در چشم خود بیقدرتم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند — لیک پنهان بر سر جنگست با بیطاقتم

مینویسم خط بیزاری دل از شکوه را — با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم

عالمی از رنجشم راه حکایت بافته — از نکوخواهان دگر در زیر بار منتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم — عندلیبم ناله کردن هست رسم عادتم

من که جا با برگ از رشک اغیار گلم — اینچنین دایم در آتش از دل پرغیرتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده‌ام
از چشم طایران نوازن فتاده‌ام

وز نقش کارگاه جهانم نمود نیست
گر ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده‌ام

گر سینه میخراشم وگر چهره میکنم
شوریده تر ز باد بخرمن فتاده‌ام

نی در حساب گوهرم آید نه در نظر
از کیسه کریم به بیرون فتاده‌ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم
چون طفل شیرخواره بدامن فتاده‌ام

سعیم اسیر دوست درین ره کنار کرد
طالع نگر که قسمت دشمن فتاده‌ام

زین بوم و مرغزار نیم گر ملولم
طاوس بیدرم ز نشیمن فتاده‌ام

بازم نشیمن گشاده از رحمت مرا
در دست این عجوز ز بهمن فتاده‌ام

طبل رحیل قافله سالار میزند
من در طلسم بی‌در و روزن فتاده‌ام

چون گل برنگ و بوی هوا خرقه در گرو
دستار داغدار بگردن فتاده‌ام

ریحان دمد بعشق نظیری ز آتشم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده‌ام

تمنای

تمنای غلط بر همه کس میر شدیم
بدر از خانه برفتیم جهانگیر شدیم

هر گله گوشه‌ای خدمت ما میشکنند
که سرافراز باندازه تقصیر شدیم

می تلخ دگر و کشور ز ما پرس که چیست
طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم

غافل از شیوه رندی بسلوک افتادیم
تازه ناکرده دماغ از پی تکبیر شدیم

دوست بر ما نگران از سر شفقت بگذشت
خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم

هر کجا راه دهد اسب بران تیز کنیم
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم

شادی هفته بآزادی ما میکردند
همچو آئینه چه سر حلقه زنجیر شدیم

چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس
نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم

رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد
پشت خم همچو کمان راست تر از تیر شدیم

خوشتر از عمر زلیخا بطرب بگذشتیم
عذر تقصیر عمل در پی توفیر شدیم

زان دو محراب نشین هندوی نازک بست
پیش کفار بدریوزه تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظیری کردیم
سوی لبهای خراب از پی تعمیر شدیم

ز جا نتوانم از کم فرصتی چالاک برخیزم
بهر سو چنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم

چنان زآلایش مژگان تر دامن گرانبارم
که دست از جا چو نور دیدهٔ نمناک برخیزم

بصافی مشربان صحبت گزیدم صاف شد شاید
بسوزم زهد خشک و خرقهٔ ناپاک برخیزم

ملال آشیانم گشت کی تا شد بهار آید
چو بلبل مست گردم زین خس و خاشاک برخیزم

بکیدم باده صاحب همتی در چشم تنگ آید
که آتش گردم و از خانهٔ امساک برخیزم

بسعد و نحس دوران خط تسلیم رضا دادم
که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک برخیزم

نخورده زخم افتادم ز بار تیر ترسم که نتوانم
بنخچیر رنگین بی آرایش فتراک برخیزم

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم
سحر می‌بایدم از شرمساری پاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسمان نالم
ز مظلومی بداد از حاکم بی باک برخیزم

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم
چشمی نشد بمالم از دور گرد عالم

عزم رحیل دارم از شهربند دنیا
صوم وصال گیرم از آبخورد عالم

ای خاک رهگذارم افلاک پایمالم
خلوت نشین شهرم صحرانورد عالم

رخ میکنم بشاخی لب میگزم به دندان
با خویش در نبردم غالب نبرد عالم

از حسن آن پریوش تا یافتم نشانی
دیوانه و درشتم ویرانه گرد عالم

خشمی همه تبسم تلخی همه حلاوت
در نیش نوش جانها در خار ورد عالم

ریزان ز من ثمرها الوان من چمنها
رنگی نه همچو بادم از سرخ و زرد عالم

تا بود دست و بودم چیزی از او نبودم
چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم

نوبالغان این عهد زن شرمنده یکسر
مردانگی مجویید از هیچ مرد عالم

زین خاکدان برستیم وز اختران گذشتیم
ماییم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم
بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صد ره و ویران گشتم
بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم

باد خاکم بهوا برد و پریشان گردم
عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبم نفسی آتش و باد / نشدم جمع از آن بس که پریشان گشتم
سیلی نهی و فضولی ز سلوکم انداخت / چشم بر چیده تر از طفل دبستان گشتم
بازی نفس ز تعلیم که عشقم برد / گرچه صد بار ز بد دل است و گریبان گشتم
طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجا / تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم
عمر بگذشت و خرد بار بسیجم نخرید / کار بد بودم و بر خویش پشیمان گشتم
پرده ام از رخ اعمال بد است برداشت / خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم
زنپیدا ز نیور دوش بر جوران کردم / که جلا یافته از ریگ مغیلان گشتم
دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار / صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

اگر از ذوق نظیری نفتادم چه عجب
طفل بودم که غزل گوی سخندان گشتم

غساله شوی تو کاسه ایاغ شدم / تر ز جبه رنگین روی داغ شدم
نه خضر بود درین تیره شب نه چشمه خضر / ز شرم سبزه و دودی سرو در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد / که جیب و دامن خالی ز باغ شدم
نگویم این که سپهر بخت بمن انداخت / چو بال زاغ بدم محو چشم زاغ شدم
بروی سبزه و گل بود سیر پروازم / نصیب خود اند که پروانه چراغ شدم
ز پیار بن و او لیک از پستی / فتیله بر دل خامان نهاده داغ شدم
بدشت دم ز ربع گشتن هوا پرستی بود / بکنج خلوت و عزلت ز باغ و راغ شدم
نسیم نیم شبم بر مشام بوی زد / سحر شکفته دخوش طبع تر دماغ شدم

مدار کار نظیری بخلق و دم در کش
که فارغ از همه در گوشه فراغ شدم

نه خراش دل رفت نه گل ز دل بدر دم / دم آتشین بیابان بعنبر دگفت سر دم
دم از غذای مرغان بخیال دام دیدم / کنم از دعای یاران بهوای پیخ و زر بردم
نکنم قضا ببازی که دوش نشسته نقشم / نشوم بو لعب فارغ که عقب فتاده نردم
بهوای ابر خیزم نکند زبانی نقلم / نگذار سیل اشکم ز دو دیده گردم

بقطار گر بسنجم چه گران بها اسیرم — بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم
نه تند تنگ پشتم بکشند عار خنجر — به تهمتن ار درافتم بگریزد از نبردم
بزرم هزار پایه ره پشه قطع سازم — بجهم هزار پله پی مور در نوردم
بخزان و گل نه پیچم نه رقم ز رنگ و بوم — نه بهار و دی شناسم نه ز جنس گرم و سردم
وزد ار کمین نسیمم زندم بموج دریا — که سحاب خشک مغزم نه غبار روی زردم
همه را بمهر پیشم که قرین خویش خویشم — بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاص ده
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم — قطعهٔ باغ خلیل آذرم
در دم احیای عیسی معجزم — در ید بیضای موسی مقترم
جای گل بلبل برآید شاخ گل — گر فشانی بر چمن خاکسترم
عالم عشق از نورم روشنست — در حقیقت آفتاب دیگرم

غوصها

غوصها در بحر معنی صنع کرد — تا برآورد از نه فلک یک گوهرم
از سخن هر کس هیولائی نمود — من هیولای سخن را جوهرم
کس بمعیارم نمی‌آرد سخن — همچو محک صاحب عیار زرم
وصل معنی را اگر دستم دهد — پردهٔ افلاک را برهم درم
چو سر چشمم نمیدانم چه شد — هر چه چشم غرق مهر حیدرم
اختران چون سرمه در چشمم کشند — آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری گفتها
گویم و از خود نیاید باورم

بگل پیراهنی امید دارم — که خوشبو سازد آغوش و کنارم
من آن آشفته صیادم درین بحر — که در دامم نمی‌گنجد شکارم
دشت
قضا همسنگ کوهم داد سودا — بسوی برتر از وسعت بارم
فشانم خوشهٔ باران مژگان — بشورش ابر دست و کوهسارم

شود شوریده‌تر سردم گل و آب | ازین مرغابیان چشمه سارم
بامید وصال آن پریوش | بشکل مرغ نقش بت میگارم
بامیان نایم از پندار بیرون | عجایب مومن زنار دارم
گر جان میدرم زعشق کارش | که تا بر این سر و سودا ندارم
ز شهری زادگان عشق پرسید | یکی از عارفان آن دیارم
باین خشکی گر آزادم کند ابر | ز سرسبزان وادی یادگارم

نظیری دوش شتر خوان من پس
که از بسکه درین وادی سوارم

سوخت شمع پای بالین سرم | شد تنم حلقه مایه نظرم
در صبحم بروی بگشاید | بر شبنم خنده میزند سحرم
من که بر گلبن آشیان دارم | چه غمست از قضای بال و پرم
پشت غنچه‌گان بسن گرمست | غم به کشتی نشان و من ببرم

یکره ایام دوست بشنیدم | زین تغابن که شد بنواز کرم
کشدم غم باین گنه که چرا | شادی آید درون دیده بر گذرم
حادثات زمانه هم رنجند | نیست یارند اگر بیکدگرم
توبه ناید بعشق شاید راست | بر گذرگاه راه شیشه‌گرم
بس که دل بر قفا روم در بست | قدم نیش تربت نشترم
مست و آشفته میرود برآه | حال من ظاهرست از اثرم
خوش بکردید صبحم مرغان | نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان دار دم نظیری شوق
که بپرند عضوها ز برم

شست سقای ابر گرد برم | نمی شد دل و دماغ ترم
دانه چون خوشه در گلو آورد | شاخهای رگ از نم جگرم
بس هوا طرح انبساط انداخت | شد درون سپهر بیرون درم

دگر در شهر از بی‌رسوایی نگنجم / بیابان تا بدیدم وحشی بی‌پیرهن کردم

ز بی‌مهری یارانم ازین یادگاری هست / که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن کردم

مرا آمیزش که بسنجیدم خواص هر کسی بخشد / مذاق خوشی از شهد و شیر انجمن کردم

بصد کان مومیائی حریفان به نمی‌گردد / شکست خاطری کز بزم آن پیمان‌شکن کردم

فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل / غم غربت فراموش کردم و سوی وطن کردم

نظیری مست و بدخو دیدمش وصحبت غنیمت بود / لب پر شکوه پیشش بستم و تیغ و کفن کردم

ای روی تو پروانه امشب بچراغم / خود را بچنان بیخودی سوخت که داغم

مطرب بحکایت غزل دوش ادا کرد / از گریه شدم مست شد از دست ایاغم

دور از تو ز خود رفتگی میدهدم دست / کز پیش نظر ناشده گیرند سراغم

بوی اگر از مهر و محبت نشنیدم / گل را گنهی نیست گرفتست دماغم

ای گلبن طالع چه نهی دی بزدای / فصلی بگذشتست ز سرسبزی باغم

بدو بال سحاب دوخته اند / دامن بحر و دامن بصرم

مژه بر هم نمیتوانم زد / که بطوفان گریه باوردم

مریم ابر در تموز آورد / میوه مهرگان بباغ حرم

عقد سنبل شد آه پیچانم / خورده نرگس اشک چون شررم

همه امنیت فراغت شد / هر چه آفت نمود در نظرم

چون بجوی گلستان بگرد / بوسه بر دیده میزند نظرم

بس که از شوق سینه در جوشم / پای تقدیم میکند بسرم

پای تا فرق مو براعضاست هست / همه آبستنی بجانورم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط / کز نظیری نمیرسد خبرم

زخیل نغمه سنجان گشتم وطن گم کردم / صداع بلبلان کج نغمه از طرف چمن بردم

نه زیب باغ گم شد نی بساط سبزه خالی شد / خس خشکی ز نزهتگاه سرو و یاسمن بردم

دل

گو جیب کشا صبحم و بر کن ز سیاهی | شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول تعلم ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لاله و لاغم

نه مقامی که در آن زاد سفر تازه کنیم | نه غباری که از آن سرمه نظر تازه کنیم

سوی این بادیه هرگز نوزیدست نسیم | سینه بر برق گشاییم و جگر تازه کنیم

همه از شعله چو پروانه پر انداخته‌ایم | ور طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم

تشنه دارند بحر و دم آبی ندهند | خود لب خشک بخوناب جگر تازه کنیم

کی بود یار بعذر کرده ما باز آید | جان بشتاقیم از آن سینه و بر تازه کنیم

خلق را فتنه این شهر فراموش شده | زخم پنهان بنماییم و خبر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوییم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم ما بر تن چون خم همپایه‌ایم | مختلف در رنگ و بوییم ار چه یکدیده‌ایم

الجوهر

سر معبودیم و با شرک خفی همپرده‌ایم | روح مسجودیم و با نفس دنی همخانه‌ایم

طبع معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست | طعمه بازیم اگر شمعیم اگر پروانه‌ایم

گنج در ویرانه باید کرد پیدا ای عجب | بوالعجب زانکه خود گنجیم و خود ویرانه‌ایم

قفلها از ما گشاید فتحها از ما شود | هر کجا تقدیر مفتاح خست ما دندانه‌ایم

کاشف غیبیم چون شکل قرعه دور از نقطه‌ایم | رهزن باطل چو فال سبحه صد دانه‌ایم

با بد و نیک ایچ یکرنگیم و همچون آینه | در صلاح کار در هم صد زبان چون شانه‌ایم

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته‌ایم | ور سیه کاریم کحل نرگس مستانه‌ایم

آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم | زانکه چشم و سر در خواب است و ما افسانه‌ایم

در طریق بردباری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه‌ایم

ساقی برحمت آمده‌ام تا بپای خم | یک کاسه می بیار و گر نیست لای خم

باطن ز کسب مغز قیم نمیشود | تبدیل خلق میکنم و کیمیای خم

از یک پیاله ام ز خلاف فلک بخر | کز سر برون شدم چو من بگشای خم
گر خم شکست محتسبم غم نمیخورم | کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم
تا هست باغ و میکده از غم نباه مست | باز زیر گل شویم نهان در قفای خم
چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش | طبعم کریم شد ز دم دلگشای خم
مستی من بجنس حریفان دور نیست | نوشم می ز قرابه دیگر ورای خم
پیمانگی کند فلکم بهر قطرهٔ | گردون صلای جام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور ظهیری چه مانده
طاوس میشود مگس اندر هوای خم

ور نیست بیرون رفته ام از اختیار خویشتن | بنشسته ام اندر و هم کین در انتظار خویشتن
گر از عیار حال خود در مجلس اظهار کنم | سازا ز مقام خود فتد می ز عیار خویشتن
مشرب مصاحب میکند ور نه تعاون صحبت | تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن
تا رفتم از کوی مغان من غریبی کار کرد | هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن

ذوقی

توفیق اگر یاری کند در زهد چنگ آرزنم | زآب ورع شو آورم زنگی بکار خو
سیلاب مستی سر دهم تا هستی کند | یکبارگی فارغ شوم از خار خار خو
گر بر سر صلح آورد روزی پشیمانی ترا | چندان بگریم کز دلت شویم غبار خو
گر پیش میخواندی مرا ذوق مرامی ها فتی | نقش خرابی مانده ام از یادگار خو
آنشب که در خون خفته ام دایم سگ آسوده گیست | کم روز راحت دیده ام از روزگار
یکروز بر رفع رکش انصاف شاهان آمده | خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی ظهیری لازمست
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر اگر با تیمت رنجشها کهن خواهد شدن | آن لبان تلخ گو شیرین سخن خواهد شدن
باز خواهد آمدن از نقش بازیها خیال | این دو چشم شکرین بت شکن خواهد شدن
پاسخ گفتار زشت ما هم استغفار ماست | کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن
باز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند | یوسفی هر گوشه در چه بی رسن خواهد شدن

من که از گم کرده یار خود نمی یابم نشان / گر به جیب الله روم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عیش و مستی باده بر من زهرمار / بی تو گر شکر خورم تلخم دهن خواهد شدن

اسم اعظم بخت لعلت تست یا کن وارهان / این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ماتم دید کان چاک گشت تا دامان حشر / شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خرد روغن مکن / خیره نور عشق را با معرفت روشن مکن

عشقبازان را توانا جسم از قوت دلست / چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن

دلبری بگزین که از دل بار غم آسان برد / شاهد سر جانشین را دست در گردن مکن

آب با شانست در کوی پریرویان زدن / تا نمانی پای در گل چشم پر روزن مکن

رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس نیست / وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن

اختیار عشق با منزل هوس شغل خطاست / مرکبی گز موم سازی نعلش از آهن مکن

ای خوشا خواری و خرسندی نظیری و قبول / کس نگوید گلخنی را جای در گلشن مکن

آشتی داری بخصمان ای نظیری کین چرا / دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا روزان خم ابرو بگردان / بدل کردیم قبله رو بگردان

رخ از هندوی خطش سومنات است / مسلمانی رخ از هندو بگردان

نه بینم غمزهٔ آن رو مبارک / عنان طره بر یکسو بگردان

بهار حسن عالم بی خزانست / رخ از اصلاح این جادو بگردان

بهر فصل این جهان طبعی پذیرد / ترا هم رفت فصل خو بگردان

ز دست انداز رفتار رفتم / شکنجی بر خم بازو بگردان

مبادا بر نشان آید خدنگی / کمین دیدهام آهو بگردان

بعشقت پارسایی پیشه کردم / برسوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از ناروائی / نظیری آب خود زین جو بگردان

کمی

درمان ضعف دل به لب نوشخند کن | حرفی بگوی و شکر گلابی بقند کن
لب پاک کرد از رشح آب حرام کرد | طرف ردا بگردن صوفی کمند کن
بوی عبیر عارف شهرم دماغ سوخت | خادم بیا بمجمر و فکر سپند کن
زهرم برگ زند حاسد بدگوی میدود | نیشم زدل برآر و علاج گزند کن
با ما بدست خصم که خود را چه خوب نیست | کو اشتلم لطیفت تا ارجمند کن
آنکس که دین ندارد و گوید که کافرم | تکفیر او علیت مفتا تو اند کن
تاکی چو موج آب بهر سو شتافتن | در عین بحر پای بگرداب بند کن
دشمن اگر بسفره تو میهمان شود | سر بخش و نام خویش بهمت بلند کن
آرایش برون چه کنی پشم گوسفند | گرگی که در درون تست ترا گوسفند کن

عالی نشد ز عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن | بعد ازین خواهم به ترسازادگان ایمان باختن

بالیه

برامید یک نگاه مرحمت می‌بایدم | خویش را چون سرمه در چشم عزیزان باختن
تشنه چندین ره ظلمت کرده طی حیف حیف | جام جم را بر کنار آب حیوان باختن
کار براندازه ما نیست بس سوداست | نرد و همچون اهرمن با سلیمان باختن
شیوه‌ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست | یوسف افکندن بزندان عشق زندان باختن
برامید التفات خضر نادانی بود | زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن
عشق را تعلیم می‌آید برین معنی گواست | کودکان را عشق با هم در دبستان باختن
گر دلی داری دو عالم را بدادی در فکن | کس ندیدم برده باشد از برلسان باختن
تا مقام شیوه کار از حادثست اول بهشت | واو کردن دل ایمان بر سر آن باختن
گر دگوی ها چه کردی و حریف بانه | با فقیران منعمان را نیست آسان باختن
لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنیم | شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن
سر قماری را که شرطی نیست ذوقی تر نیست | وز لب تو بوسه وز ما کر جان باختن
می سزد مغلوب بودن لیک غیرت غالبست | عشق میخواهد بیازم لیک نتوان باختن

طاعت چلساله را در عشق گاذر زاد و بر سپهر باز ارحمی باید بعصیان باختن

چیست میدانی نظیری نقد مرگ افلاس را
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

بگریه درد دل تو گرانر توان کردن — ترا ز ذوق محبت خبر توان کردن
اگر بمهر من آب و گلت سرشته شود — دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن
قبول سلطنت هر دو کون خذلانست — که با محبت تو سر بسر توان کردن
ببنده مردم ازین راه بر نمیگردم — بجست و جوی تو سر در خطر توان کردن
بیان عشق بتقریر در نمی آید — نمیشود سخن مختصر توان کردن
بنامه گر صفت اشتیاق بنویسم — ز کاغذ و قلمم بال و پر توان کردن
ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد — کنه ز عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج خبث که خصم از درون جان برخاست
ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش

نوش میریزد حدیثت در گزند خویشتن — تلخ از آن گوئی که داری پاس قند خویشتن
بی تو پیشانی خمی زلف دراز خویش را — گردن بلند اشتی فارغ ز بند خویشتن
هیچکارم مشکل از شفقت بکام من نبود — چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن
دولت عشق توام هر که بخاطر بگذرد — سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن
با خیالی مونسم کز فکر خود در وحشتم — از عزیزی ها ورم سر در کمند خویشتن
هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورند — دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن
رام دل زلف پریشانت نشد سر مندم — از فسون و دعوت ناسودمند خویشتن
غنچه بازی کرده میگویم خطا کاری نبودی — بر نگردم زین خطا کاری بند خویشتن

پیش گفتارت نظیری جان بتحسین میدهد
ناز کن از حسن ادراک بلند خویشتن

مردانه قماری کن و بشکن و عالم زن — خصلی که نهی بر نقشی که زنی کم زن
هر دم چو فلک لعبی از پرده برون آری — این شعبده یکسو نه وین معرکه بر هم زن

گر ام نهی بر دل از شوق بپای بزن | ور قفس تنی زلب از رطل دمادم زن
فیضان جان خواهی شمشیر تبارک زن | آگاهی دل جویی الماس به مرهم زن
تو هر چه خاموشی کو تسبیح نمیدانیش | من پاس کرم دارم غواصی آدم زن
ایمان ز نفس خیزد از سر چه شکستی | در آتش حرمان بین بار محک غم زن
سوسن نتوان گفتن عاشق که بمیاید رفت | رو بوسه چو پیرهن از طره درهم زن
شادی و غم عاشق توام ز بین آمد | نحنت ازین سو رها در حلقه ماتم زن
ما جان بهوای تو داریم درین گلشن | بر بستر دامن چون باد به شبنم زن
تا عذر گنه گوید آن روی بهشتی را | خالی گر از عصیان بر جبهه آدم زن
گر کعبه هوس دارد احرام ز رخت بندد | جان خال ز تخت است گو غوطه به زمزم زن
شرع آخر حکمت پابند طبیعت را | از کعبه گل برکن در کعبه اعظم زن

جان خفت نظیری با بیمار لب و چشمت
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

غم از دل

غم از دل بگران نتوان نهادن | گرانی بر جهان نتوان نهادن
مرا سری بکیهان از ازل هست | که با جان در میان نتوان نهادن
ارادت کرده محرومی مقدر | گنه بر آسمان نتوان نهادن
نواله گر ز کف معشوق باشد | به تلخی از دهان نتوان نهادن
سری کو را خشم از آستان ریخت | بجز در آستان نتوان نهادن
ز بس داغ جنون آشفته مغزم | سرم بر پرنیان نتوان نهادن
سمند عشرتم توسن جنابست | که مویش بر عنان نتوان
ثبات از عالم و ارکان برونست | اساسی آنچنان نتوان نهادن
قضای چرخ مار بیضه خوار است | درین کاخ آشیان نتوان نهادن
غریبی خانه ام از مکان رفت | قدم بر لامکان نتوان نهادن
توانم جان آسان داد لیکن | بجسم مرده جان نتوان نهادن
چنان هجرش دل و دستم شکسته | که کلکم در بنان نتوان نهادن

قلم در کش به دیوان نظیری
ز بس بهوش نشان نتوان نهادن

نه مراست حسن خصلی بعیار سربلندان
نه خوش آید موافق بمذاق خودپسندان

بخیال نقش و رنگم زده دیده خواب بر در
خم ابروی نگاری چو شب نگاه بندان

بتک و دو اندرین ره رسم بگرد مردی
که براست حجت بزم ایاغ و پایبندان

بجرعه تیره بختان نام خسته میخوردم
که ز ناکسی نیرزم بفروغ ارجمندان

بهوس ایم سود امن و آهوی خطائی
نخطا فرو نیاید سر عنبرین کمندان

دل سوکدار مارا بت شوخ و شنگ باید
نمی طبخ مناسب بمزاج دردمندان

بکمینی نشستن نظیری که بر نیش نوش بخشد
چه تمتع و حلاوت نه حدیث نی کزنان

بیمار بیدردی شدی درمان نخواهی یافتن
وحی ار بتو نازل شود ایمان نخواهی یافتن

چون خیست در کرد آمده کاریست سر در گم
سر رشته گر کف دادهٔ آسان نخواهی یافتن

اندکی

قربی که خاصان شهنشه را از روی نگه منشی
صحبت از خطا در باختی ارزان نخواهی یافتن

باشد سخن سیم و گهر ترد معبر پاکبر
گاه ندم گوهر خوش بشکند تاوان نخواهی یافتن

از جوبیار خود نوا بر نوبهار من مزن
فردا چو صحرا بشکفد بستان نخواهی یافتن

شب رخت سودا باز کن ورنه بوقت صبحگه
از گرمی بازار من دکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست
درویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران
دورا چنین گردان شود مهمان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن
ز جام می طلب عمر جاودانی کن

بخفت جم بعز و بدن خرابی جور بر مکن
جهان ز دست دگر هرچه میتوانی کن

نشاط طبع کریمان علاج بیمار است
غم شکسته دلان دار و شادمانی کن

ز سالخورده بکش هر که مست کار آموز
شراب کهنه بچنگ آر و جوانی کن

شب از فرابه شنیدم که با قدح میگفت
چو ماه باش و بخورشید همعنانی کن

تهی ز خویش شوی پر ز مهر سازندت — نظر بکاس و دود آسمانی کن
پدر بشکر و مادر بشیر پرورندت — بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن
بسیل حق شود عالم سبیل خود گردان — طفیل شاه شو و پادشه نشانی کن
چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم — دگر چو نظم نظیری جهانستانی کن

سنه برنگ جهان داد دی بهاران چمن — وداع جشن گل و ناله هزاران چمن
بنفشه خسته و نرگس نگران گل در کوچ — وفای همسفران اتفاق یاران چمن
ز پاره جگر خلق خاک آگندست — ز چاک سینه گل داغ گلعذاران چمن
بگور خانه دلها خراب خسته آمده — نظر بملک ده از زنده شهریاران چمن
رسیده‌اند باوج سپهر بر لب بام — چو باده کاسه حسن کلاه داران چمن
جوان و پیر بمیدان دو اسپه تاخته‌اند — نبرده گوی سعادت کسی سواران چمن
زمین مجوی بهر سکون کر مردارست — نشسته بر سر هر کوی جنده خواران چمن

درین مسافرت آزاده نخواهی دید — طریق اهل فنا گیر و رستگاران چمن
ز آب دیده نظیری گل و خار دید — در آن چمن که منم فیض ابر و باران چمن

چمن منشین چو مرغی بستان و طبع آزاد کن — دین رستاران معنی را بگفتن شاد کن
نسخه تعلیم کردوان چمن نقش در رشکش — خنده چون شاگرد زیرک طبع را استاد کن
این قلم رشته طرح تازه بر صفحه کش — وین بنا شسته قیصر فانی بنیاد کن
ابر ساقی از نوای بلبل در بستان کر است — عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن
عاقبت چون جای خاکست کار آتش — گل گر آتش میکند از تیشه کوه بر باد کن
در نماز دل ز مخموری بصد جا میرود — قبله گم شد محتسب میخانه را آباد کن
چشم مستت شب بمعبدها خرابی میکند — پارسایا زاهدی خوردن مبارکباد کن
گر نویسم شکوه میترسم که نشناسی مرا — آنکه از حالش نکردی یاد مرگش یاد کن
شکر این دولت که دوران مراد حسن — باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میدود حاجت برآ خواهش از دنبال من
همت استغنا همی آرد باستقبال من

صدر عزت قرب مسجود بدین دشمن بجاست
تا به پستی در رتبه عشق بلند اقبال من

عزتی دارم که گر یاد پری در جنت نهم
صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من

سیر معنی تر ز رمز دو پستانم در سخن
خامه میر قصه در تحریر تن چون نال من

گرچه ناخوشتر ز سر روز بد روزگار
خونبها را پیش اهای مکرر است امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد
رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای علمست کاری بکام کردن
دامان خم فراخست دوری بکام کردن

ما و فا درین شهر چون جنس تحفه غریبیم
او را خبر کردی یار اعلام کردن

آزاده خاطر از فکر بی غنان نگیرد
گر غم گران کابست دل تیز گام کردن

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست
یا می حلال فرما یا غم حرام کردن

سرچشمه بی بهایم گنجشک این سرایم
قربان سر سبز رم بر گرد دام کردن

دی نو بتلخکامی شبها بروز بردم
با ما نشاط دامانی بگیر و شام کردن

حکم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری
پیغام خاص خود را دستور عام کردن

دلم را زود در یخ آزار او کن
تغافل گو نه در کار او کن

بگوشش در نمیگیرد حدیث غم
شرر واری حرارت یار او کن

گلابی پاشش بر دلق چو دودم
چو گل آغشته بود و تار او کن

سخن گر بحتگی رنگی ندارد
اگر معجز شود انکار او کن

کسی کز روی آگاهی زند حرف
بجان و دست ار رسد ایثار او کن

اساس حسن داری ساده از مهر
مثال نقش بر دیوار او کن

نگه سر سنگ کم آزار جنست
غضب را شحنه بازار او کن

نفس گر نفثی بی نبید دارد
گر از عیسی بود زنار او کن

نظیری را مسوز از داغ حرمان
ترحم بر دل افگار او کن

چند فارغ از نشاط در دو درمان زیستن / همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن

شوق این نا آشنای عشق و این بی نسبتی / تشنه دیدار انگه در بیابان زیستن

خوبی از اندازه بیرون بی‌سری انصاف نیست / دشمن جان بودن و بی من تر از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکر مشکل حالتیست / با چنین نازک دلیها سخت بیجان زیستن

عیش میخواران مفلس با چراغ خلوتم / بایدم از خانه همسایه پنهان زیستن

تا سحر در ساز و صحبت تا شب دیگر دیر / همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن

عشق تو شیرازه اجزای من / شوق تو فهرست سراپای من

بسمله گوشه ابروی تست / فاتحه اش شرح تمنای من

رابطه بنده به بندم ز تست / ثبت بداغت شده اعضای من

کعبه کوی تو مرا حرم جسم / بر سر معراج بود پای من

مردمک چشم جهانی ز تست / روشنی دیده بینای من

از شکر

از شکر پستان تو اجرت خواه / طوطی گویای شکرخای من

از چمن حسن تو بیرون مباد / زمزمه بلبل گویای من

اینقدر ار زرم که بهیچم خری / هیچ زیان نیست ز سودای من

این شرفم بس که شوی مشتری / هیچ مده قیمت کالای من

بس ز رفیقان که فتاده ام / گر بکنی رحم بمن وای من

جای نظیری دگر اینجا کجاست / من شده تو آمده بر جای من

صد غم زغم پیاله پستاند بیاد من / صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

گر دور شیخ و برهمنم کار بسته تر / در چین ابروی تو گره شد گشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم / خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای اهب و سر زنارم از کجاست / باید به بت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمیکند / از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

بیا که نشم خمار شراب تو آب بریخت | جامی بهوش و دود بر آر از نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران نبوده نبود اعتقاد من

نبی الطاف و احسان کرد خرّم چه باید از من | گلم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من
غماتیهای پنهانیش را گویم معاذ الله | بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من
خیال او لبالب کرد بیرون و درونم را | بصد شمشیر نتوان یک سر مو را برید از من
سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم | ترش می بینم ارزو را اگر چیزی شنید از من
بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشکفت | همان خاکم که دایم خار کلفت میدمید از من
تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن | در هفت آسمان عشق میخواهد کلید از من
ز دیگر کشتگان خود از آن خون غلطیده تر خواهم | که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من
بجز هر کسی کاری و سر باری و بازاری | من آن آهوی صحرائی که دایم میرمید از من
نظیری بس ازین آه و فغان و ناله آخر | بر دم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

بچو نرو

چه خوشست از دو یکدل سر حرف باز کردن | سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بهم ربودن | گهی از عتاب ظاهر گله را بناز کردن
اثر عتاب بردن ز دل بهم اندکی که | بید بهیه آفریدن بهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی بجفاکشان نیاید | بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا دو جا تر از هم امتیاز کردن
ز خمار می ندارم سر و برگ سجده ات | دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بپاکی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر فروزد خوی تو | از شکر گردد ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بی باکی شدن | روی تو در آتش است از خوی تو
بامی با مشک تو آمیختند | رنگ ما بگرفته با بوی تو
ما که پا از خانه بیرون ننهیم | در بیابان میرمد آهوی تو

گریم و خاک رهت شویم به اشک | جای خود گم کرده‌ام در کوی تو
که کنم از شیشه سیراب کین | آب خوبی منت کم در جوی تو
تحفه زان جبه‌ام مرهم فرست | تا دلم بگشاید از پهلوی تو
بهر دفع مرگ حرز جان کنم | گر خدنگی یابم از بازوی تو

دوستان را پشت بر صحبت مکن
روی دل دارد نظیری سوی تو

نوید عید گل از نوربیان باغ بشنو | بشارت طرب از گردش ایاغ بشنو
سرم ز حرف پراکنده گوی پر شور است | صدای مغز پریشانم از دماغ بشنو
شهید یار بناوردگاه یار اولی | همین وصیت پروانه از چراغ بشنو
بر اهل شوق ره فیض در نمی‌بندند | نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ بشنو
درون قطره ز طوفان عشق در شور است | صدای سیل بر اطراف باغ و راغ بشنو
ز اصطلاح ره آگه شوی ز سر خار | لطیفه‌ای که شنوی زآتش داغ بشنو

ز.ح.

خبر ز عرصه کنعان و مصر پرس و مپرس | هزار یوسف گم گشته در سراغ بشنو
حضور عاقبت از خود که کشتگان دانند | ز من مذمت آسایش و فراغ بشنو

ز غم بسوز نظیری که گفته بود ترا
ندیم میکده شو لابه گوی و لاغ بشنو

(رطل)
نیست دور از نشاطی مالامال کو | مطربی کز وی بگردد استماع از حال کو
تاج عزت پا بلشت و تخت رفعت بستر است | سلطنت را یک جوانمرد بلند اقبال کو
بوم و رد شد مملکت را از شکار فربهت | جره شاهینی که با کبکی نهد چنگال کو
بس بلجبار است بر بار و روز و شب از حادثات | زآشیان خواهیم بر پریم اما بال کو
عالم از دیوان مردم روی را الحیل شد | مهدی از ترس از نمی‌آید برون دجال کو
حسب حال خویش از مجموعه یاری نخواند | حافظ شیراز را دیوان بهر فال کو

بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد
کوی یار از بوالهوس شد غمزه قتال کو

بدو رسید نتوان بود نیز دور از تو
حسد بخویش برد حاسد غیور از تو

مرا که شمه چشم تو کرده سرگردان
نه غیبتم بحضور رست نی حضور از تو

بخنده آینه را از نظر زبان دیدست
بحیرت از تو ندیدم دل صبور از تو

بتلخی از نظر خشمگین افتادم
لبی چو پسته نکردم بخنده شور از تو

امید بود که شمع مزار من گردی
بر آستان سرایم نتافت نور از تو

نگرمرا بجثی و بتعزیت آیی
میان حلقه ماتم کنند سور از تو

وگر بفاتحه بر تربتم نفس رانی
ته لحد شوم عرصه نشور از تو

کرامت عجبی داده ماند حسن ترا
که پیر زند بدل ماتمی سرور از تو

نظیری از ده این خون فسرده چند خوری
بگیر کش که گرفت دل بزور از تو

عیش نگم کرد دل افسردن چکید خوناب ازو
چشم سوزن دان که تا آید برنج و تاب ازو

عهد ممنون خواهم از خویش چون کوس آیم
خشک لب را که گرد آب و نایاب ازو

بیجا

هیچکس رخت از طلسم آسمان بیرون نبرد
کشتی صد چون سکندر مانده در گرداب ازو

عرصه کیخسرو و افراسیاب این بساط
بس بخون غلطیده بینی رستم و سهراب ازو

خلوت شب زنده داران چه ذوقی کرد تنگ است
دلبری آمد که گردد شیخ و شاب ازو

بیرون از دست فرصت زود تیر در باز کن
شمع حاجت نیست گیرد خانه را مهتاب ازو

از درون ساغر میاور روز بیرون مطرب مخواه
بی نفس می گرم گردد صحبت اصحاب ازو

لطف خلقش عیب محتاجان بپوشد غم مخور
بو ببابی فخر گردد بستر سنجاب ازو

نعره یا حی مزن رگ صبوحی ساز ده
آفتاب است و نمانده هیچکس در خواب ازو

یار در کی طبع نازک کوست دلگیرش مساز
هان نظیری تخته می پرس در سر باب ازو

بدست طبع عنان داده دریغ از تو
بچنگ صد هوس افتاده دریغ از تو

حریف نغمه مستان و صحن بستانی
نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو

ز عیشهای صبوحی در این عصمت
چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو

بصیدگاه ضعیفان ز بازوی شوخ / چه تیر جور که بگشاده دریغ از تو
بگرد لاله لآلی درین سرابستان / نکهت سوسن آزاده دریغ از تو
جمال سوختگان خوی کو عنان داری / نه در دیار وفا زاده دریغ از تو
بناز گشته و بر فراز گشته خویش / تحیتی نفرستاده دریغ از تو
زمام شرم بکف چه میدهی از دست / سبک قمار و تنک باده دریغ از تو
فسون عشوه اثر زود میکند بدلت / بهیچ رام نشوی ساده دریغ از تو
بمجمعی که بپروانگی نیز زندت ره / چو شمع تا سحر استاده دریغ از تو

بهر حدیث نظیری عتاب میورزی
بکین اهل دل آماده دریغ از تو

دوش کردیم دل و دیده بیدار گرو / سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرو
پای کبار زانه کشیدیم که از داو حرف / سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو
علم شقه و عمامه از آن زلف بدانست / دلق و عمامه نهادیم بیکبار گرو

چون برآییم

چون برآییم سر از دایره مشکینش / چرخ گردست درین دایره پرکار گرو
آبروی من اگر برد جمالش چه عجب / برده از ما بمغان آن رخ گلنار گرو
بندم از صومعه زنار که در دیر مغان / مصحف و خرقه نگیرند چو زنار گرو
مرغ محبوس گر آن سرو بهشتی بلند / به پر و بال کند چنگل و منقار گرو
گر رود سر من این شورش سودا نروم / کرده رخت درین گوشه بازار گرو

میشود تر نفس از عشق نظیری رنگی
دلق درویش که کردست بعیار گرو

همنفسی بجان خرم قافله تتار کو / مردی از آن زمان کجا گردی از آن دیار کو
جادوی بخواب خوش غارت صبر میکند / گریه شبرو مرا شورش کارزار کو
فایده نمیدهد داروی تلخ امتحان / این غم ناگوار را باده خوشگوار کو
من که سخن نمیکنم شادی بوستان گرست / من که رقم نمی‌کشم رونق نوبهار کو
حادثه از سرا رسوا راه نشاط بسته است / غمزده را طرب کجی جز سر کوی یار

چون سگ کهف از وفا سر به قدم نهاده‌ام | فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو
پر ز کلم شناوری ها قوت اعتبار نی | عشوه یا پس منخورم حاصل انتظار کو
هست ز گوشه لبی حلقه به دام آرزو | زود می باشنا و لم دستی یار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زای بوده
توشه عشرتش دهی راحت روزگار کو

از صبح روزگار گشاد جبین مجو | روی شکفته از دل اندوهگین مجو
چشم ثبات مهر ندیدیم بر آسمان | جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو
قاصد پیام یار ز ما آورد صبا | آنجا نشان مقدم روح الامین مجو
تمثال خوبی دو جهانت نموده‌ام | نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو
آنجا که زلف و چهره نموده جادوی | گر مردیست معجزش از آستین مجو
در زلف و رخ نظاره کن و خال لب مکن | راه گمان مپوی و مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته‌اند | در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

تلخ از لبش چو تحفه عسل جوش می‌زند | گر نیش با بدت نخوری انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری به روزگار
گر باغبان کنی و بدت یاسمین مجو

بدل فگار دارم گله بی‌نهایت از تو | بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
به هزار جا سپاری ز جفا نیابدی باز | شده نا امید دیگر دل من عنایت از تو
سر و برگ من نداری که چکار دوم چه سازم | دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان بتو مسلم | تو بر حم آشتی کن من و این ولایت از تو
ز رقیب اگر تغزل نکنم چه چاره دارم | که اگر بخون بگردم نرسد حمایت از تو
به از این نمی‌توان شد که نصیب شد از آن | گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری خجلش ولی تسلی کن
که بروز حشر حرفی نخنده سرایت از تو

از گلستان گل بیار آمده | عید مرغان گرفتار آمده

گر نیستم ملایم قانون رحمتم | زخمه بیگانه بر تار آمده
پخته اند جهان را تا چو من | مرد عشقی بر سر کار آمده
یکدم از بتخانه غافل گشته ام | صد گره در کار زنار آمده
در قفس در باغ خونین دل ترم | رشته ام در خار زنار آمده
انده انده زاده ام کاتش زنه | مایه زنگار زنگار آمده
هستی ما را چه داند از لبت | آنکه از میخانه هشیار آمده
دست از مقصود کوته کرده ام | بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش برآمده | طوفانم از شور پر آتش برآمده
آن جمشید عاجزم که ز تاثیر کین من | تیر و کمان شکسته ز ترکش برآمده
هرگز نبوده کیسه ام از لای غم تهی | صحبت بپیر میکده ام خوش برآمده

بالکجی

بر کعبتین اختر من نیست نقطه | زین نقشها که چرخ منقش برآمده
بارید برگ گل بسر از سنگ طعنه ام | در کوچه که طبع خجالش برآمده
با دل شکسته خاطر سلطان حرم ز من | کز خانه ام خم می بیغش برآمده

مترسم این شراب نظیری جنون دهد
دیوانه ز شیشه پریوش برآمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده | منت بتاج بر سر قیصر نهاده
بر چهره زلف و خال بود خوشنما ولیک | خط بر عذار از همه خوشتر نهاده
آغوش جانم از بر مویت معطر است | گل در شکنج زلف معنبر نهاده
حسن تو زیور تو بست اینقدر چرا | بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده
مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته | خنجر به پیش از می احمر نهاده
ترتیب ساز حسن ملوکانه کرده | اسباب بزم و رزم برابر نهاده
از کبر بر مراد دل کس نبوده | تهمت ببخت و جرم بر اختر نهاده

خط عاشق لبان پر از نکهت است	در راه مور دام ز شکر نهاده

آب حیات میچکد از لفظ چون در	لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج
بحری بکف سفینه گوهر نهاده

شاهدی بر سر این کوچه پدیدار شده	هر که زین راه گذشتست گرفتار شده

گل که خندان و شکفتست بدین جا نرسد	که بپای دلش از کوچه ما خار شده

گر بارزی که معتکف سر کویش گردی	بس عزیزان که درین حجره بیمار شده

بس کند غارت هندو و مسلمان زلفش	بر سر کویش همه سبحه و زنار شده

آشیان همه مرغان چمن بر گل و	که ز لب نرگسش از زمزمه بیدار شده

ماه کنعان سفری کرد که بازاری دید	یوسفانست که در راهش همه بازار شده

صد حسین از لب او شربت کامی بخشد	بر سر کویش ازین عربده بسیار شده

هر که جان و دل از دست کند در کارش	زنده و هستی و جهان بر سر این کار شده

همچو

همچو مخموری و پیمانه نظیری سهلست
بخت آن است که در میکده هشیار شده

کاریست بر ملا گذران ز رخفا گره	فکری چو تار سبحه ز سر پا بجا گره

سیاره و ثوابت این کارخانه را	دلها چو گوهر بسته خوف و رجا گره

بس خرده‌ها ز حرف که در دهان گرفته‌اند	چون غنچه وا کنی گر ازین پرده‌ها گره

کسب معانی از نظر عشق کن که هست	صد نکته به نیم اشارت ز وا گره

کوته مساز دست تهی کاین نگار را	بر گوشه نقاب بود از نوا گره

از بس کرشمه میشکند از برده‌ها آشکار	در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویاترم ز بلبل خوش نغمه در بهار	از سردی جهان زده‌ام بر نوا گره

قطعم که گرچه عقده گشای خلایقم	نگشایدم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خاکبار که هر صبح و زنگار	دامن چو کودکان زده شش سو قفا گره

طرح نهاده از توقع که خاک را	بسیار هست در دل ازین مدعا گره

آب رز در خم آتشین نشده		سیر از نو خاک جرعه چین نشده
تا این لعل دُرد آمیز است		در نگین خانه نگین نشده
مزه نگرفته ز میکده		کز لب باده انگبین نشده
بر جهان لب عجب که تا امروز		لعن ابلیس آفرین نشده
هر که یکبار دیده روی ترا		از غمی در جهان غمین نشده
چه شوی پایمال گلچینان		سنبلت فرش یاسمین نشده
سیب سیمین بمیوه در دیده		قابل جیب و آستین نشده
گلبت کز سلسبیل خسارت		خاطرش جنت برین نشده
از فره و دیده‌ها زعفران زار است		در این باغ خارچین نشده

بی قبول نظر نظیری را
رقم سجده بر جبین نشده

سر داده و بند نهانی نهاده		دل برده و داغ نشانی نهاده

گر در ره وفا قدمی بر گرفته		بر خود هزار گونه گرانی نهاده
یادت بخیر باد که در گریه‌های گرم		شوخی که از خودم به زبانی نهاده
از زان نگه کرشمه و شوخی که بر دلم		مهری که پیش از آن بتوانی نهاده
از درج لب مفرح یاقوت داده		در طبع پیر شوق جوانی نهاده
فارغ نمیشویم که در آب و خاک ما		تخم هزار دل نگرانی نهاده
غمگین نمیشویم که در پای هوای		ذوق هزار بود و مغانی نهاده
بلبل خمش نمیشود ای غنچه لب بگو		در حرفهای گل چه معانی نهاده

با کس زمانه عهد نظیری بسر نبرد
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم وز تنم توان رفته		ز گرمی جگرم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی بسر نمی‌آید		که همچو تیر بجهید از خم کمان رفته
خبر ز سیرت آیندگان چه میشنوید		که مانده‌ام نفسی پیش کاروان رفته

ز روزگار دل شادمان نمی‌خواهم ‌‌ / که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کسی ز تلاطم دریا برون نمی‌آید / که کشتی که به نشینیم بر کران رفته
چو از تمیز و خرد مغلبند این مردم / که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
ز بس به وصل تو جانهای خلق پیوندست / ز رفتن تو ز هر تن هزار جان رفته
ز بیم خنجر تو هر جا که بوده عشق دلی / رکاب دست تو بوسیده در عنان رفته

در تنگ چند نظیری خوش است سبکروحی / که پیش از آنکه شود بر دلی گران رفته

رونده گان طولیم رو بهم کرده / دماغ در سر افسانهای عجم کرده
گرفته کوه و بیابان بشکل چون باران / دمی چو برق فراختن علم کرده
بطرف هر چمنی چشمه نموده پس دامان / بخاک سر قدمی انجم کرده
بذوق کنج فراغی که شاد بنشینم / همه جوانی آفاق را قدم کرده
به سر کلاه تفاخر نشسته بر گیسو / تفاخر تاج فریدون و تخت جم کرده

زبان

زبان عقل همی لال کرده چون لاله / علاج غم لقمه جهانی همه دم کرده
اگر بپا رمی داده اند اگر خم زر / ز خوان همه قناعت به بیش و کم کرده
باشتیاق اجل راه عمر پیموده / مقام بر در دروازه عدم کرده
نه زیر پرده دل دلبر نهانی‌ها / کرشمه بر عرب و ناز بر عجم کرده
حکایت لب او مرده زنده بسیار / مسیح را که باعجاز متهم کرده

ربوده مستی عشق آنچنان نظیری را / که پشت بر صمد و روی بر صنم کرده

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده / چون گل به زیر پرده ز صد خار بوده
از نور دیده در نظر ما عیان تری / پنهان نموده و پدیدار بوده
فریاد جان همه ز گرفتاری فراق / تو در میان جان گرفتار بوده
هم طره فتنه زا شده هم غمزه فتنه گر / کز شور حسن بر سر اظهار بوده
در سر نظاره کشف حجب میشود / تو نور دیده مایه دیدار بوده

قومی ز راز خلوت و عزلت طلب کنند
تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده‌ای

دل هر چه برده است تو دلجوی گشته‌ای
غم هر که داده است تو غمخوار بوده‌ای

انکار حال ما چه کنی کز دم الست
با ما بدیر و میکده در کار بوده‌ای

پرسش چه میکنی ز خطا و صواب ما
چون هر چه کرده‌ایم خبردار بوده‌ای

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر
هم صحبت نظیری خمار بوده‌ای

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته‌ای
تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته‌ای

طلسم هستی گزین کو بسلامت بردم
که بهر سوی نهم پای سر انداخته‌ای

عقل در حلقه نگنجد ز بس اندر خم زلف
دل سودازده بر یکدگر انداخته‌ای

فهم در دایرهٔ تنگ دهان تو کم است
گرچه از حلقهٔ خالش بدر انداخته‌ای

دل ز شیرین سخنان تو از آن شورتر است
که بگفتن نمکی در شکر انداخته‌ای

دل ما کیست که سرگشته رود یا شد
خانمانها بشکرخنده برانداخته‌ای

شاه در کلبه

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند
دولت هست که بر ما کند انداخته

دیده صد دجله بمن داده سر و منوم
آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته

بین چها گشته‌ام ای سرو روان گرد سرت
که چو پروانه‌ام آتش به پر انداخته

گفتم این راه رسیدیست بپایان دیدم
که ز اول قدمم دورتر انداخته

من که نقد پر جنیت کش تدبیرم بود
بسته دستم و رختم ز خزانه انداخته

باید از اول شب گرد نظیری بنگیر
بار در مرحلهٔ پرخطر انداخته

گر پای سرو و دامن یاری گرفته
از محنت زمانه کناری گرفته

آنگه نه که در چه نفس سود عمر تست
از هر نفس اگر نه عیاری گرفته

عمرت همان بس است که با یار بوده
صحبت اگر جز این بشماری گرفته

هشدار یاران که باطن خود تیره کرده
از هر چه بر ضمیر غباری گرفته

نخل برهنه سنگ ز مردم نمیخورد
از خود بریز اگر بر و باری گرفته

گردون کشیده خط ز اجون سبح اگر / وقتی رکاب شیر سواری گرفت

هر سو فقیر فاتحه در کار میکند / یکبار از دم که نثاری گرفت

نانان بجز خوشتی هیچ ز امتحان / آیینه ز آینه داری گرفت

بازی که کعبتین فلک خورده مدام / نقش حریف کی بقماری گرفت

چندین فراشی حبیب و دیار هست / آخر اجازت از پی کاری گرفت

اینجا صداع راست مخمور میخرد / تو سر ز درد نیم خماری گرفت

بوی از شمیم زلف نظیری ببرده / کو بر فراش یار قراری گرفت

غم به سینه ادا داده دل نوا کرده / از تو پذیرفته‌ایم هرچه عطا کرده

جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست / هیچ نبستیم کنده قطع جفا کرده

نوبت شاهی دیم بندگی ز ما رفت / شهره بداغ توییم گرچه رها کرده

حیف بلا چون شدیم گر نه بروز الست / ما که بلی گفته‌ایم فهم بلا کرده

مرا

هر که نوردش کنی منت نگیرد کسی / سم تو بی‌سیم و زر چون تو بها کرده

عشق تو پستی بخلق بی بی ساغر و ها / بر در میخانه ام از چه گدا کرده

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت / سایه زلف سیه بر هما کرده

ما ز قصور ادب غرق گنه گشته‌ایم / تو ز علوی حیا بستر خطا کرده

غایب و حاضر مباد در همه جا بوده / پشت بتو کرده‌ایم روی بما کرده

قطع مودت نمای با نظیری مباش / سایه کرا ز آفتاب هیچ جدا کرده

عشق افسر سر جم با بشارت برده / باب سیاهی دل محمود نغارت برده

نتواند لب عیسی بصد اعجاز گرفت / دل که آن چشم مهندس بمهارت برده

خواجه در کوچه رندان نظرباز بلاف / گر گدا نام شد اینجا بحجارت برده

عشق را فایده در کوی بتان کار انست / هر که زین کوی سفر کرده خسارت برده

عشق در سینه و طاعت بحجر اکرده دل / کنج در خانه و دلکی بتجارت برده

بس که بگریسته‌ام در جگرم گرمی نیست
گریه‌ام از نفس گرم حرارت برده

رو بمحراب گریبان تو ننموده‌ام سود
که ز من دیده آلوده طهارت برده

من چنان هیچ ندانم که سخن گفتن تو
از من اندیشه معنی و عبارت برده

کرده بر من در افسانه بی‌سامان باز
قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق
در وفا مرده و جانان بزیارت برده

آنی که بجان ناز ترا حور کشیده
خورشید بچشم از رخ تو نور کشیده

گیسوی تو بر دیده کمند از دم افعی
مژگان تو نیش از تن زنبور کشیده

آن رخ که خوی میچکد از زلف سیاهش
گویی عرق از عنبر و کافور کشیده

از معنی فهم دهن تنگ تو ادراک
یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده

بیدرد تو با شیره جان ساخته صد بار
خمار که این شیره ز انگور کشیده

کوی تو کنون وعده‌گه منتظرانست
وادیست که موسی قدم از طور کشیده

محروم ز دل

محروم ز دلجویی آن چشم سیاهم
مژگان تو بر کرد نمکسور کشیده

بسیار شد اندوه و غمناکی بود آخر
چشمم بصبح این شب دیجور کشیده

ایوب مگر چاره رنجوری ما را
داند که ازین علت ناسور کشیده

آسوده جز از گوشه ویرانه نگردد
دیوانه که آزار ز معمور کشیده

افغان که بمنزل نرسانیدیم ز سستی
باری که دو چندان کمر مور کشیده

دل جستن فریاد نظیری ز درون نیست
رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی تند و سرکشت کس ایمن و خشنود نه
صد بار رنجیدی ز ما بار گناهی بود نه

عاشق منافق میشود از غمزه غماز تو
صد فتنه انگیزی دمی قصدت زیان با سود نه

حسنت نمکها ریخته عشقت جگرها سوخته
از رنجش سودای تو حاصل بجز اشک و دود نه

نی مهر و جنگی بر ملا نی مهر و لطفی بر جفا
آخر نمیدانم چیم مقبول نه مردود نه

اندیشه پنهان تو سرمایه سودای ماست
صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابود نه

تا تو نکوتر می‌شوی من مبتلاتر می‌شوم	چشم ترا رو در بهی درد مرا بهبود نه
عیش ضعیف تلخ ما یا رب نصیب کس مباد	در مجلس ما چاشنی از مجمر ما عود نه
هم صحبتان در وجد و ما از ثقل بجا مانده‌ایم	ما کاهلان از خستگی از نغمهٔ داود نه
در افتراق حال ما صد کوکب منحوس هست	در اجتماع کار ما یک اختر مسعود نه
گردید قسمت در ازل ما را و سرگشتگی	یک سالک جوینده را از وجاب بمقصود نه

یار از صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس مستان
هیچ نظر را سبب جز بخت خواب‌آلود نه

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده	کس چاک دل از سینه بدامان نرسیده
محمود پریشان سر زلف ایاز است	کاریست محبت که بسامان نرسیده
مجنون نشد آرام‌پذیر از رخ لیلی	دردیست جدایی که بدرمان نرسیده
هر قطره از این سیل ترم چشم جهانیست	جایی رسد این گریه که طوفان نرسیده
دیریست که از نکهت پیراهن یوسف	بویی بسوی کلبهٔ احزان نرسیده

بی‌یاری

بس که ز رسن زلف گره‌گیر تو بندیم	ما رانمی ز چاه زنخدان نرسیده
صد بار ز آغاز بانجام رسیدیم	افسانهٔ دردی که بپایان نرسیده

فریاد که طی گشت ره عمر نظیری
این جان الم‌دیده بجانان نرسیده

کجایی ای گل و مل را برنگ و بو کرده	جهان جمال تو نادیده آرزو کرده
گلی برنگ تو گلچین نچیده از چمنی	هزار مرتبه گلزار رفت و رو کرده
شراب جنس می آورد در میان خمار	بثنای تو نبود دست در سبو کرده
سپاس خلق تو بر جان عاشقان فرضست	پری‌وشان جهان از فرشته خو کرده
لب از حلاوت حرف تو نیز آن نبست	که همچو نیشکرم شهد در گلو کرده
چگونه مردمک شب نیست تا چند	ز اکه ذره و خورشید جستجو کرده
ترا بقول و غزل رام خویش نتوانم کرد	عبث خیال توام گرم گفتگو کرده
توکل بجیب دگر کن که عشق چاره‌شناس	نصیب سینهٔ من مرهم رفو کرده

نظیری از نه دل خار خار غیر مکن
که عشق آب تو بر دیده را گرو کرده

نی پسته تنها گویی آتش رخساره — دل بوی خامی میدهد پیه داغ استاره
منقار زرین بایدت تا دانه زین اخگر کنی — کی مرغ این آتش بود هر مرغ آتشخواره
در نخل تنها گو نگر صوفی شده بازآمده — در کوی خود سرگشته در شهر خود آواره
چون بید مجنون سر طرف افکنده از سر طره — چون دلق سالک هر کجا افکنده از بر پاره
مردم کجا از چین نخر تنها گوی آن چین نخر — هم مایه ای با به هم چاره بی چاره
موسی تقوم خویشتن لوح ید و بیضا نمود — یا حور سیمین ساعدی گردانه نو پاره
تا شد به رومان قرین این دیو دمان بر زمین — بر آسمان غیرت کشند هر ثابت و سیاره
هر جرعه کی پستی به رند جهیم آشام را — از جنس آبی گشتنی از قسم هندی کاره

ساغر نظیری کم بکش زین خشک می بر جم گش
گشت موم از وی شد آهنی گشت لعل از وی شد خاره

در شهر و کو سنگاره تماشا کرده — تا خلق را غافل کنی صد فتنه برپا کرده
وسواسیان عقل را در قید شرع افکنده — سودائیان عشق را سرگرم سودا کرده
روز قیامت هم عجب گر کام مشتاقان دهی — تو کز فریب وعده دلها شکیبا کرده
در خلوت و عزلت تو غایب میگریزی از کسی — صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده
نی یار محرم را گذاری صبر راحت را مقر — آخر درین ویرانه دل تنها چسان جا کرده
ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت — با دیگران بازی مکن جوری که با ما کرده
این عشق کاغاز از تو شد آخر سرانجامی دهی — تحریک شوقی داده کاری فنا لقا کرده

هر عشوه میخواهی مده بیش نظیری سینه نیست
امروز نقدی در نظر کر وعده فردا کرده

دلی دارم از دلها شکسته — دلی زهر صدای پا شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث — چو کشتی در ته دریا شکسته
ز رعنایان که بر آتش نهندم — چو عودم سر بسر اعضا شکسته

براصلاح حرم فلک را دست بشکست
درختم شاخ از بالا شکسته

کسی زان نشنود دادم که ایام
که سقف گنبد مینا شکسته

اجل را زغم مینا ز دعلام
بهر کم آستین عمدا شکسته

شب بینا سیاه از دست بشکست
پر طاوس قمریها شکسته

چنین سرمست و خرم کو هزار است
که شیشه لاله بر خارا شکسته

ز بس کز شادی امروز مستم
دلم از عشرت فردا شکسته

جهان در کار هرکس دید نقصی
قصور شش که سر دارا شکسته

کمان ابروی این زال رعنا
یکا دوی ید و بیضا شکسته

ز بس زر فتنه میترسد نظیری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل بر این ناخوش آشیانه منه
چشم بر شفقت زمانه منه

ناگهان میزنند طبل رحیل
رخت خود جز بر آستانه منه

ناگهانی

ناگهانی و شتاب می باشد
پای بر آستان خانه منه

بدره تا دست در میان دارد
باده و چنگ بر کرانه منه

می و معشوقه شبانه خوش است
نان و به آب شبانه منه

مرغ دل دارد از قفس آزاد
در بر خانه آب و دانه منه

گوش بر نغمه آغانی نه
چشم بر جرعه مغانه منه

دیر یا زود میرسد روزی
بر جهان قحط جاودانه منه

هرچه دستت دهد نکوئی کن
عذر بیدا مکن بهانه منه

اثر زندگی نکو زفرست
از پی مردگی نشانه منه

عشق همراه بر نمی تابد
پای در راه جز یگانه منه

با نظیری نشین و غلط شنو
گوش بر سرزه و فسانه منه

تو بر پیر کودکان نهاده
ما بر کف دست جان نهاده

بس پسته گران سنج جانها
در تنگ ابروان نهاده

بگشوده نموده زیر زلفت
در سرشکنی زبان نهاده

در قند تو خنده رخنه کرده
تا جان بقصور آن نهاده

لب داده بمشتری شکرچین
بس نرخ شکر گران نهاده

پا بسته گرفته نرخ نازت
تو پای بر آسمان نهاده

بگرفته دلی چو خاره در بر
سنگی بکلید آن نهاده

شهری پی یک نظر نیابت
زر بر کف پاسبان نهاده

وز شوق تو جان در آستینها
رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو نظیری
برداشته در دهان نهاده

پرده بردار و صلای می بشیخ و شاب ده
صومعه داران عارف را شراب ناب ده

آخر ای ابر کرم پرورده فیض توییم
دود از ما تشنگان برخاست ما را آب ده

ازادب

از ادب حرفی رقم آموز کار ما نکرد
دفتری چون خود آری یک باب ده

این دل افگنده را یکبار بردار از زمین
گر نه داغ مهر تو باشد برو تاب ده

ترسم از خونریزی لعلت که گیرد دامنت
خون دلها از نگاهش میچکد کم تاب ده

خوابش از سر رفته با ما هر که همزانو نشست
تاب بیداری نداری تن بجای خواب ده

وه که از طوفان عشقت برق را آب برده
من نگویم سر بجویم این همه سیلاب ده

از حرارت سر بشیم ضعف دل افزون میشود
یک صباحم از لب خود شربت عناب ده

از شکاف دل بکش هم جان نظیری چند بیت
روی محراب دعای پشت بر اصحاب ده

تا شوی همجنس آگاهی طلاق خواب ده
ترک بالشت حریر و بستر سنجاب ده

نقش هر پنداریش آید نمی از دل بشوی
سر بصورت خانه نام و نسب سیلاب ده

ساقی از نوشی بگو بدیه زهد و تقوی کن نثار
مطرب از دستی برآرد جبه و جلباب ده

یاد ده از دست عارف جاده رندی بهوش
جبه سالوس و تسبیح ریا بر تاب ده

در وصف از اعلاجی آن قطره دریوزه کنیم — مستغنی ز ناز کانی زان و لعل ناب ده
چون چنین کردی و شش کوه و صحرا گذر — خار و خارا را خواص قاقم و سنجاب ده
توسن طبع هوا سر داده میرانی کجا — دور از مقصد شدی آخر عنانی تاب ده
از پی چشمان هندی آب در چشمت نماند — آب زیان میشود در زیر چشمی آب ده

ره خطرناکست و منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از روی غنا بی جولان آمده — گرد در هر کس نظر بر جوش باران آمده
در صفا چون صبحدم در تازه رویی چون بهار — صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده
دم بدم میکرد از نظاره عالم محو تر — چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده
دوستان را هیچ نشد داغ خوش کردم — من خودم در اشک گرم خویش پنهان آمده
خلق در نظاره خورند از اوقات خویش — روز کار ما ز سر تا پا پریشان آمده
همچو ابر از گوشها بر عدم بیرون شده — همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

دارتم

گر شستشم بهم زد و منت صنعتم بی تاج وعده — کار خویشم از زبان خویش تاوان آمده

شکر لله شد نظیری یار در غربت دچار
زین سفر نازم که سود سر چه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته — زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته
زین پیش شکرخنده حلاوت نبرد شد — طوطیم ز شکر سر منقار شکسته
از بس که عنان پیچد از آن چهره نگاهم — خار مژه در دیده خونبار شکسته
صد قافله زنار گشوده ام — سودای تو ام رونق بازار شکسته
بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت — این خار که در سینه افکار شکسته
دلخسته ز بیچارگی چاره گرانم — اندوه طبیبان دل بیمار شکسته
پیمانه پیمان تو از بند عزیزان — اندک شده پیوسته و بسیار شکسته
نی چاره کنم پاره و نی سینه زنم چاک — در بست دل و دستم از این کار شکسته
پیمان تو جای عجبی نیست نظیری — خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فکر و غم را سر بجان مردم ناشاد ده — ما بتو شادیم ما را خاطر آزاد ده

هر کرا جانان کشد ماتم نمیدارد کسی — دوستان کشته خود را مبارکباد ده

دور از آن در مرده‌ام کی میکند خاکم قبول — در تنم آتش زن و خاکسترم بر باد ده

شور و غوغا بیش شد از بند و زنجیر ای پدر — ترک غمخواری این مجنون مادرزاد ده

بر نمی‌آید دل ما عشق میفرمایدم — کز ده ویران خراج کشور آباد ده

عاجزانیم از دیار خود بناموس آمده — عجز ما بشنو نمیگوییم ما را داد ده

یار می‌آید نظیری زندگی از سر گرفت
دیده بگشا و بمردم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقامم نگذارد بدرنگی — از بوی بهوی برد و از رنگ برنگی

بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند — دارد ارنی گوی دگر هر سر سنگی

شوق تو ز نار از سر کوهی آرد — بی معجز و بی کشف نه شرعی و نه ننگی

یوسف صفتان داد بزندان تو آرند — دستار بچنگی و سر طره بچنگی

صد جنگ در ایمان از آن عشوه فریبی — صد درع ز قرآن وز آن غمزه خدنگی

لب خیز کی میکند ار شش جهه آید — ابروی گشادی پس کوچه تنگی

زان لطف دغابازی کشیدیم که هرگز — آلوده نکردیم لب از شهد و شرنگی

یکرنگ صفت با همه کن زیست نظیری
نی حیله روباهی و نی خوی پلنگی

دگر خدا را ای دل سر کجا داری — که یکدو روز شد آتش بزیر پا داری

درین دیار بچشم غریب می‌آیی — نه آن دلی تو دلا رنگ آشنا داری

چه غم که در طلبت دیده‌ام غبار گرفت — اگر تو دیدنی چهره توتیا داری

چو مس در آتش صد امتحان گداخته‌ام — بحسن تو که حسنی چو کیمیا داری

نشاط هر گذر و خوشدلی هر کویی — برای یک نظرم در بدر چرا داری

صفیر و ناله جانسوز در آشیان مفت است — تو شاخ گل همه مرغان خوش نوا داری

بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن — که دام در گذر خانه هما داری

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی دم گرمی که چو غنچه بفروزد خسی
از گلم خار بدل منخلد افسوس که نیست پر و بالی که گریزیم ز شکاف قفسی
شعله از قهر سیال و پر پروانه نکرد آنچه از لطف کند شهد به بال مگسی
غم و اندیشه مرا زود در آورد از پای پای برجاتر ازین مطلب عشق کسی
بس نکو صله‌ام دست و دلی نیز ندارم که بگیرم به فغان دامن فریادرسی
محملی نگذرد از بادیهٔ ما ورنه همه در وجد و سماعیم به بانگ جرسی

لاف سربازی‌ها با تو نظیری غلطست
چون تو بر چهره نداریم غبار فرسی

نیست با مشاطه و گلبن طرازم حاجتی عشق اگر خواهد بروید بر سفالم خفتی
غنچه‌ام گل در گلو داده بهارم تازه رونت خنده‌ای کافیست باغم را به صبح جنتی
مشتری کور و دکان دلال کور و ریا فکن جنس اگر خوبست خواهد کرد پیدا قیمتی
کار ما را آنچنین ناپخته کی خواهد گذاشت عشق اگر مردست و با او هست بوی غیرتی

بر سر کوی تو رستی خود نما پنهان کنم گر قدم برتر نهد از پایهٔ خود همتی
نغمهٔ سنجیده می‌گویند این ناله نغمه است نی نشان درد دارد نی خراش رقتی

پر کنم از تحفهٔ مصرعش نظیری آستین
گر بیارد در نقاب دوست باد رغبتی

درک سر از کجا زان عجمی زاده کنی گر ز آینه چو آیینه ساده کنی
زیب مشاطه صفایی به از آن بهتر که قناعت بهمان حسن خداداده کنی
چو صبا معتکف طرف چمن شو شاه خرده حاصل از آن غنچه گشاده کنی
چون ارادت نکند کس به سر دست عنان کوششی تا همه‌ی مردم آزاده کنی
زادی از صومعه بردار که در دیر مغان رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی
نفع و ضر همه در پردهٔ غیبست چرا تکیه بر مایهٔ از پیش فرستاده کنی
همچو شمعم همه تن مایهٔ دیدار شود گر شبی به خودش تا سحر استاده کنی
سبزه بر جوی میدست نظیری وقتست با حریفان چمن نو قدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی
لعبتی چینی کزین جام فغفوری زنی

چهره از لعل قبابان بدخشانی کنی
باده با فیروزه خطان نشابوری زنی

دستها در گردن چون طفل مینایی کنی
بوسه بر ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ عیش و آغوش و کنارت داده‌اند
بیش ازین چون نمی‌باید دم دوری زنی

عمر شیرین موج بر آبست مانند حباب
قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند
زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی

بی کلاه و کفش میرقصند مستان در چمن
تو نمی‌خواهی که گل بر سر ز مغروری زنی

بلبلان از کس دوبیتی میکنند درخواست وقت
بر سر کرسی آیی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی نظیری ساز ده
ورنه فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

کی سر غنچه او از سر بیان بیابی
گر محو ذوق گردی خود بی سر آن بیابی

گر چشمه حیاتش نوش از لبان فشاند
صد سلسبیل و کوثر بر سور آن بیابی

نو اندیش کشیدن رخش سپهر اگر چه تخت
باریکتر ز مور شش موی میان بیابی

چندان ملاحت او بر دیده‌ام نمک ریخت
گر اشک گرم شورم در متو جان سیالی

گر نرگس خوش آتش چشم از جهان بپوشد
ای باغبان به بینی کی بوستان بیابی

تا نوش خنده او دامن ز صبحم چید
از عیش تلخ زهر مرد در استخوان بیابی

چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشق است
دیگر ورق بخوانی گرد استان بیابی

یار از تعین تو در پرده مینماید
خود را نهان نمایی او را عیان بیابی

عمری خداپرستی کردی ز خودپرستی
شاید بی برستی از خود امان بیابی

تمثیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است
تا تو نیاز عشقی از خود نشان بیابی

گر عارفی نظیری مشتاق پیر بو چین
کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بیابی

بموی بسته صبرم نغمه تار است بیدار
دلم از هیچ میرنجد کلم تار است بیدار

بتحریک نسیمی خاطرم آشفته میگردد
بخود راه سر زلفین دلدار است بیدار

نه بینم میدهد سودی که کارم را بهبودی — ولی دارم که از امسال و پارست پنداری
تو شیم تا قدح بر من دری از عیب بگشایم — کلید روزیم در دست خمارست پنداری
خیالم با سر زلف صنم سررشته محکم شد — که رگهای تنم هم رشتهٔ زنارست پنداری
بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که از دامان — ز سنگ کودکان دامان کهسارست پنداری
فلک را دیدها برهم نمی آید شب از کینم — جهان هشیار میخواهد که بیدارست پنداری
غم خونخوار نوعی در قفای جان من افتاده — که او را در جهان با من همین کارست پنداری

نظیری بو العجب شیرین زبانی نازکی می آید
ترا شکر بجز من کل بخروارست پنداری

شد آخر روز برنایی و میل امتحان باقی — بلا کردید ضعف پیری و طغیان مستی باقی
ز بی باکی و رندی منفعل بودم چه دانستم — که در پیری کشد کارم بسالوسی و زراقی
فقیهان شاهد عادل تو شنودم صلاح است — که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی
بالطاف خداوندی امید و التفات دارم — فراموشم نمیگردد شمار تهای میثاقی

نوازش

نوازش کن گران لبهای شیرین تلخ تا گفتم — حیات خضر یابم گر دهی سرم تریاقی
جمال بوستان دیدم بخت نگارش من نادم — بنفشه در سپیده کاری گل رساده اوراقی

نظیری اله صوت و سخن چندین مکن آخر
که ماند قصه را در جای نازک داستان باقی

که بعشق کاکلت بر سینه زیرم سنبلی — گاه سوزم در هوای عارضت بر سر گلی
کو تهستا یام گلشن بر ایکان نتوان نشست — دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی
دل که آشوبی ندارد چیست کاخ بی هوا — سر که سودایی ندارد چیست کاس بی ملی
از نشاط غم کشتی می برکنار آرد کرم — ورنه از تدبیر نتوان بست دریا را پلی
فرض صبحم را قضا کرد صبوحی گی شود — چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی
بنده آن تاب گیسو خم باز و شوم — همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی
کعبه و زمزم زنخدان و زخش بند اشتم — دیده شد بتخانهٔ کشمیر و چاه بابلی
فیض از ساقی نظیری میتوان از ساغری — خاک پای حیدر ست گرد دلدلی

گر برون از برقع زلف پریشان آمدی | کارهای بی سر و سامان بسامان آمدی
از جمال خود اگر دادی بعالم ذره‌ای | قسمت هر مور مقدار سلیمان آمدی
گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی | هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی
بودی ار برقع ز سوز آتش پیشانیت جرا | بال هر پروانه شمع شبستان آمدی
گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس | کور بودی در برش گر دوست عریان آمدی
بر مشام آشنا آید شمیم آشنا | سوی محبوس ار او یوسف بزندان آمدی
هر غم او کامدی در سینهٔ سنگم فرو | سوی احمد از یمن زان بوی جان آمدی
وه که در گلشن چمن آزاد مرغی را کجا | گر بگلشن در قفس بودی بافغان آمدی

رخصت ار بودی که این بی پرده ور گویم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدی

در چمن جمال تو طلبکار نبودی | در خانقه و بتکده دیار نبودی
گر نرگس مست تو نکردی دل آغاز | تا گردش او بودی هشیار نبودی

بی پرده تو ار هستی اگر روی نمودی | در کعبه حجاب در و دیوار نبودی
تا رخت نهادی بدل این بار امانت | گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی
میزان تو در دست غرور است وگرنه | حسن تو بدین قیمت و مقدار نبودی
گر غیرت تو پرده به پندار نهشتی | یکدل شده محروم ز دیدار نبودی
افسوس که خوی تو چو روی تو نکو نیست | ورنه همه بودی گل و یک خار نبودی
ای کاش نیامیختی این رنگ محبت | تا این همه نیرنگ تو در کار نبودی
آسان ز عتاب تو توانست رمیدن | گر جان بکمندی تو گرفتار نبودی
آن تاب و توان رفت که بر یاد رخ تو | دشوار شدی کارم و دشوار نبودی

میرست ازین حلقهٔ زنار نظیری
گر معنی تسلیم بزنار نبودی

غیر از تو نگنجد بسرائی که تو باشی | جز تو همه محوند بجائی که تو باشی
شاهان جهان روی نمای تو ندارند | نرخ تو که داند ببهائی که تو باشی

خورشید نخواهم که درآید بخیالت / تا ذره نپرد بهوایی که تو باشی

گردین رود دم در سر کار تو کردم / الا که پرستار خدایی که تو باشی

در عشق حسد نیست مگر بر دو مقامم / آنجا که نه من باشم و جایی که تو باشی

آرام ربا دیده بگیسنگاه ز صیاد / و ... چشمی روشنی ام نمایی که تو باشی

شاید که برآرد گل صد برگ نظری / دستان زن هر شاخ گیایی که تو باشی

چند ما را بجدال و فسون بند کنی / تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

نکته بیهده بر دامن مژگان دوری / خنده گو ساخته بر گوشه لب بند کنی

این شکر پاره فروشان همه عیارانند / بر تو حیفست که دل در گرو قند کنی

گر کنی هم نفسی با ادب آموزان کن / بر خوری هیچ ازین طلب از نخل برومند کنی

طبع نادان سبکبار بگیری بنهار / وزن خود راست بمیزان خردمند کنی

پند من بشنو و بر چهره فشان گریه تلخ / کاین هنر است که تحسین شکرخند کنی

خجل از کرده خود تا نشوی می باید / حلم را بر غضب و خشم خداوند کنی

بهتر از صحبت ارباب خرد نگزینی / ترک هم بزمی پرشور و شر چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود میدانی / بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

بس در وفا تامل و تاخیر میکنی / تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی

رنجش طبیعی تو و پیدا ز خوی تست / با خلق صلح از پی تدبیر میکنی

خود ظلم کرده از دل ما ظن میکنی / دل مفت برده دعوی تقصیر میکنی

ما را حدیث چون و چرا از جنایت نیست / در ملک خود تصرف و تغییر میکنی

گر بر جمال بتکده ما نظر کنی / لیکن میفروشی و تکبیر میکنی

بر حسرت گذشته ما صبح میخوری / خوابی بخواب آمده تعبیر میکنی

گر قاصر از تصور اوئی عجب مدان / نقشی که نیست ثابت تو تصویر میکنی

از زلف و شیرهای رصد هزار سال / شبدیز صید دل بشبگیر میکنی

بجز یک لحظه مقام نظیری بحرم نماند
بحاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن پر بانکه دنیای خوشخوار است پنداری
دریغا گل که شاخ گلبنش دار است پنداری

سحر میگفت با پروانه بلبل حال دل بیتابانه
که گل شد زود آخر شعله خار است پنداری

بسرعت آنچنان سودای بستان میشود آخر
که اطفال چمن را گل بیمار است پنداری

گل و نرگس ز بستان هر سحر مخمور میخیزد
کلید باغبان در دست خمار است پنداری

چنانم میگزد اکنون تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن سر مار است پنداری

نظر می‌بندم از گلزار و نقش یار می‌بینم
بچشمم هر که غیر از یار اغیار است پنداری

ندارد وزن کالای دو عالم نزد سودایم
سری دارم که یوسف را خریدار است پنداری

کدامین نغمه کز رگهای جانم بر نمیخیزد
همیشه مطربم را زخمه بر تار است پنداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه گو گردد
سخن برداشت برقع قصه بسیار است پنداری

دریغا در چنین فصلی حریفم یار بایستی
میان بلبلانم جای در گلزار بایستی

نشد زایوان قصر افزون جمعیتم حاصل
ره آمد شد غم سوی من دیوار بایستی

بسعی دیده و شب زنده دارم کار بگشاید
بجای دیده من بخت من بیدار بایستی

چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دست رس دارم
کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

ز بهر آنکه در پای سهی و نارون بزم
مرا چون غنچه گل مشت پر دینار بایستی

سرم دستار از مخموری می برنمی تابد
شرابم در سر و دستار در خمار بایستی

بهر کس می‌نشینم نشتری در آستین دارد
پی آسودنم یک یار بی آزار بایستی

دل علیل با این نالیدن آسایش نمی
نوای عشق را منقار موسیقار بایستی

همه کس لاف در خلوت نظیری میتواند زد
ترا این خودفروشی بر سر بازار بایستی

بردها غم دو دیده شیدایی
خردم را نمانده گنجایی

از جگر دود میرود بسرم
شعله ام خشک مغز و سودایی

شور عشقم دریده پردهٔ عقل
سر بر آورده از رسوایی

نتوان شهر را بطوفان داد
چشمم همچو سیل صحرایی

عشوه کرده اند در کارم
خانمانم سیه هم یغمایی

گاه دستم گرفته گه امان
گشتنی بدتر از تقاضایی

صد ستم عمر بدست افشاندن
صد نوا ایم بمجلس آرایی

همچو گل میکند از رم از رقت
چند نازک دلی رعنایی

منصب آفتاب میگیرم
پیش دو بوسی و جبهه فرسایی

کسب علم از لی نظیری کرد
نیست نوری چو نور دانایی

چو لعبتان خیالند آدمی و پری
باختیار مشعبد کشند جلوه گری

درست اگر نگری سیمیا و نیرنگست
نشاط مجلس ناهید و فتنهٔ قمری

ثبات عهد بدیدست چند خواهد داشت
گلی که در رحم غنچه کرده پرده دری

ز عمر خوشتر و شیرینتری چه حکیم
نبسته هیچ خردمند دل بپایداری

درین سپهر چه مزاج زمانه گیرد عقل
خدا سرای مقیمست و کاروان سفری

دریغ از دی و نوروز و سر بباید رفت
بگو نهال جوانی و گریهٔ جگری

بغیر هستی حق هر چه در فنا دارد
ز جز و کل جهان هر چه را که بر شمری

ظفر نبود بکوشیدن خرد ممکن
ضرورتست ز ضعف مستی شدیم و بیخبری

چو کودکان ز دبستان نفور مستیم
شب خمول ز بانگ موذن سحری

جهانیان بعز و غم اگر نه محتاجند
چو آفتاب چرا افتاده ام بدربدری

باعتماد کواکب مکن نظیری کار
که ره نبرد بخود میکنند راهبری

بتو تنهای هم خون ز چشم تر چیدی
جراحت از دل هجران خلیده بر چیدی

حدیث خوش نمکت ارمغان صحبت گشت
که درد از دل و آزارم از جگر چیدی

من از فراق تو مردم ترا چه حاصل شد
بغیر از آنکه گل شهرت از سفر چیدی

همیشه جلوه‌طراز رقیب بی‌رویی / کدام میوه ازان نخل بارور چیدی
زلغو کوی همصحبتان دلم بگرفت / اگرچه بال مگس وایم از شکر چیدی
صبا ز گلشن آزرده حال میکند زد / چو شاخ گل بر کم داغ خنجر چیدی
بدست غارت توان دو زخت عریانم / کر از مقام خودش کندی و ملم چیدی
ز هیچ سوخ آسودگی نمی‌بینم / ز بس که مشغله بر روی یکدگر چیدی
مباد گونه نیلوفری نهاده چو تو / برخ بنفشه شام و گل سحر چیدی
نشد که طعمه زاغی وسم همایم را / کرم چه صد پر دولت ز بال و پر چیدی

ز گریه سحری یافتی نظیری فیض
گل مراد باقبال چشم تر چیدی

دریغ از صف رندان کردن بناحت یکی / دو کون را بیکی داد و در نباخت یکی
هزار تیغ درین مشهد خراب خراب است / ندید عشق که مردانه سر فراخت یکی
کسی بمعبر عشق کامیاب نشد / ظفر دو اسپه بدو شه دلی نباخت یکی

دلکش

بسی بحسن اجزای کیمیا گشتند / ز صد هزار کس اکسیر زر نساخت یکی
دلیل حجت حق یکیست و حق دیگر / طریق چهل هزار و رهش نساخت یکی
درست خورده این کارخانه معشوق است / نخورده داروی صهبا اگر گداخت یکی
نوای عشق بساز و هر الحان است / هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی

نظیری چو نظیری کجا زنخواست
که پیش و کم بهم آورده داو ساخت یکی

کمند عشوه کشادی فشرده سرداد / هزار عربده را اسپ هجر ورد داد
روان و روح بجود انس داده راجوام / ز هجر راندی و تن در قضای درد داد
بدوری تو دل و صبر بلند نمی‌آید / مرا بدست رفیقان هجکر داد
بفهم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست / بکار پر خطر اسباب مختصر داد
جهان بسر زود دود و مضطرب نشوم / که ره چو شعله خارم به بستر داد
ز تلخی تو کنم شکوه تا نداند کس / که زهر در قدحم کردی و شکر داد

هر کو در و صحن صبح دمی شبانه نساخت … سرشک نیم شب و ناله سحر دادی
اگر چه قیمت پروانگی و صلم نیست … وظیفه غم و او را ز چشم تر دادی
بذره ذره‌ام از مهر تست تزیباری … چو کوهم ارچه ز سر تا بپا الم دادی
هنوز دعوی حلوای بوسه را دست … ز خط و لب نمک و تره ما حضر دادی

باین جمال نظیری کسی حدیث نگفت
قمر ز مغرب و یوسف ز چاه بر دادی

از کم سخنی و بی پر بر پری … وادیم بخارها خبر بری
گشتیم ز بندگی خداوند … سلطان شد ایاز از اسیری
مرغان خوش نشاط ما بسته … بر گل نکنند خرده گیری
نامید اگر بما نشینید … بهدا نمی‌کنند دلیری
ما را که غذای جان شمیمست … بوسه نکند صبا بشیری
مشکین نفس از خیال یارم … گرد رخ گل کند عبیری

بردیم به آخرت ز دنیا … دل گرسنگی و چشم سیری
مردیه خوانده شد فراموش … الا ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم … شد شوق توام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم را … عزت بهیچم ار پذیری

یکبار نظیری خودم خوان
مرحبا عزیز دل نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری … بهرت کردم بدل درد از که داری
ز فکر کیست بر خاطر ملالت … رخ آیینه در گرد از که داری
که این جلوه رسانیده حشمت … غم جان بیم ناورد از که داری
چه پرسی جای بزم و محفل … امید یاد آورد از که داری
چه فکر از زم و رت گرده غافل … دل جمع و تن فرد از که داری
تهمت عشق نتوان بست بر خویش … خدا را گریه سرد از که داری

حریفان کم زنند و پاکبازم / دغا در بردن نرد از که داری
تمنای بی‌پستاری خبر ده / که تکبیر جوانمرد از که داری
مداری بخت بر گردون نظیری / فغان آسمان گرد از که داری

کجایی گنج پنهانی کجایی / معموری ویرانی کجایی
نه در ظاهر نه در باطن مقید / انیس جان زندانی کجایی
تو ناپیدا و هر چیز از تو پیدا / فروغ چشم نورانی کجایی
نگنجی در الفاظ و عبارت / نوای معنی جدائی کجایی
ز تو سرخانه پر وجد و سماعست / همه جانی و در جانی کجایی
غنیمتهای عالم را بدل نیست / نوای بی‌مثل و ثانی کجایی
دلا حیرانتم بی سر و سامانم / که همچون چشم قربانی کجایی
خداوند حرم و رخانه‌ها نیست / تماشای بیابانی کجایی

بر منه عقل کردم توبه از عشق / خطا کردم پشیمانی کجایی
دلم شد تنگتر از جمع اسباب / غلط کردم پریشانی کجایی
نه در کفری نه در آیین اسلام / نظیری هیچ میدانی کجایی

ازین مجلس نمیخیزد دمی کاحیا کند گوشی / پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی
گران شد حسن سمع از بدسخنان مطربی خواهم / که از تحریر کلبانگ غزل گویا کند گوشی
طنین بال موران لحن داود و یاد آرد / درین پرده بکس نغمه غنا کند گوشی
کسی فوق از مقامات سرا او تواند کرد / که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی
ضمیری رکبر دارم قرین ابر نیسانی / سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی
زلیخایی بباید تا حدیث عشق و سودا را / بر معجر بر اندازد ز رغبت وا کند گوشی
در بیت الحزن یعقوب شد دگر شبهه آید / پریشان کرد دستش خاطر که بر جا کند گوشی
درین مجلس که کس نام و سلام کس نمیگیرد / نیازی عرضه خواهم کرد اگر پروا کند گوشی

نظیری کیست مسکینی با بال فهم صحبت
نه پیش چرخ برد عرضی نه بر دارا کند گوشی

جهان بطرهٔ عنبرفشان بیارایی — بعقد سلسلهٔ دودمان بیارایی
برخ ولایت خاورستان کنی تسخیر — بخال کشور سند و هندستان بیارایی
همه بسیج دهان گوش بر کلام تو اند — که نظم و نثر بحسن بیان بیارایی
هزار جان زلیخا دوده باستقبال — بحسن یوسف اگر کاروان بیارایی
ز بیب صید زشنیان خلل نخواهد کرد — بنقش جبهه ام از آستان بیارایی
چو نوگل تو امارد بهشت عمر شگفت — که مهر و کان چمنم از خزان بیارایی
هوای جان کند عیسی اگر است شود — اگر بشاخ گلش آشیان بیارایی
مرا ولیست سیه پوش از مصیبت عمر — کنون تو تازه و بستم را دکان بیارایی
چو ماهی از عطشم گشته چه سود دام — بلعل و گوهرم ار استخوان بیارایی
بهر که هم تر و خار خار غم ز دلم — مزارم ار بگل ارغوان بیارایی

بی اله

سخن رسید نظیری بآسمان و نشست
اگر گوش حلقه کرد و بیان بیارایی

بخود بینی بخر تنگر نباشی ع — ز خود بگریز تا کافر نباشی
بظلمت اوفتد طوفان جهالت — چو کشتی گر گران لنگر نباشی
ز خیل طایران قدس آری — اگر در قید بال و پر نباشی
نه ایشان را ز فضل طلب کن — گر از همچون خودی کمتر نباشی
خیابان سیراب ساز امروز جان را — که فردا تشنهٔ کوثر نباشی
اگر خواهی گذارندت درین بزم — دمی بیدود چون مجمر نباشی
همه کس صید فربه خواهد و عشق — کمند روت اگر لاغر نباشی
اگر باسر برچین بند آری — چو نرگس صاحب افسر نباشی
چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری — میان همگنان سرور نباشی
نگردی زین خط پرکار بیرون — اگر چون نقطه از دل سر نباشی

نظیری دل بسیمین غبغبی بند
که در قید مه و اختر نباشی

سحر که سنبلم از جیب پیرهن کشی
کمان برم که رگ جانم از بدن کشی

شود کنار و برم بی تو باغ عریانی
که خار نشکنی و سنبل و سمن بکشی

شبم بهم زده یارب تو انتقام مرا
ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بکشی

شکسته شد صنم چینم از خلیل صباح
تو داد من همه از این صنم شکن بکشی

بنخل عمر نیاید خزان برای اه
بنوبهار اگر باده کهن بکشی

بسایه گل تو آن گیاه بیکارم
که پیسر اگر بکشیم نخیم از چمن بکشی

خطاب غمزه غماز تو بمن زانست
که مست حرف خودم سازی و سخن بکشی

ز چشم هندوی تو این خراج آنگاه
که هند ملک حبش پیش برهمن بکشی

اسیر کرده تو از خویشتن بیار دیار
چو طفل خاطرش از خویش و از وطن بکشی

مقید لب شیرین مکن نظیری را
که خسروا نشوی انده و کوهکن بکشی

درین میدان پر نیرنگ حیرانست دانایی
که یک بیگانه را نیست و صد کشور تماشایی

ز راه عقل آگاهی مشعبد میکند بازی
که غلطان مهره زرینست و نیل حقه مینایی

بعد آوازه سیمرغ و قاف انگنده در عالم
عجب نظارگی کردیده مشکی گرز سودایی

خواص طبع جاد و سیمیایی چند بنموده
هوای نفس خاکی در غبار غفلت آرایی

اگر نوعی که هست از رخ حقیقت پرده بردارد
نظر ماند بسودای خرد افتد بشیدایی

جز او نیرنگ معنی هست تا چون و چرا گوید
که هم او خود تماشا هست در هنگامه آرایی

ز شان حسن تو نتوان نشان گفتن تعالی الله
تو در دانش بمسکینی تو در بینش بلی آنی

کسی را نیست حد امتناع از امر و نهی تو
مسلم هر چه کردی نهی حق هر چه فرمایی

بدستوری نشد کارم بسودای علم گشتم
شکیبی کز تو باشد میگریزم زان شکیبایی

بذکرت جان دهد کلک نظیری این عجب نبود
گر افسون حدیث تو کند افعی مسیحایی

ز نیرنگ لطفش مضمون نیابی
ور آیی ز بس سحر بیرون نیابی

نیابی پذیرائی ای زی از چشمش — که پیش ره صد شبیخون نیابی
تبرخانی عشق فرمان برآور — که در زیر این طاس وارون نیابی
شوی محرم بزم مستان بطحی — که تا خویش بی می و محزون نیابی
بیونان حکمت چه نیکی طلب کن — خداوان لعلش فلاطون نیابی
تا گوی چنان دردش جا تو اکرد — که بیرون بصد سحر و افسون نیابی
نه در گریه صاحب دلت هیچو امکت — که دست و گریبان مجنون نیابی

مزن بوسه بر آستانش نظیری — لب لب کراز در مکنون نیابی

در سینت زگوشه نقابی — داریم امید فتح بابی
از زلف کمش بعقده انگشت — ذوق گرفتن حسابی
وانکه بنشان بوسه کردن — از صفحه رویش انتخابی
مردم بگلاب پاش مژگان — بر جیب فشاندش گلابی

ازدیده

از دیده تر بران بتا گوش — غلطان دیدن در خوشابی
آرزو بنشان صد سلیمان — تا بی کسندن ز لعل نابی
انگشت نمای شهر هم از و — مردم بنوازشش خطابی
مطعون دارد میان خلقم — هر روز بشهرت عتابی
دل هر که گر تغافلش داشت — سر رشد بندادن جوابی
رازی که بصد دهان نگنجد — گردید بیان باضطرابی

با دوست گر اتحاد خواهی — از خویش نظیری اجتنابی

نوشی بصد جان اگر آن فوت روان گیتی — کامی بصد حسرت نهان آرام جان گیتی
آدم بشوقت در جهان همچون تو شوقت در جهان — تو مرغ عنقا آشیان در بوستان گیتی
از نسل حوا نی قمر در قسم حوا نی بشر — روشن کند فرت نظر از دودمان گیتی
ای از هدایت آیتی بر ما ر یزدان رحمتی — با کس ندارد نسبتی ما زان نشان گیتی

با خود غرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی — از خود نه‌ای از زمانه آخر از آن کیستی
بسیار ناز و کم نگه کوته قبا و کج کله — خوش میروی رقصان به ره سرو روان کیستی
بر قلب ما افسرده‌ای رخش خرد پی کرده‌ای — گوی از مه و خور برده‌ای چابک عنان کیستی
قند از صفا پر ده شکر فاش از رخسار تو — تلخ ار شکر خوش نوش تر شیرین زبان کیستی

میریزد از کلک زبان نوش نظیری در بیان — دست و دهان آلوده‌ای گستاخ خوان کیستی

تسبیح و مصلا کرده‌ام میخانه آرایی — کنون باز از اشک رنگین میکنم پیمانه آرایی
زبان و گوش محو لذت اصحاب خلوت را — بذکر جام و شاهد میکنم افسانه آرایی
بدست فکر از هم میگشایم تاب گیسویی — ز عاشق خوشتر بود مشاطگی جانانه آرایی
مگر یار مسافر گشته من باز می‌آید — که جان در حجره آراییست دل در خانه آرایی
لطافات غزل ذوق آشنایی میکند — بزیب غایبت تا کی کنم بیگانه آرایی
جمال عیش دنیا تیزتر از جلوهٔ برقست — کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرایی

مشو شاد از

مشو شاد از بهار دهر کاین [illegible] — بمرگ سور عالم میکند کاشانه آرایی
گهی گل میزدم در بر گهی سنگم زند بر سر — بلی میرسد از بستان چنین دیوانه آرایی
بلا شد درک حسن و خال و خط ماه هوشمندان را — بعشق ما کند صیاد دام و دانه آرایی
دلم را از شکاف سینه آشوبی دگر دارد — پری در چشم مجنون میکند ویرانه آرایی

نظیری اطلس و اکسون نبخشد قدر عاقل را — بزیب و فضل و دانش خوش بود فرزانه آرایی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب نابی — نگارین چهره مجموعهٔ خوبی ز سرتابی
سکندر در سراغ آب حیوان تا بخت سو گشت — خوشا درویشی و خلوت لب نانی و دم آبی
به از نظارهٔ چرخ است و طوی فریدون — نظربازی سرو خاکی در پیش مهتابی
بصد ناخن زدن برداشته عود جگر از زر — گزیدن از سر انگشت خضابی کرده عنابی
بکام هم چو طوطی شکر از کنج دهن کردن — چو کبکان دری بال هم اندر خفتن‌ها بی
مدار کشتی کرم بگوش و دامن افتاده — نمیگیرد دگر در چشم شه‌بین من خوابی

ز بیم چاره زان شست دو تا و چشمه نوشین
بحر در باختن مانند ماهی جان بقلابی
حدیث صفحه رخسار یار و طاق ابرو چند
نظیری جزو اورادی گزین و کنج محرابی

ای ز تو صورتگر هر جانوری
زیب ز تو دیده عبارت هر صوری
هر کس مثلی بعقل خود می آرد
نوروز دهست و روستای سوری

نور تو بقدر روزن سینه تست
دخل تو بقدر وسع گنجینه تست
دل عکس پذیرد آنچه روشن دارد
دیدار باندازه آئینه تست

شب مست ز خانقه برونم بردند
تا دیر مغان و از کونم بردند
گفتند بسوی دوست از کعبه درآی
وز راه خرابات برونم بردند

از دوست

از دوست منادیست اندر رگ و پوست
کان برو بجانب کعبه دوست
لبیک تو پاسخ نداکردن کیست
پنهان طلبی اگر نه از جانب اوست

آن کیست که باز مذهب و کیش آورد
صد مرحله ام با جگر ریش آورد
این پرده نشین کجاست گر چند براه
با صد طلبم بخانه خویش آورد

طی الم بجید و پرواز نشد
کارم بطواف و سعی السار نشد
هر چند که بر کعبه تنیدم زنار
این رشته کفرم از میان باز نشد

دنبال دو و خاطره خودرای خودم
بی زحمت ره آبله پای خودم
صد پرده درم ز خود نیایم بیرون
صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

صد فکر اثر ز طاعتم بردارد / صد سهو سپه ز عبادتم بردارد
با این همه وسوسه نیتم درست / غسل ار بکر جنابتم بردارد

صد ره شده‌ام منع ز برهمی خویش / یک ره نشنیده‌ام چو نیکوی خویش
بی یار بمانده‌ام ز بدخوی خویش / با خویش نشسته‌ام به پهلوی خویش

از سینه رسیدن نفس تر دیگرست / آزادی این مرغ قفس تر دیگرست
از من بهنر ز بال و پر بگریزد / گر جان داند که با چه کس تر دیگرست

حالی دارم که دیده نادیده شود / طبعی که پسند ناپسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود / پیشانی دیده پرده دیده شود

طبعی

طبعی چو رخ حور بهشتان دارم / اما چو ریاض تشنه کشتان دارم
بس ساده ضمیرست که آینه است / این آینه در نمد ز زشتان دارم

فصلی که چمن شور در احباب انداخت / مطرب سر زلف نغمه در تاب انداخت
پنبی باد اگر سپید و دم چه عجب / غم طبع مرا سفینه در آب انداخت

طوفان شد و سبزه‌ام بآبی نرسید / کشتم بترشح سحابی نرسید
سوز عطشم اگر چه از پا ابر / مرکز قدمم بآفتابی نرسید

کی شنبه من بشادمانی برخاست / یا جمعه من بزم نشاطی آراست
خوبست که ایام برافتد ورنه / تا شنبه و جمعه است این غم برجاست

آتش خورم و جهت جانان نشوم
پروانهٔ شمعم مگس خوان نشوم
چون خنده و ساقی گزک پستانم
خنجر بر جگر کباب مهمان نشوم

نی حوصله‌ام که جرعه پستم دارد
نی حرص که فاقه زیر دستم دارد
من همت مطلقم که مستی و خمار
می نتواند بلند و پستم دارد

سیلاب سرشکم آبرو میریزد
شوریدگیم ز گفتگو میریزد
کوزه و کدام توبه سودای کسی
می بر سر من سبو سبو میریزد

می آمد و صد سپاه ناز از دنبال
جولان بزمین و آسمانش پامال
یکدیدن و کشوری ز جنون شورانگیز
یکجلوه و عالمی از پری مالامال

عجز

صبحست خروش گلستان می‌آید
برخیز که بنک درفغان می‌آید
این ناله مرغان سحر بنعایت
کز بیداران بخفتگان می‌آید

برخیز که عشق از کرانان سیرست
در ناز که پروانه دران صف سیرست
با عشق بقای جاودانی بخشد
گر چشمه خضر اگر دم شمشیرست

بگشای نظیری نظر کوته را
تو راه شناسی شناسی چه را
ای ورد تو در شب بکمان چیتازی
موسی بعصا روز رو و این ره را

کم جو که بقیمتست سرمایه من
منشین که بنه شفقی از پایه من
آهسته که راه بو العجب باریکست
دوشی نخوری در روش سایه من

چون طایر باز از قفس آزادیم — دوران گرهی زد که ما نگشادیم
تاری ز کمند کس نبردیم نشان — در دام سیه گیسوی پری گرو تهایم

آشفته مجلس تو جا نشناسید — بیگانه نه بیند آشنا نشناسید
آنجا که عنایت تو گوید بنشین — مشتاق تو کام اژدها نشناسید

هرچند که جور بیجا باداری — کس رنجه نمیشود چه پروا داری
صد حور و پری اگر رسد ننشیند — بر گوشهٔ خاطری که تو جا داری

بد خویی خود کنم مگر یار شوی — بیگانه‌ات از تو ما وفادار شوی
یکرنگان ز ظریف طبعان نخرند
رنگ دگر آیم که خریدار شوی

دل آرم و غم بر و نمایی بستانم — راحت دهم و عوض بلا بستانم
سرداروی بی‌دردی که طبیبم آرد — بفروشم و درد در بها بستانم

گرد و رهی از آن طرف گلستان دارم — از هر چمنش هزار بستان دارم
ز افسانهٔ مستی گل و بلبل او — هر گوشه که محفلیست مستان دارم

در پایهٔ من سپهر را پستی نیست — در حوصله‌ام شراب را مستی نیست
با رتبهٔ من چه صدر و چه صف نعال — آنجا که منم بلندی و پستی نیست

در کوی هوس خاک نشینیم ایام — هر روز سحر بخند منم آید شام
صد قافله خواب پیش چشمم مسجود
صد دریا ز سر پیش چشمم بسلام

پر می بینم که بینوا می آیم ‌ ‌ ‌ دل کنده ز خویش و آشنا می آیم
ای کاش خبر رفتنم بدانم ز کجاست ‌ ‌ ‌ میدانستم که از کجا می آیم

صد نعل درست واژگون آوردم ‌ ‌ ‌ صد موسی خضر رهنمون آوردم
هر جا سر چشمه نشان میدادند ‌ ‌ ‌ بردم عطش و سبوی خون آوردم

لعلی میان سنگ بیرون آید ‌ ‌ ‌ آهم بهزار رنگ بیرون آید
یکذره صفای دل اگر یافت شود ‌ ‌ ‌ از زیر هزار زنگ بیرون آید

هر شب ز خیال دیده بیخواب ترست ‌ ‌ ‌ هر روز ز سینه ذوق نایاب ترست
زود است که لب تشنه سپارم جان را
زین چشمه که هر صباح بی آب ترست

از حسرت من حاصل دوران همه ذوق ‌ ‌ ‌ وز کام دلم نصیب حرمان همه ذوق
شام غمم چو مرگ عاصی همه غم ‌ ‌ ‌ روز مرگم چو عید طفلان همه ذوق

گاهی بهوای بینوایان کردم ‌ ‌ ‌ گه بر اثر برهنه پایان کردم
کردم همه زاری و دریوزه دوست ‌ ‌ ‌ بر کلبه خاطر گدایان کردم

شب تا سحرم فسانه خوان غم او ‌ ‌ ‌ خوابم نبرد ز داستان غم او
تا بار امانتش بجایی ننهم ‌ ‌ ‌ صد جای نشسته پاسبان غم او

گر بر شب تیره تا بهم نور شوی ‌ ‌ ‌ ور در دم مردن آیم سور شوی
از دیده من اگر ببینی رخ خویش
ترسم که بحسن خویش مغرور شوی

در قرب بعید بلا امین باید بود
پروانه خوی آتشین باید بود
تسلیم بلا بپای نظر باید شد
سر بر کف و جان در آستین باید بود

یادم بحکایت جگر سوز کند
گرمم بحدیث غیرت افروز کند
از گوشه چشمم اندکی چند
ترسید که عتابم بد آموز کند

پیرایه حسن تندی خو بشکست
تیر مژه در کمان ابرو بشکست
بر قصد دلم خدنگ بی باکی را
چندان بکشید بر که بازو بشکست

هر سو بتن از زخم تهی کاسته
با صفحه گل از رقم آراسته
چون شعله آتشی که از خون چوب
سرکش تر و خانه سوزتر خاسته

شد درد

شد درد و هوا از ازل برتن ها
عشاق کشند وام از خرمن ها
بر گردن چون توی گرانی حیف است
گرد ره تو خون هاست در گردن ها

چون شمع تنت ز آتش محفل گرم است
بر دیده نشین که خانه دل گرم است
قربان شوم ست این تب بخاری خفت
گو باخت از هوای منزل گرم است

از ضعف تنت رفته توان همه کس
وز درد تو خسته استخوان همه کس
یکتن ز ملالت تو بی دردی نیست
پیوند بجان تست جان همه کس

در دو سر گردن تو حرز تن تست
اندوه تو صیقل دل روشن تست
گر درد سری کشیده نیست عجب
ناموس زمانه بر سر و گردن تست

یکدم که ز دور چرخ پریشانی داشت
صد عربده با دور پشیمانی داشت
بر بستر غم خدا گران نپسندد
آن پیر که تاج دولت ارزانی داشت

گر دست تو بحر نیست چون میجوشد
بحر است که از درون برون میجوشد
خاصیت بخششی که در طینت تست
از دست سخاوتت بخون میجوشد

مرسوم رهی که فقر از و خاسته شد
باطن بریاضت از وی آراسته شد
هر راه چو مرگ دشمنت دیر رسید
هر روز چو عمر حاسدت کاسته شد

ارباب نیاز آفت دل باشند . چون موج سراب نقش باطل باشند
این کهنه سفینههای از کار شده
خوبست جنازهای ساحل باشند

هر کز پسر کج روی بیگاه آید
هر چند بگاه آمده بیگاه آید
از شعبده میوه که بر راه آید
و دستار نزار کرد و کوتاه آید

فردا که نه دوزخ نه بهشتی خواهد ماند
نی گرمی بازار شرفی خواهد ماند
پروانه ز شعله بال و پر خواهد جست
نی معشوقی نه عاشقی خواهد ماند

یک معرکه خویش ایجانی زدیم
تکبیر تبه حرف خونبهائی زدیم
صد قافله شهید بر پا بگذشت
ما مرده چنانکه دست و پائی نزدیم

عاشق که طریق عشق آموزندش . چون شعله ز پا تا سر افروزندش
دل شمع صفت زنده بود ز آتش عشق
میمیرد اگر دمی نسوزندش

ای دل ز سفر تحفه چه سوز آوردی … وز عشق چه حرف دلفروز آوردی
تا دزده وصل چند متاعست بگو … با دوست کجا شبی بروز آوردی

جستم ز بلا بلا پناهم دادند … در قلب جفا گریزگاهم دادند
بستند ره نجاتم از سر طرفی … وانگه به سر کوی تو راهم دادند

اندر ره دیر و همه جا گردیدم … با مؤمن و کافر آشنا گردیدم
بتخانه و کعبه ام بمقصد نرساند … ره پا و سری نخواست وا گردیدم

از کعبه بدیر باده کش می آرم … وز خاک بسوی شعله غش می آرم
کوهی که بر آتشم فشاند آبی
گر چشمه زمزم العطش می آرم

بی پرده

بی پرده ترا ز حدیث ما عصمت ماست … در غیبت و سر حضور ما غیبت ماست
ما را ز بان نشستوان گر خموش … غمازی کنج عادت همت ماست

از سعی زمانه کار من نفزاید … در قرب کس اعتبار من نفزاید
من کو سرم آرایش و افزایش کس … در وزن من و عیار من نفزاید

نی باده عز و جاه پستم دارد … نی فاقه و فقر زیر دستم دارد
چندانکه شکستگی بود با من نیست … کی دست سپهر بر شکستم دارد

یک قوم مسافر ز سر مایه خجل … جویای تو گشته ایم منزل منزل
نرخ خبر تو نیست هر چند که ما
جان بر سر جان نهیم دل بر سر دل

زین بیم که آورد طرب تفرقه‌ها　　بلبل نکند بباغ یکجای قرار
گل جامه درید و بر سر شاخ آید　　از بسکه بدامنش در آویزد خار

دامی ز زنار کرد خود بافته‌ام　　خود را ز میان آن برون یافته‌ام
از توبه اگر توبه کنم نیست عجب　　در توبه ز توبه روی بر تافته‌ام

تا باغ بدست باغبان خواهد بود　　گل خواهد کرد و گلفشان خواهد بود
حسن رخ گل پرده دری خواهد کرد　　گر در پس صد پرده نهان خواهد بود

یکچند پی امید میگردیدم　　خار و خس حرمان ز رهش میچیدم
دیدم که سر از کوی که بر می‌آرد
پا بر سر آرزوی دل مالیدم

در هجر تو مرگ همنشینم بادا　　منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی　　یارب نفس بازپسینم بادا

بی چیزی احتیاج از کوی منست　　لب تشنگی مزاج از خوی منست
نازکترم از مزاج گل ساخته عشق　　یکانکی آفریده بوی منست

گر از مشهد اگر ز بلخ آمده‌ایم　　از غزه جاهای بسلخ آمده‌ایم
همچون می کهنه سودمندیم بطبع　　هرچند چو پند بر تلخ آمده‌ایم

دم چند فرو زنی از سخن چینی خویش　　شرمنده نمیشوی ز رنگینی خویش
از من مزه طلب که مغز از سخنم
رستست چو نیشکر ز شیرینی خویش .

افتاده کلاه از سر و ناموسم نیست
در بتکده و بستانم و ناقوسم نیست
گر عزت و ناز رفت اگر خلوت و ساز
بر هر چه بجز تو رفت افسوسم نیست

تا سایهٔ خامهات بحرفم افتاد
روح اللهم از صحیفه برداشت سواد
مجموعهٔ دو جهان ز من بود سقیم
اعجاز سر کلک توام صحت داد

گر با غم دل خوشیم غمخوار خوشست
دل خوش داریم ز آنکه دلدار خوشست
در کشور زمانه باغ و بازار خوشست
ما را که دیار خوش نبود یار خوشست

من خام تمام و حریفم استاد
صد بار گشاد داده و بسته گشاد
از هستی من بغیر نامت نبود
همچون نقط زیاده در زر و زبان

المرز

هر محنت و غم که بر سر جانت دادند
مفتاح نشاط جاودانت دادند
از خلعت بهشتیت مرتب کردند
از هستی خود اگر نشانت دادند

تو هیچ بدی که جسم و جانت دادند
بر کسب عمل تاب و توانت دادند
از داده و ناداده شکایت مکنی
کان چیز که هست رایگانت دادند

قابل تو ای ز تاب و توانت دادند
ناقص تو اگر ضعف و هوانت دادند
کردند نظر بقدر استعداد
هر چیز که خواستی تمامت دادند

هر چند که روز بینوائی دارم
شب با سگ دوست آشنائی دارم
در بزم اگر جای ندارم غم نیست
در کوچهٔ او ره گدائی دارم

آویز بطره از خم و پیچ مگو | زان مصحف چهره کوی از ریح مگو
او تو شده است کار خود میساز | تو هیچ نه هیچ محو هیچ مگو

گر دل بفریب نفس از جا برود | مگذار که نیم گام از جا برود
با سکنت تو گر نیاز نفس | پیش قدمش کفش بنه تا برود

نی بهر جهان بهر طاعت زادم | در کار نیم تا بچه حکمت زادم
بالغ نشدم اگر چه صد بار فزون | از بطن مو الید طبیعت زادم

عاقل بحدیث نفس گمره نشود | بی سعی خرد تراع کوته نشود
آهسته چنان بزی که چون راه روی
از رفتن تو سایه آگه نشود

ای فیض

ای فیض سپهر و نور اختر با تو | حسن صدف چهار گوهر با تو
فوق فلک و تحت سما در خور کیست | زیبنده تخت و فر افسر با تو

شوخی که نگاه بر عذارش نبند | شمعیست که بر شعله نارش نبند
تا چند شگفته ماند آن دسته گل | گز شاخ نچیده اند و کارش نبند

گلبرگ چو کوههای الوانت نیست | خورشید نبود تا بانت نیست
از صبح بیاض گردنت خورده | جز نور بمشرق گریبانت نیست

نبواز ندم بزخمه طاعت است | آرند بناله ام شفاعت است
در هر کریم بر و تهی گردد چشم
گر مال زنند طاس طاعت است

اینجا نه خطا عیب و نه طاعت هنر است / در ورزیدن تسلیم و رضا معتبر است
با فقر و قناعت کار نه زر مجو / از عجز گنه عجب عبادت بتر است

لعل تو ز طبله شهد بر گوشه کشید / خط عسلیت گرد رخ گشت پدید
تا عکس شفق بدامن صبح فتاد / یا پرتو خورشید بخورشید رسید

از کاسه کوزه جوی جیحون نشود / این کار بجز ز فیض گردون نشود
موسی شو و کف ز جیب خود آر برون / از کیسه کس فقیر قارون نشود

هردم که نه با توام بر آید عرضیت / مقصود تویی حقیقت من عرضیت
بس در عجبم که مانده ام بی تو جهان / قایم چو بجوهر است هر جا عرضیت

هر روز مه تمام نقصان زده هست / گر بهر تو قرض داده شاید هست
مه را شب چارده بود کاستگی / حسن تو شب پانزده ده پانزده هست

دل خبر ز دو زلف پر خم و پیچ مجو / از عشق نشان بقرعه و بیع مجو
بنشین و نگاه کن که آن سیمه دست / هر کس که بروز نیست از وی هیچ مجو

هر کس ز خودی و خودپرستایی گرد / از کبر گذشت و کبریایی گردید
هر مرد که سر بحلقه عجز سپرد / سرحلقه مردان خدایی گردید

هردم عمل خیر تبه خواهم کرد / دایم بخطا نامه سیه خواهم کرد
از معصیتم فزون شود مغفرتش / هرچند عطا کند گنه خواهم کرد

روزی که گرفت کاتب صنع قلم
مشکل ز نقش تهیج گردید رقم
از خنده پدید شد دهانش از نی
پیدا ز تجلی وجود است عدم

گلشن که بهار ساخته جانور شش
طاوس نگارین شده تا لب برش
ترسند که از شکفتگی بر پرد
با قند ز ابر دام بر بال و پرش

خوش رست چمن ز رشته خار ابر چین
خوش یافت بهار پرز دیبا پرچین
بلبل بخراش سینه آدا بشکست
از بس نا به گل خورده مینا ز چین

با موکب شه دل خرابی چکند
با قافله تشنه سرابی چکند
من مغلس و مست حسن سر تا قدمت
با میکده دل کبابی چکند

کوم

گوهر ز محیط راز می باید داد
از تحت سوی فراز می باید داد
دولاب شوارنه چرخ چون برگرد
سر خیره کشیده باز می باید داد

ای بلبل بیقرار غوغا بردار
بخروش و گره از دل شیدا بردار
خوبی بهار شد با فسون نهال
گل میرود از فغانش آوا بردار

برگیر نقاب و نجم ازجا بردار
بنمای رخ و لاله حمرا بردار
جان در ته پای میرود زلف مکش
دل از سر زلف میرود پا بردار

جانرا به پذیره آمدی ازجا بردار
زان پیش که شوق تنگ شد پا بردار
جان و دل و دیده ارمغانت آوردم
آیینه از بهر تماشا بردار

تا کمذری از قشر بمغزا نشوی
تا رو نکنی با صل پیدا نشوی
تا در نزنی چنک بهر چیز که هست
شیرازهٔ جزو و کل اجزا نشوی

دل خنده بغنچه کرد خندیدن داشت
نالید بعندلیب نالیدن داشت
چون در ته تحمل کل کر بکشادیم
چیدیم کلی ز شاخ کلچیدن داشت

تا کی همه کو کفتار آخر کز کی
شیرین تر ازین بست شیرین بکی
زین سفرهٔ عیش چند بی مل خوریم
کر نیست کباب نخته کرد نمکی

ترک همه کس ز بی تمیزی کردیم
با خویش نشسته عطر بیزی کردیم
شکرا چه بخواری از نظر افتادیم
جا در دل اخوان بعزیزی کردیم

عیسی نفسی

عیسی نفسی عبارت از دم بفشان
روحی بوجود کرد آدم بفشان
وجد کن و زین طلسم خاکی بدر آی
شوری کن و قید جسم از هم بفشان

یک بلبل خوشنوا و صد انجمن است
یک سرو سرافراز و هزاران چمن است
خوشگوی من بلند آوازه باد است
زان نوع که سرفرازی او ز منست

یکدم دل شاد را الصد دم نه
وان دم بدم پی عیسی مریم نه
مرغان ضمیر از هنجارم شوند
جمع آیه‌ای که از تفرقه شان بهم نه

از ابر بکشت زار بایسته تری
و ز باد بنو بهار شایسته تری
هر شام من از فراق تو خسته ترم
هر صبح تو از محنت من بسته تری

گل طرف کلاه بر بناگوش افکند
پوشید لباس زر و شب پوش افکند
مشاطه باد شانه زد و جعد شمیم
وز مطرفش طره بر دوش افکند

بنمای رخ و شکفته رویم گردان
بگشای لب و فرشته خویم گردان
زان خط که چراگاه غزال نظر است
بردار نقاب و مشکبویم گردان

دارم چشمی که قلزم وارونست
خون گشته دلی که منبع جیحونست
این مردمک چشم جهان بین که مراست
تمثال سویدای دل پرخونست

رزقم همه از طبع گهر سنج آید
گنجینه ز سر قلمم بی رنج آید
زان دم که درین مزرع دهقان گشتم
دایم سر سنبلم بسر گنج آید

دران

ذرات دو کون را ز هم بیشی نیست
کس نیست که با دگر کسش خویشی نیست
در رتبه مساوات بود عالم را
در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست

خود را برکاب آشنایی برسان
سعی کن و خویش را بجایی برسان
چون غایت ره بغیر یک مقصد نیست
هر ره که روی بشاهرهی برسان

آنسو که نسیم فیض فرو می آید
ذوق و فرحم ز همه سوی آید
بالاتر ازین کاخ و گلستان که تویی
جاییست که از بهشت بوی آید

هان بلبل هان صفیر محکم نزنی
تا طوطی غنچه شکفد دم نزنی
از غیب بباغ طایران آمده اند
خامش که ز شاخسارشان رم نزنی

بر تن مغزا که نفس سرکش گردد
بر عقل متین که طبع از و خوش گردد
در آتش عشق سوز تا نور شوی
پروانه غذای روح آتش گردد

شمعی که فروزان نشود کوکب هست
بر نی که ضیا نمیدهد مطلب هست
صبح همه مرغان سحر خیز دمید
مرغی که سحر نمیشناسد شب هست

چندان که بحکمت کردی دوری
تا می شمری نجوم بی نور تری
آن کور که تو را از و می پرسی
او میداند که تو از و کورتری

دایم بر سر درد و چشمم باز است
صد تحفه ام ز نیاز با انداز است
پیش آی و بمهر دانه عشوه بریز
پر تیز مرو که روح در پرواز است

ذوق

٣٩١

ذوقی آمد درخت خوشدلی بر در نه
بنیاد زناب و داغ بر کوثر نه
زان خنده شیرین و لب گلناری
لخت جگری بجای بر اخگر نه

رو جانب حق از همه سو باید بود
در کوشش نفی مو بمو باید بود
از بهر ظهور تو نهان گشته ترا
در پرده خود ظهور او باید بود

اسرار گلستان ببصارت دریاب
مرغان بخروشند عبارت دریاب
زآیینه گل کرشمه نرگس را
دریافته سرو باغ اشارت دریاب

خوشبوست بس این لطف دو تا برگ زدی
بوی تو میدهد مگر بر که زدی
این معنی تازه از چه کس دزدیدی
این شعر تو نیست از کی بر که زدی

برخوان صلات تا کی لقمهٔ خام
در جام عطات چند این آب حرام
صبری که تنک برشته نگردد دل
سعی که بی سرشته نگردد جام

نی طعم هست تا دگرگون گردد
نی جم که تهی شود چو وارون گردد
صد روزن اگر به بندی و بگشایی
کی پرتو خور ناقص و افزون گردد

فکری کنم و دمم پی انجام سخن
شاداب کنم بمدح تو کام سخن
فرمان تو زنده کرد اگر نام مرا
من زنده کنم بنام تو نام سخن

فرمان تو آمد و زجا برجستم
مستغرق دم و اسباب سفری بستم
زان دم که گرفت این بشارت دستم
برخاستم و دگر ز پا ننشستم

فرمان تو

فرمان تو بشنوم بپرواز آیم
ور فخر بسر نهم سرافراز آیم
تو گوهری و من صدف سخن امید است
چون در تو رسم زود بجا باز آیم

گر بر سر فرمان تو جان افشانم
گه بر قدمش گنج روان افشانم
بر سر نهم و چو بحر کان جوش زنم
پس از ته دل گنج بران افشانم

تقدیر و ارادت برادت خیزد
جانها ز عدم باعتمادت خیزد
لوح تو کتاب محو اثبات حقست
از سهو تو میرند و بیادت خیزند

غفر الله ذنوبه
م

٣٩٣

در مقام
دل اگر ما راست اندر جستن رمزی بس است
ملک فقر شاهی [illegible] فارغ از
صدق با طالب چون بنا [illegible] بس است
از نظام خرد و جسم [illegible] دارد زبان
از نتوان ما ببرد [illegible] بس است
در دولت با ما [illegible] باطن را [illegible]
تاج سلطنت فقر [illegible] بس است
همت اندر منصب مال [illegible] آرزو است
سود مردان تاج اندر اعتقاد [illegible]
در فضا سطح دو در دیدار [illegible] زبان
نور دنیا کی آن شمس [illegible] بس است
سود فرا [illegible] در اعمال [illegible] بس است
[illegible]

ملک [illegible] از آن [illegible]
در [illegible] فقر را در [illegible] بس است
در [illegible] از [illegible] بس است
زان چه [illegible] فرهنگ کار
چون [illegible] بس است
[illegible] دانا
دانا هر دو جهان [illegible]
در [illegible] بس است
تا [illegible] بس است
گنبد [illegible]
آز [illegible] بس است
در [illegible] بس است